

لکھ ننگ

از پشت میز مدرسه تا وحشت آورترین عملیات گانگستری



ترجمہ س. افسانہ

ہری گری

هری - گری

لکھ ننگ

از پشت میز مدرسه تا وحشت آورترین عملیات گانگستری

ترجمه :

س . افسانه



ناشر

بنگاه مطبوعاتی افلاطون

احمد - ناصحی

چاپ اول این کتاب بصورت خلاصه در مجله سپید و سیاه منتشر شده است

از این کتاب یک هزار و پانصد نسخه در مهر ماه ۱۳۳۵

در چاپخانه میهن به چاپ رسید

چند کلمه...

«لکه ننگ» از نوع آن رومانهای کانگستری خیالی نیست که هر ساله مقدار فراوانی از آنها نوشته میشود و به بازار میآید. این کتاب را یک کانگستری واقعی نوشته است که از کارهای خونین خود دور ققایش دچار نفرت شده و در میان ترس و وحشت فرار کرده است و هر لحظه میترسد که بدست پلیس و یارفقای سابق خود کشته شود این کتاب در عین حال که ماجراهای کانگستری را با تمام وضوح و وحشتش در جلوی چشم مجسم میسازد، عواقب تربیت غلط فرزندان را در دوران تحصیل نشان میدهد و با خواندن این کتاب آشکارا می بینیم که چگونه ممکن است این قبیل بچه ها در آینده لکه ننگی بر دامن اجتماع گردند.

«لکه ننگ» داستان پنج محصل جوان است که در محلات نیویورک با تربیت منحرفی بار میآیند بر اثر تمایل به قتل و غارت مدرسه را رها میکنند و

يك دسته گانگستری تشكيل ميدهند و به چنان كارهاي وحشت آوري دست ميزنند كه از خواندن آن موي براندام خواننده راست ميشود .

از اين پنج نفر آنكه ناتوان تر و ناز پرورده تر است در همان روزهاي اول كشته ميشود، آنها كه نترس تر و قوي ترند پش از يكرشته موفقيت ها و بدست آوردن قدرت در دستگاه گانگستري جان خود را بر سر اينكار ميگذارند و آنكه باهوش تر و فهميده تر است و رفقايش لقب «اوستا» باو داده اند درميان موجي از وحشت و نفرت جان خود را نجات ميدهد و فرار ميكند .

در خلال صفحات اين كتاب اسراري از پشت پرده اجتماع امريكا را نيز از قبيل دخالت سازمانهاي گانگستري در اعتصابات كارگري، يا دخالت سياستمداران در كارهاي نامشروع و گانگستري ميتوان ديد .

اين كتاب در عين حال كه از واقعيتي بحث ميكند و اسراري بر خواننده روشن ميسازد ، از پر حادثه ترين و خطرناكترين داستانهاي جنائي كه تا كنون ديده ايد وحشت آورتر و هيچان انگيز تر است و كتابي است كه نظير آنرا مسلمانان تا كنون نخوانده ايد.

قسمت اول

از مدرسه تا گانگستری

۱ مدرسه

«هایمی چیه» از روی نیمکت خود باهیجان بیک طرف خم شد، چشمان آبی رنگش در آن لحظه بکلی چپ شده بود، باصرار صدا کرد:

– هیس، ما کس! هیس! گوش کن ببین چه میگویم!
«ما کس خرسه» از گوشه چشم بمعلمه اخم آلودمان «مونس قفلی» که پشت میز نشسته بود نگاه کرد، بعد «رمان پرزد و خورد»ی را که جلد کاغذی داشت روی پاهایش انداخت و درحالی که نمیتوانست آثار تحقیر را نسبت بمخاطبش دردل مخفی دارد، گفت:
– بهتر است غرغر نکنی و کتابت را بخوانی.

دوباره بطرف رمان پرزد و خورد خود برگشت و با صدائی که خود «هایمی» هم شنید گفت: «چه پسره مزاحمی!» چیه نگاهی حاکی از نارضایتی بسوی ما کس انداخت فکر کرد که باز مورد توهین قرار گرفته است و اخمهایش را درهم برد، ما کس سراز کتاب برداشته بود و باشیطنت باو نگاه میکرد، آهسته گفت:

– خوب «چیه»، چه میخواستی بمن بگوئی؟
چیه تردید کرد، توهین ما کس هیجان اولیه او را خوابانده بود، از کم شدن چپیی چشمهایش احساس میشد که هیجانش نیز کمتر شده است.
جواب داد: چه میدانم، داشتم فکر میکردم.
ما کس بابی صبری گفت: چه فکر میکردی؟
– چه خوب است که مدرسه را اول کنیم و به غرب برویم و وارد دسته

«جسی جیس» شویم.

«ما کس خرسه» با نفرت به «چپه» نگاه کرد، پاهای بلندش را از زیر نیمکت کوچک آهسته بیرون کشید بازوان عضلانی و درشتش را بالای سر برد و خمیازه ای کشید و در همان حال با بازویش بیای من زد، و بسا لحن کاملاً «لاتی» گفت:

- هیس! «اوستا» حرفهای این خره را شنیدی؟ راستی هیچ درعمرت آدم دیدی اینهمه احمق باشد. تو با او حرف بزن. چه نفهمی است خدا یا!... تصدیق کردم و گفتم: «از آن دراز گوشها است!» و بطرف «چپه» خم شدم و با پوزخندی که نشانه برتری من بود گفتم: تو عقلت کجا رفته پسر؟ اینها که تو میگوئی مدتها است که از بین رفته اند!...

«چپه» که خلع سلاح شده بود گفت: از بین رفته اند؟

- البته، خره!

«چپه» نیشش را باز کرد و گفت:

- راستی تو همه چیز را میدانی. توی کله ات گچ پر نکرده اند! مغز

داری مغز!...

در حالی که من قلباً از اعتراف او احساس غرور میکردم او ادامه داد: «بیجان نیست که اسم ترا «اوستا» گذاشته اند.» و با بیمزگی خندید. من بایک تواضع ساختگی شانهایم را بالا انداختم و روبما کس کردم و گفتم:

- از احمقی مثل چپه غیر از این چه انتظاری داری!...

«پات» که در آنطرف ما کس نشسته بود و ظاهر خشنی داشت دخالت

کرد و گفت: «آری واقعا، چه انتظار دیگری؟»

«مونس قفلی» معلمه محترم همان نگاه غضب آلودی بطرف ما انداخت

هیچ اعتنائی نکردیم. «پات» موهای سیاه و پر پشت خود را با حرکت تهدید

آمیزی از روی ابروهایش بالا زد. لحن مخصوصی که داشت عادی ترین

حرفهای او را هم تهدید آمیز جلوه میداد. با صدای دور گه ای گفت:

- باز خره چه دسته گلی بآب داد؟...

«دومینیک» کوچولوی گوشت آلود که در کنار «چپه» نشسته بود گفت:

- میخواهد بغرب برود و وارد دسته «جسی جمس» شود. سوار

اسب شود!

و چنانکه گومی افسار خیالی اسبی را بدست گرفته باشد يك دستش را بالا برد و سرجای خود شروع به تکان خوردن کرد. دست آزادش را مرتباً به پهلوی گوشت آلود خود میزد و با مسخره بازی میگفت:

— دهه، دهه، دهه!...

بازبان خود در دهان صدای شلاق در میآورد. هر چهار نفر مان بازبان آن صدا را تقلید کردیم و با او همراهی کردیم. «چه» بیچاره شده بود. التماس کرد: «بچه‌ها دیگر ول کنید. شوخی می‌کردم.»

هیکل بزرگ و بی‌قواره‌ای مانند ابرسیاهی که در آسمان آبی بسرعت پیش می‌آید از میان نیمکت‌ها بالای سرما آمد. دامن سیاهی را که پاهای بلندش را در میان می‌گرفت با چند سنجاق قفلی در کمر محکم کرده بود. آمد و بالای سرمان ایستاد و فریاد زد:

— ولگردهای بی‌کاره... بازچه کلمکی جور میکنید؟

میس «مونس» از خشم کف بدهان می‌آورد. بایک حرکت آنی، رمان جنائی را از دست چه گرفت:

— دزدها!... کانگسترها! بی‌پدرهای کنار شهر! بین چه کتابهایی

میخوانند! زود این مزخرفات را بمن بدهید!

دستش را بطرف ما کس برد. ما کس با بی‌قیدی کتاب پرزد و خورد را تا کرد و در جیب گذاشت. «میس مونس» باهیجان بیشتری گفت:

— باید آن کتاب را بمن بدهی!

ما کس در جواب او فقط لبخند ملایمی زد و بزبان یهودیان آلمانی چیزهایی گفت.

«مونس قفلی» چنان ماتش برد که فهمیدم ما کس حرفهای بسیار زشتی

زده است.

چند ثانیه در کلاس سکوت مطلق برقرار شد. فقط نفسهای سریع و مقطع آموزگار مان شنیده میشد. فوراً خنده‌های کوتاه بچه‌ها شروع شد. نفس نفس زنان بیک حرکت برگشت و نگاه زهر آلودی به همه بچه‌ها انداخت

و در حالیکه پا های بزرگ و گوشت آلودش را دنبال خور میکشید پشت میز خود بالا رفت .

دومینیک دست چپش را زیر بغل راستش گذاشت و دست راست را بجلو دراز کرد و صدائی از آن در آورد. این حرکت مستهجن مخصوص ایتالیائیها بود. پات مشتی به پشت دومینیک فرود آورد و با خنده کوتاهی گفت:
- این زنکه را فقط باچوب جارو باید بیرون کرد.
ماکس باز با همان لحن لاتنی خودش فحش رکیکی داد.

همه بچه ها با قهقهه خندیدند. میس مونس جلوی میز خودش ایستاده بود و منظره را تماشا میکرد. از خشم میلرزید کمی بعد توانست بر خود مسلط شود. خشم او به خشم سرد و یخ زده ای مبدل شد. سرفه ای کرد و گلوی خود را پاک نمود، کلاس ناگهان غرق سکوت شد. گفت:

- پنج و لگردی که این اغتشاش را در کلاس تولید کرده اند به جزایشان خواهند رسید. با حرکات خلاف تربیت و اخلاقشان مرا بشنک آورده اید . در طول سالهای دراز معلمی خود هرگز شاگردهای بی تربیت و گانگستر مزاجی مثل شما ندیده ام.

در اینحال لبخند مظفرانه ای در لبهایش پیدا شد و گفت : « امانه، یادم آمد. چندین سال پیش از این، دولات دیگر نظیر شما در کلاس من بودند.» لبخند او بیشتر شد و همه چهره اش را فرا گرفت : «در روزنامه خواندم که هر دوی آنها به سر نوشتی که در انتظارشان بود رسیده اند.» و بایک حرکت آرتیستی بجا اشاره کرد : «اگر بگویم که شما هم بوقت خودش مثل آنها روی صندلی الکتریکی خواهید نشست بهیچوجه تعجب نکنید!»

بعد چنانکه گوئی آینده را آشکار جلوی چشمان خود میبیند ، از طرفی لبخند میزد و از طرف دیگر سرش را تکان میداد.

پات زیر لب غرغر کرد و گفت : منظورش « لسوئی چپ دست » و «فرانک اسپانیائی» است که اعدام شدند .

ماکس روی زمین تف کرد و گفت:

- آنها هر دو شان احمق بوده اند.» و بعد رو بمن کرد و پرسید:

— اوستا راستی این لوئی چپ دست عموی تو بود؟
 با قیافه پکری سر مرا پائین انداختم حقیقتاً اگر چنین خویشی داشتم
 افتخار میکردم. گفتم: « نه، ازرقای عمو آبراهام من بود. همان عموی من
 که قاچاق الماس میکرد ورققایش او را بدریا انداختند... »
 معلمه مان ازجیب دامنش ساعت جیبی سنگینی در آورد و بآن نگاه
 کرد و نالید: « آه خدای من، فقط پانزده دقیقه دیگر به زنك آخر باقی مانده! »
 باهمان لبخند ساختگی خود نشست تا لذت آن پیشگوئی را که در
 باره ما کرده بود کاملاً بچشد.

ماکس رومان پرزدو خورد را دوباره ازجیب بیرون آورد. گستاخانه
 بصورت معلمه نگاه کرد و به پستی نیمکت خود تکیه داد. سایر بچه‌ها
 بدرسشان پرداختند.

منهم از « ماکس خرسه » تقلید کردم و از پنجره گشوده رو بپائین خم
 شدم و مشغول گوش دادن سر و صدای محلات پائین شهر نیویورک شدم.
 هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که خودم را تسلیم تخیلات کردم.
 سر و صدای بیرون به « اپرت » بی آهنگی شباهت داشت.
 سوت گوش خراش ماشین امدادی بمنزله سوتی بود که رئیس ارکستر برای
 شروع اپرت میزند. صدای پای اسبانی که گاریهای بزرگ را روی سنگفرش
 خیابان میکشیدند، ضربات منظم طبل بود. بوق‌های بلند و کوتاه اتومبیل‌ها
 و کامیون‌ها سازهای بادی ارکستر بود. گریه بچه‌های گرسنه موسیقی
 غم انگیز ویلن‌ها بود. غرغر قطارهایی که بفاصله دوری از بالا عبور میکردند
 صدای سنگین و بم « کنترباس » را تشکیل میداد. داد و پیداد مردم که با
 لهجه‌های گوناگونی حرف میزدند، آواز دسته‌جمعی این ارکستر بود. فریاد
 فروشنده کوچه گرد که برای فروش جنس خود تبلیغ میکرد، آواز خواننده
 مرد و فریاد زیر و گوش خراش زن گوشت آلودی که در طبقه بالای کلاس ما
 ساکن بود، صدای زن آوازخوان « اپرت » مرا تشکیل میداد. اوسرش را
 از پنجره بیرون آورده بود و فریاد میزد،

— اسلویمی.. اسلویمی... آی اسلویمی!.. وقتی که بر میگردی ماهی

شور مرا فراموش نکن...

پس از یکی دودقیقه به واقعیت برگشتم. به «ماکس خرسه» و «دومینیک» و «پات» و «هایمی چیه» نگاه کردم و دلم خوست بدانم که چه فکر میکنند. جلوی چشمم مجسم شد که همه مان سوار بر اسب و طپانچه بدست بسرعت میتازیم دسته ژاندارمها را که در تعقیب مان هستند زیر باران گلوله قرار داده ایم، فکر کردم که چنین صحنه ای چقدر جالب خواهد بود. دیدم منم که همه «اوستا» خطابم میکنند تسلیم چنین افکار بچگانه ای شده ام، خندیدم. تصمیم داشتم یکی دوماه دیگر مدرسه را رها کنم. آیا افکار احمقانه ای مانند افکار «هایمی چیه» بمن براننده بود؟ خود مرا مسخره کردم.

ماکس کتابش را کنار گذاشت و بمن نگاه کرد و گفت: به چه میخندی اوستا.

- هیچ، داشتم فکر میکردم.

ماکس نیشش باز شد و گفت:

- توهم؟ خوب چه فکر میکردی، بگو؟

- نمیدانم! گویا به وارد شدن «چیه» در دسته «جسی جمس»!

- راستی این چیه چه موجود احمقی است! مگر بیکاریم که ازدزدان دهاتی تقلید کنیم.» و با تحقیر غرغر کرد و ادامه داد: «نمیخواهم بگویم که «جسی جمس» در تیراندازی ماهر نبود اما غارتگری در پشت اسب مدتها است که از مد افتاده است.» با پشت دست دماغش را پاک کرد و ادامه داد: بعد از اینکه از راه دزدی بانکهای یک میلیون دلار گیر آوردیم، کناره گیری خواهیم کرد!»

دومینیک پرسید: «ماکس یک میلیون برای پنج نفر؟»

- نه جانم! برای هر کداممان یک میلیون! یک میلیون دلار نمیخواهی

«اوستا»؟

ماکس کاملاً جدی بود. گفتم: «عالی است! اما نیم میلیون هم برایمان

کافیست. بعداً کناره گیری میکنیم و مشغول خوشی میشویم!

— نیم ملیون برای دیگران ممکنست پول زیادی باشد. اما من به کمتر از يك ملیون راضی نمیشوم.

ما کس هنگام گفتن این حرفها حالت تهور آمیزی داشت. گوئی میخواست يك تنه با تمام دنیا دریفتند.

شانه‌هایم را تکان دادم و گفتم: «حالا که میخواهی، يك ملیون باشد!»
«بات» پرسید: بعد از اینکه يك ملیون گیر آورديم كناره گیری میکنیم؟
ما کس بالحن قاطع و مصممی گفت: «معلوم است. آنوقت درده» برو نکس»
ساکن میشویم و مثل کله گنده‌ها زندگی میکنیم!..»

«چه» ما را که گرم صحبت باهم بودیم صدا زد «هیس! بچه‌ها يك ملیون دلار چقدر پول است؟»

ما کس يك سیلی به پیشانی او زد و گفت: «گوش کنید ببینید چه می‌رسد. با اینکه بیشتر از سیزده سال دارد هنوز نمیداند يك ملیون چقدر است.

دومینیک دخالت کرد و گفت: — «چه» واقعا تو خیلی احمقی، يك ملیون دلار یعنی يك میلیون دلار، اینکه دیگر پرسیدن ندارد.

چه لبخند زد و گفت: «این اندازه‌اش را میفهمم داداش! خواستم بدانم که چندهزار دلار است؟ اگر میدانی اینرا بگو!»

دومینیک سرش را خاراند و جواب داد: بعقیده من يك ملیون دلار ده هزار دلار است!

بات اعتراض کرد: چرند نگو يك میلیون از پنجاه هزار هم زیاد تر است اینطور نیست «اوستا»؟

باز بمن مراجعه کرده بودند. بخود می‌بالیدم من جواب همه سئوالها را میدانستم و بهمین علت بود که مرا «اوستا» لقب داده بودند. راهنمای همه آنها بودم. درحالیکه خمیازه میکشیدم جواب دادم «يك میلیون ده تا صد هزار دلار است!»

بات با خجالت خندید و گفت: «منهم میخواستم همینرا بگویم. و برای اینکه خجالت خود را پنهان کند موضوع صحبت را تغییر داد. و قتیکه آخرین

زنك كلاس زده شد ، كتابهايمان را برداشتيم ، وقتي كه بطرف در ميرفتيم شاگردان ديگر با احترام كنار كشيدند و بماراه داند . ميس « مونس » هم برخاسته بود دست پيش آورد و مرا متوقف كرد و بالحن آمرانه اي گفت - تو صبر كن .

- من ؟

آماده بودم كه او را كنار بزنم ما كس هم براي كمك بمن نزديك شد مونس گفت : آري تو ! . مستر او برين با تو كار دارد ؟ .
با اخم گفتم : باز هم مدير بامن كار دارد ؟ .

- بجاى اينكه حرفهاى بي ربط پيرسى برو بالا !
بطرف ما كس برگشتم و گفتم : منتظر من باش تا بروم ببينم پيرمرد چه ميگويد .

ما كس بامن تا سرپله ها آمد و گفت : - اگر احتياج بكمك داشته باشي بما خبر بده .

فراموش نكن كه ما اينجا هستيم هر وقت لازم ديدى داد بزنى فوراً داخل ميشويم و پيرمرد را از پنجره مياندازيم پائين !
- نه بابا ! اين « او برين » چندان آدم بدى نيست .
ما كس تصديق كرد گفت : آري اين اندازه اش هم براي يك مدير خوب است .

صبر كردم تا ما كس از نظر غائب شد زيرا نميخواستم او ببيند كه من وقت ورود بدفتر كلاه از سر برميدارم . آهسته در زدم . صداى بم و مهربانانى شنيده شد : « بفرمائيد »

از همانجائى كه ايستاده بودم بالحن مؤدبانه اي پرسيدم : با من كار داشتيد مستر « او برين » ؟

- آري ، آري . بيا تو .

در چهره سرخ و سفيدش لبخندى وجود داشت كه خيال مرا راحت كرد گفت : « روى اين صندلى بنشين ! يكي دودقيقه بمن اجازه بده ! دارم ورقه هاى امتحانيت را نگاه ميكنم . جدا بسيار خوب نوشته اى . »

و بعد در حالیکه توی چشمانم نگاه میکرد بالحن جدی گفت: اما از اینکه میخواهی مدارکت را پس بگیری هیچ خوشم نیامد.

و متوجه کاغذهای روی میز خود شد. من روی صندلیم به خود می پیچیدم او برین صندلی خود را عقب کشید و دستهایش را پشت سر گذاشت و به تکان دادن صندلی شروع کرد. در چشمان آبی و مهربان او برق غریبی میدرخشید مرا نگاه میکرد و ساکت بود بشدت ناراحت شدم. ناگهان خشونتی در قیافه اش پیدا شد و صندلی را از حرکت نگاهداشت و رو بمن کرد و گفت: «گاهی خودم هم تعجب میکنم که چرا بتو بیشتر از اغلب شاگردان علاقمندم و لی گویا باین علت باشد که در تو استعدادهای زیاد می بینم. اوراق امتحانیت نشان میدهد که جدا محصل باهوشی هستی لازم دیدم که با تو صحبت کنم.

از جای خود بلند شد و به قدم زدن در اطاق پرداخت و گفت: خیال نکن که میخواهم به تو درس اخلاق بدهم و چون بیشتر از سه چهار ماه از دوره تحصیل در این مکان باقی نمانده است اخلاق و رفتار تو دیگر برای مامهم نیست و رفتاری که بعد از این خواهی کرد فقط برای خود تو اهمیت دارد. اما این لحظه ممکن است نقطه برگشتی در زندگی تو باشد. اگر بچه باهوشی نبودی اصلا با تو حرف نمیزدم و این زحمت را بخودم نمیدادم که بتو بگویم راهی که تو با تفاق رفقایت میروی پر تنگنای در پیش دارد. حرف مرا باور کن. دچار هیجان شده بود. در دل گفتم بگذار پیرمرد هر چه دلش میخواهد بر حرفی کند. پیرانی مانند او که يك پایشان لب گور است از آنچه در مغز ما جوانان وجود دارد چه میفهمند؟

دست کم چهل سال دارد. يك ایرلندی بتمام معنی! اما بدون شك بهترین مدیری است که این مدرسه بخود دیده است از مدیرانی نیست که پیوسته متوسل به زور میشوند». او بگفته خود ادامه داد و گفت: شک نیست که گناه اصلی با محیط است میدانی منظورم از محیط چیست؟

لحظه ای موقعیت را فراموش کردم و با لحن استهزاء آمیزی گفتم: فرمودید معنی کلمه «محیط» را میدانم یا نه؟

خندید و گفت: ها، یادم رفته بود که همه ترا «اوستا» میگویند. تو

همه چیز را میدانی .

خجالت کشیدم و لحنم را عوض کردم و بالحن مودبانه ای گفتم: منظور تان محلات پست شهر است که ما زندگی میکنیم

— هم آری وهم نه ، درهمین محلاتی که تو آنها را «پست» میگوئی اشخاص نیک و بزرگی بوجود آمده اند.

ساکت شد و بارقت بصورت من نگاه کرد ادامه داد: دسته گل اخیری که باتفاق رفقاییت بآب داده بودی علتش چه بود؟

شانه بالا انداختم و سرم را به علامت نفی تکان دادم ، دروغ میگفتم، صورت من برافروخته بود، اواز کجا از این حادثه خبردار شده بود؟

مدیر بالحن خشنی اصرار کرد: خوب میفهمی که چه میخواهم بگویم گوش کن جوان ! آیا بهتر نیست که باهم آشکارا حرف بزنیم ؟

یکبار دیگر در اطاق بالا و پائین رفتم. خودم را مثل متهمی میدیدم که در برابر باز پرس نشسته باشد ، گفتم : منظورم دستبرد است که چند روز پیش باتفاق رفقاییت بمغازه قنادی «شوارتز» زده ای .

از خجالت سرخ شدم، پس او خبر داشت .

— اگر کم کم حاخام و دوستان او نبود همه تان روانه اندر ز گاه میشدید ملاقات های من با مقامات مربوطه هم تا اندازه ای موثر شد ، با تو ام جوان ، چرا جواب نمیدهی ؟

به بالا انداختن شانه ها اکتفا کردم به صورتش نگاه نمی کردم مدیر در حالیکه همانطور در اطاق قدم میزد پرسید:

— بگو پسر جان ! چرا این کار را کردیدی؟ در نتیجه ماجرا جوئی؟ بخاطر پول! در خانه تان به تو خرجی نمیدهند ؟

زیر لب گفتم : هر وقت که پدرم کار داشته باشد میدهند.

— حالا بیکار است؟

سرم را تکان دادم .

— چند بار بتو گفتم که سر تکان دادن و شانه بالا انداختن بی تربیتی است و قتی که چیزی از تو میپرسند با حرکات اعضاء بدن جواب نده . این

عادت بدر را کنار بگذار .

بازشانه بالا انداختم. با بیچارگی دستهایش را باطراف باز کرد و گفت: يك چیز دیگر میخواهم از تو بپرسم، خیال نکن که قصد دخالت در زندگی خصوصی تو است، علت چیست که تو و رفقای از ناهار مجانی که مدرسه میدهد استفاده نمیکنید! اغلب شما رامی بینم که وقت ناهار در حیات توپ بازی میکنید، تو خیلی لاغری، گمان میکنم که اگر ظهرها کمی سوپ گرم میخوردی برایت مفید بود.

لحن شفقت آمیز و مرددی داشت، لبهایم را جمع کردم و گفتم: «پف... سوپ!»

سرم را پایین انداختم، با قیافه اندوه زده ای سرش را تکان داد، آهی از میان لبانش خارج شد، گفت: پس باین علت که میخواستی از مدرسه بیرون بروی و کار پیدا کنی! چرا مدرسه را تمام نمیکنی؟ میخواهی کار کنی و خانواده ات را اداره کنی؟
- آری.

- ترا تحسین میکنم، اما آیا بهتر نبود که ادامه تحصیل را ترجیح میدادی؟» شانه بالا انداختم، پرسید: «آری یا نه؟»
جواب ندادم گفت: گوش کن میخواهم ترا کمک کنم، اگر اخلاقت را عوض کنی با کمال میل کمک میکنم. فقط از رفقای آتشپاره ات جدا شو و به تحصیل ادامه بده.

حرف او را قطع کردم و نفس نفس زنان و پشت سرهم گفتم: نمیتوانم مدرسه را تمام کنم. باید کار پیدا کنم. پدرم بیکار است.
- چه مدتی است که پدرت بیکار است؟
- چه مدت؟.. تقریباً سه ماه...

او برین چانه اش را خاراند و گفت: پیشنهادی دارم گوش کن.
لحظه ای سکوت کرد بعد ادامه داد. من معتقدم که تو اگر راهنمای خوبی داشته باشی عضو مفیدی برای کشور میشوی اگر يك موسسه خیریه خانواده ترا سرپرستی کند میتوانی به تحصیل ادامه بدهی. فقط همانطور که گفتم

باید از این رفقای ضرورت جدا شوی .

با خوشحالی لبخند زد . خیال میکرد که مسئله غامض را حل کرده است حتی صدایش پر نشاط شده بود گفت: بدفکری نیست. ادامه تحصیل میدهی در زندگی موفق میشوی . مگر آرزوی تو موفقیت در زندگی نیست؟ میبینم که تو در ریاضی خیلی توی هستی ، چرا یک حسابدار خوب نشوی؟ تو نباید بدون هدف معینی دست و پا بزنی . تخصص در زندگی بچاقوی تیزی شباهت دارد . بوسیله آن میتوانی موانع زندگی را بتراشی و از میان ببری و بسوی هدف بروی . میفهمی چه میگوییم؟

میفهمیدم . اما خود را به نفهیدن زدم و جواب دادم : بسیار خوب، چاقوی بزرگی برای خودم میخرم !

عصبانی شد و فریاد زد: حماقت را کنار بگذار . گمان میکنم که منظورم را خوب فهمیده باشی .

جواب ندادم . کسل شده بودم . با صدای هیجان آلودی گفت: « بگو! »
— چه بگویم؟

هنوز همان قیافه ابلهانه را داشتم . بادقت بصورت من نگاه کرد . منم . سرم را پایین انداختم و چشم بزمین دوختم . در آن لحظه پی بردم که مقصودش را فهمیده ام .

آری ، خوب میفهمیدم . او میخواست من ادامه تحصیل بدهم . از ما کس جداشوم و از يك میلیون دلاری که بوسیله دزدیهای متعدد بدست خواهیم آورد چشم پیو شم . مرده شوی این موسسات خیریه را ببرد . چرامنت آن ها را بکشم ؟ اطلاعاتی که دارم برای من کافی است . سواد دارم ، حساب میدانم ، باهوشم ، از مغزم استفاده خواهم کرد و همانطور که او گفت چاقوی تیزی تهیه خواهم کرد . اما يك چاقوی واقعی ! و تخصص من آن خواهد بود .

در این حال صدای « او برین » را شنیدم که میگفت : « من فوراً به موسسه خیریه خبر خواهم داد و تو هم به تحصیل ادامه خواهی داد .
تصمیمش قطعی بود . در دل به سادگی او خندیدم . از جا برخاستم

و گفتم : « من از مدرسه بیرون میروم ! »
مرد بدی نبود . دلم بجال او میسوخت . روشن بود که . بفکر ما
بچه هاست .

گفت : باشد ! هر طور که میل خودت است پسر جان !
و شانہ ام را نوازش کرد . بطرف در رفتم . پیش از بیرون رفتن پرسیدم :
- مدار کم را خواهید داد ؟
بجای جواب دادن آهی کشید ، اصرار کردم و گفتم : مدار کم را
میخواهم مستر او برین !

با صدای اندوه زده ای گفت : خوب پسر جان !
بعد ازود : اما این حرف مرا فراموش نکن که اگر به این طرز زندگی
ادامه بدهی بالاخره کارت به تیره روزی خواهد کشید .



بچه هادر پائین منتظر من بودند ما کس پرسید : پیرمرد چه میخواست ؟
- میخواست ترك تحصیل نکنم . خودش گفت و خودش شنید ! ..
« چپه » ساز دهنیش را از جیب بیرون آورد و دسته جمعی در حالیکه
تصنیف : « خدا حافظ جونی عروسك ایسلندی من ! » را میخواندیم
براه افتادیم .

ما کس صدای خوبی داشت : صدای بم « پات » هم بد نبود صدای دومینیک
چون تازه عوض میشد نه زیر بود و نه بم من هم خیال میکردم که صدای « تنور »
دارم در هر حال از این آوازی که در کوچه میخواندیم احساس غرور
میکردیم ، بآهنگ موسیقی قدم برمیداشتیم و پیش میرفتیم ناگهان بجای
خودمان میخکوب شدیم : بزرگترین شخصیت دنیا در مقابل مان بود ، این
شخص در نظر ما از « جرج واشنگتن » هم بزرگتر بود . هنوز ماخلیلی ساده
بودیم . « مرد بزرگ » ما را ورنه از میکرد . گفت : سلام بچه ها !
ما با فروتنی و احترام ایستاده بودیم . بین ما « ما کس » از همه برجسته
تر بود . جواب داد : « سلام مونك »

« مونك استمن » شرورترین مرد محله های سمت غربی شهر بود .

و در نظر ما نظیر نداشت.

«مونك» گفت: بچه‌ها میخواهم كمكى بمن بكنيد.
ما كس از طرف همه ما جواب داد: هر چه بگوئى ميكنيم مونك!
توقف فرمان بده! ...

- پس دنبال من بياييد!

دنبال اين قهرمان تاجه‌نم هم حاضر بوديم برويم. مارا به ميخانه‌اي
در محله «لودلو» برد. قريب ده نفر قلچماق در گوشه‌اي از ميخانه نشسته
بودند و آبجو ميخوردند. «مونك» خنده كنان آن‌ها را صدا كرد و گفت:

- دسته جديده من چطور است؟

بمانگاه كردند و لبخند زدند.

يكى از آنها گفت: دسته خطرناكي بايد باشد مونك!.. آبجو
ميخوريد؟ بچه‌ها

آن روز براي اولين بار در زندگي خود آبجو خورديم. طعم خوبى
نداشت. اما با وجود اين ليوانها را خالى كرديم. با اينكه سرمان گيج
ميخورد خوشحال بوديم و خودمان را آدمهاي بزرگي تصور ميكرديم.

«مونك استمن» توضيح داد كه از ما چه ميخواهد. بهر كدام مان دوچوب
«بيزبال» داد و گفت كه در گوشه و كنار پارک كوچۀ «جكسن» منتظر او و
دسته اش باشيم. گفت كه دسته‌اي از ولگردان ايرلندي به پارک مسلط
شده‌اند و يهوديان پيري را كه براي تفريح با نجا ميروند ناراحت ميكنند و
امروز بايد درس خوبى بآنها بدهيم. و گفت كه معروفترين قلچماق‌هاي
محلات غربى را براي اين منظور دور خودش جمع كرده.

اگر «مونك» و آدم‌هايش باچوب‌هاي بيزبال دسته جمعي از خيابان
ميگذشتند و وارد پارک ميشدند پليس‌ها و ايرلنديها متوجه ميشدند و نقشه
بهم ميخورد. و بهمين سبب بود كه مارا دعوت كرده بودند. ما با هم بازي
«بيزبال» وارد پارک خواهيم شد و در لحظه احتياج چوبهارا تسليم «مونك»
ورقمايش خواهيم كرد ..

«مونك» ورقماي او بي آنكه به شناختن همديگر تظاهر كنند يك

آمدند و وارد باغ شدند . در کنار هم دینان پیرشان نشستند و روزنامه های یهودی از جیب در آوردند و مشغول خواندن شدند و در حقیقت صورت خود را پشت روزنامه ها پنهان کردند . ماهم در گوشه و کنار با چوبهای بیزبال منتظر بودیم . پس از مدت کمی از طرف رودخانه ایرلندیها ظاهر شدند . قریب پانزده و لگرد بودند . یهودیان سر بزیر و آرام فوراً برای فرار از باغ آماده شدند .

از آدمهای «مونك» ، «ابی كلمی» در سر راه ایرلندیها بود بخاطر کله بزرگ و کلم مانندی که داشت این اسم را با داده بودند . از میان ایرلندیها آن که درشت هیكل تراز همه بود به «ابی» نزدیک شد و گفت : «از پارک برو بیرون ، یهودی کشیف .»

«ابی» از نیمکتی که نشسته بود بلند شد و تظاهر به عقب نشینی کرد . اما ناگهان مثل گاونری سرش را پائین انداخت و حمله آورد . حتی منتظر فرمان «مونك» هم نشد . ما فوراً با چوبهای «بیزبال» وارد میدان جنگ شدیم . هریک از آدمهای مافو رایکی از چوبهای بیزبال را از دست ما گرفتند باین ترتیب جنگ مغلوبه شروع شد . ماهم با سنگهایی که از زمین برداشته بودیم . بمحض اینکه یکی از ایرلندیها از این توده مهم فشرده کمی فاصله میگرفت فوراً از طرف ما سنگباران میشد . دیوانه وار تفریح میکردیم . «پی پی» و «جک دراز دست» و «گو گو» رادر اولین بار در آنجا دیدیم برای اولین بار «ماکس» پی برد که وضع آنها غیر عادی است . این بچه ها که تقریباً به سن و سال ما بودند گاهگاه به فشرده ترین نقطه ای که جنگ ادامه داشت حمله ای می آوردند و باز کنار میکشیدند . «ماکس» بمن گفت :

«این دو بچه یهودی و آن کوچولوی ایرلندی را نگاه کن ! مثل اینکه باهم همدستند و کارهایی میکنند !»

آنها به دوسه نفر از جنگندگان نزدیک میشدند و کنار میرفتند و بعد به کسان دیگری نزدیک میشدند . پرسیدم «اینها دخالتی در جنگ ندارند . بعقیده تو چکار میکنند ؟»

«ماکس» فقط شانه بالا انداخت و «بدمن» و «ماکس» یک چوب بیزبال

که بی صاحب مانده بود پیدا کردیم و بایک اشاره «ماکس» هر پنج رفیق باهم به تعقیب دو بچه یهودی و پسرک ایرلندی پرداختیم. و آنها را در نقطه ای نزدیک «استریور» گیر انداختیم پسرک ایرلندی نفس نفس زنان لبخند میزد. و بالحن غلیظ ایرلندیش بما گفت: «آه دیگر از زدو خورد خسته شدیم. بیائید رفیق شویم!»

و دست خود را پیش آورد و گفت: رفقایم مرا «پی پی» صدا می کنند. اینها هم «جک» و «گو گو» هستند!

جک که کاملاً بالهجه یهودی حرف میزد گفت: از آشنائی باشما خیلی خوشوقتم.

ما کس در حالیکه آماده میشد چوب خود را بسر آنها فرو بیاورد گفت: «رفاقت را کنار بگذار. اوستا، جیبهای اینها را بگرد». من چوب خودم را به «بات» دادم. بکمک دو مینیک جیبهای آنها را خالی کردیم. چه چیزها که بیرون نیامد. سه کیف پول، چهار ساعت که سه تای آنها زنجیر طلا داشت و مقداری چیزهای دیگر... پولها را از توی کیفها بیرون آوردیم و شمردیم بیست و شش دلار تمام بود. ما کس به پی پی و جک و گو گو نفری دو دلار داد. و پس از کمی فکری یک دلار هم به این دو دلار هریک اضافه کرد. جک دراز دست بچه بلند قدی بود. «پی پی» کوتاه قد و زمخت بود. «گو گو» گذشته از خشونت باچشمان برآمده اش انسان را بخنده می انداخت. رفقای صمیمی هم بودند ولی هیچ شبیه همدیگر نبودند.

اما بعد ها که آنها را خوب شناختم پی بردم که اخلاقشان فرقی باهم ندارد. این سه بچه که هر کدام فرزند کشور دیگری بودند حس استهزاء مداوم و تمایل به دزدی بطور مشترک و یکنواخت در باطنشان وجود داشت. همانجا ایستادیم و مشغول شنیدن ماجراهای «پی پی» شدیم و این بزرگترین اشتباه ما بود. زیرا پلیسی بنام «ویتسی» دوان دوان خود را بما رساند و چوب قانون خود را با تمام نیروی خود پشت گردن «جک» فرود آورد و گفت: «بچه هایی که در زدو خورد دخالت کرده بودند شما هستید. زود باشید ساعتها و کیف ها را بدهید.» جیبهای ما را گشت. همه ثروتمان را

از دستان گرفت و بالحن تهدید آمیزی فریاد زد : زود بز نید بچاک والا همه
تانرا میاندازم توی هلفدونی !

و با چهره اخم آلود از کنار ما دور شد . ما کس غرغر کرد و گفت :
این ویتی بی همه چیز خودش از هر دزدی دزد تراست . قول میدهم که هیچیک
از این چیزها را به صاحبهایشان پس نخواهد داد . و همه اش را به جیب خودش
خواهد ریخت! ...

من بالحن استهزاء آمیزی گفتم : مگر غیر از این انتظار داشتی ؟ اصلا
مگر نمیدانی که همه مردم دزدند! ...

ما کس نیز با من ه عقیده بود و گفت : حق داری! «پات» هم تصدیق
کرد و گفت: «اوستا حق دارد . همه دزدند!» از پارک بیرون آمده بودیم .
«پی پی» نیشش را باز کرد و گفت : انشاءالله باز هم دیگر را می بینیم !

و با «جک» و «گو گو» بطرف کوچه «بروم» روان شد .

من پشت سر آنها صدا کردم : آری همدیگر را می بینیم . ما را میتوانید
در کوچه «دیلنسی» در مغازه قنادی «گلی» ملاقات کنید .

و تلو تلو خوران راه افتادیم حتی حادثه تلخی را که بین ما و ویتی روی
داده بود فراموش کرده بودیم .

روز جمعه بود خوشحال و بی غم بودیم . دو روز دراز بی مدرسه در
پیش داشتیم ، گرسنه بودم امشب قرار بود یگانه نوبت غذای کافی را در هفته
بخوریم دیگر غذای امشب مانان بیات با سیر نبود . قرار بود مادرم غذا پزد .
نان گرم ، دلمه ماهی و سبزی تازه . دهانمان را آب میانداخت . لبهایم را
لیسیدم . واقعا گرسنه ام بود ،

با دو سنت که در ته جیب دومینیک مخفی مانده بود یک نان
و مستی لبو خریدیم و در سر پیچ هر کوچه ای ایستادیم و هر
کدام گازی از نان بر داشتیم و لبو را بین خودمان تقسیم کردیم اما این
ضیافت کوچک جز اینکه اشتهايمانر زیاد کند دردی دوا نکرد . فروشندگان
یهودی دوره گرد کوچه «اورچارد» بساط خود را جمع میکردند تا برای خوردن
غذای شب شنبه زودتر به خانه هایشان برسند . آنها بانگرانی و اندیشه بما

نگاه میکردند. مارا خوب میشناختند. پس از یکی دو ما نور پیچیده، ما کس و پات موفق شدند که يك پرتقال بر بایند. در حالیکه مادوان دوان دور میشدیم فروشنده دوره گرد پشت سرمان باران فحش نثار ما میکرد.

چپه با هیجان زمزمه کرد: «پگی را دیدی؟»
پگی دختر بور و مرد پرست در بان ما با حالت مستانه‌ای به در خانه تکیه داده بود. مارا صدا کرد و گفت:

— هیس، بچه‌ها... اوستا، يك قاچ از آن پرتقال بمن میدهی؟
پات دخالت کرد و گفت: اگر بتو پرتقال بدهم، تو هم به حرف من گوش میکنی؟

و چشمان امید وارش را بصورت پگی دوخت. پگی گفت: «چه بچه گستاخی!» اما معلوم بود که از این پیشنهاد خوشش آمده است زیرا آهسته میخندید بادست اشاره‌ای به پات کرد و گفت يك قاچ پرتقال که کافی نیست اگر شیرینی خامه‌ای بیاری آنوقت با هم قرارش را میگذاریم.

من در حالیکه از کنار پگی رد میشدم دستی به بدن او زدم آهسته گفت: اینجا نمیشود اوستا! اگر میخواهی بیا برویم زیر پله‌ها!
و من هنوز بقدری ساده لوح بودم که جواب دادم:

— حالا نمیشود! گرسنه‌ام
و وقتی که میخواستم از پله‌ها بالا بروم ما کس پشت سر من صدا زد: بعد از غذا در مغازه «گلی» همدیگر را می‌بینیم اوستا!
فریاد زدم: باشد!

از پلکان فرسوده پنج طبقه بیک حمله بالا رفتم. بوی غذا هائی که مادرم پخته بود تا سرپلکان میرسید. کتابهایم را بگوشه‌ای پرت کردم و صدا زدم: مامان، غذا حاضر است؟

— توئی پسر جانم؟
— آری، منم.

— فقط باید صبر کنیم تا پدرت و برادرت هم بیایند؛ شمعها را هم روشن کنیم.

— مادر، من گرسنه‌ام، چرا منتظر آنها باشیم؟
مادرم آهی کشید و گفت: اگر تو هم شبیه پدر و برادرت بودی برای خودت درد سرفراهم نمی‌کردی.

گفتم: من همه‌اش در این فکرم که غذای خوب بخورم و پول خوب بدست بیاورم؛ بالاخره روزی يك میلیون دلار خواهم داشت.

— يك میلیون دلار؟ چه می‌گوئی پسر! میلیون مخصوص میلیونرهاست آدم‌های فقیر مثل تو اینهمه پول را می‌خواهند چکار کنند؟.. حالا برو و مرا مشغول نکن بگذار زودتر شستن رختها را تمام کنم که بعد از غذا همه تان بتوانید بروید توی وان و شستشو کنید.

— مادر، پدرم برای دادن کرایه خانه پول پیدا کرد؟
صدای آه مادرم را از آشپزخانه شنیدم. جواب داد: نه پسر جان!.
بخواندن «روبن» که از ما کس بهاریه گرفته بودم شروع کردم. کتاب خواندن یکی از بزرگترین لذات زندگی من بود، هرچیزی که بدستم می‌رسید می‌خواندم.

صدای حرکات مادرم را که در آشپزخانه مشغول لباس شوئی بود گوش می‌کردم، رفته رفته هوا رو به تاریکی می‌رفت. و نوشته‌های کتاب را بزحمت می‌توانستم تشخیص بدهم. کبریتی روشن کردم و از صندلی بالا رفتم، و کوشیدم که چراغ گاز را روشن کنم، اما از گاز خبری نبود؛ مادرم را صدا زدم و گفتم: مادر، گاز نداریم!

باز آهی کشید و جواب داد: من غذا پختم و آب برای لباسها گرم کردم و گاز تمام شد.

— مادر، يك ربعی بده بیندازم توی کنتور گاز.

— ممکن نیست پسر جان.

— چرا مادر؟

— امشب می‌توانیم در روشنائی شمعها بنشینیم.

— اما من در روشنائی شمع نمی‌توانم کتاب بخوانم.

— آخر پسر جان من فقط يك سکه ربعی دارم اگر آنرا فردا شب

توی کنتور بیندازم ممکن است يك هفته بتوانیم از گاز استفاده کنیم .
در را بهم زدم و به کریدور رفتم، از مستراحی که در کریدور بود
شش خانواده که در طبقه ماسکونت داشتند مشترکاً استفاده میکردند تا
وقتی که به بوی گند آنجا عادت کنم، يك دقیقه تمام حالت استفراغ بمن دست
داد. درطاقچه مستراح ظرفی پراز ته سیگار هائی که از کوچه جمع کرده
بودم مخفی کرده بودم سه ته سیگار دود کردم تا اشتهایم را کور کنم بعد
متوجه شدم که از کاغذ پاره هائی که به میخ آویزان میکنند حتی يك ورق
هم نمانده است .

زیر لب گفتم تف کاغذ توالت هم تمام شده است و بعد باخود فکر کردم
باید از کاغذ هائی که میوه فروشهای کوچه «آتورنی» دور میریزند مقداری
جمع کنم یا از دکان «گلی» يك دفتر راهنمای تلفن بدزدم.

وقتی که میخواستم بیرون بروم صدای پا های کوچکی را شنیدم
که نزدیک میشد. با امید منتظر شدم. در باز شد. آری «فانی» بود که
در آنسر کریدور مینشست. همسال من بود با لحنی که هم حیرت و هم
خوشحالی از آن احساس میشد گفت : آه توئی چرا مثل دیگران در را از
پشت نمی بندی؟

و آهسته خندید. من کمی بجلو خم شدم و با لحن استهزاء آمیزی
گفتم :

— همانطور که عنكبوت به مگس میگوید، بفرما تو!..
بیرون در ایستاده بود و لبخند میزد و میگفت: چرا؟ بیایم که دستهای
کثیف را بیدن قشنگ من بزنی؟

دست هایش را روی ساقهای پایش گذاشته بود و بجلو و عقب
خم میشد و برای تشویق من لبخند میزد . لباس کوتاه و تنگش همه
خطوط بدن متناسب او را ظاهر میساخت . بالاخره بمنظور خود رسید
و من دچار هیجان شدم . دست بردم و دست او را گرفتم و گفتم:

— بیاتو تا در را ببندم .
خود را عقب کشید و گفت: «اول به دکان «گلی» برو و يك خامه ی

برای من بخر !

زیر لب غرغر کردم : « اینرا از کجای یاد گرفتی ؟ از پگی ؟ . . »
باز خندید و گفت : برای من دو تا خامه ای می آری ؟ اگر دو تا بیاری بیشتر
اجازه میدهم .

نفس نفس زنان گفتم : خوب خوب ! خیلی می آرم !
تلاشی که در صدای من محسوس بود او را بیشتر بخنده انداخت . او را
گرفتم و تو کشیدم . درست در لحظه ای که میخواستم در را ببندم از آن سر
کریدور صدای رعد آسائی شنیده شد :

– « فانی » ، « فانی » ، کجائی ؟ .

فانی زیر لب زمزمه کرد : « مادرم صدایم میکند . برای شام به خانه خاله
« ریفکه » میرویم . ول کن بروم . وقت دیگری می آیم .
دلم نمیخواست رهائش کنم ولی یا تلاش گفت :
– ولم کن ! الان لباسم را خیس میکنم .

ولش کردم . فوراً رفت لب مستراح نشست . از این حرکت او تشنجی بمن
دست داد ناگهان او را دختری بسیار عادی و پست دیدم .

بیرون آمدم و بامید دیدن « پگی » از پله ها پائین رفتم . همه طبقات را از
نظر گذراندم حتی به پشت بام هم نگاه کردم . هیچ جا نبود . ناچاردم در کوچه
نشستم و خودم را با گفتن متل های رکیک به عابرین سرگرم کردم از دور
ما کس ، دیده شد بمن دست تکان داد و گفت ، « اوستا بلند شو بیا ! »

دوان دوان پیش او رفتم و گفتم « تازه چه خبر ما کس ؟ »

– می آئی باعمویم گردش بکنیم ؟

با خوشحالی پرسیدم : حتماً عمویت با ماشینش برای آوردن جنازه بجائی

میرود ؟

– آری ، در « هارلم » بخیا بان « مدیسن » میرود . بیا باو کمک کنیم
نفس نفس زنان بدکان لوازم کفن و دفن رسیدیم و عموی ما کس را کمک
کردیم تا تابوت دراز را توی ماشین بگذارد ، بعد با خوشحالی روی نیمکت
عریض جلوی ماشین نشستیم هنگام عبور از جلوی پارک خیابان پنجم ناگهان

یاد گرسنگی شدیدم افتادم و آهسته بیخ گوش ما کس گفتم: «عموی تو برای ما سوسیس میخورد؟»

ما کس چشمکی بمن زد و گفت: - بالاخره آنروزی هم که بتوانیم بقدر کافی سوسیس بخریم میرسد.

گفتم: کاش قدری زودتر برسد.

عموی ما کس خندید و گفت: «سوسیس میخواهید بچه‌ها؟» و بعد از لحظه‌ای اضافه کرد: اول برویم جنازه را برداریم بعد يك فکری میکنیم.

پس از برداشتن جنازه وقتیکه دوباره بطرف شرق می پیچیدیم عموی

ما کس ماشین را جلوی سوسیس فروش سیاری نگاه داشت و دو سوسیس برای ما خرید. به ماشین نعلش کش تکیه دادیم و سوسیس‌هایمان را خوردیم.

برای تفریح يك سیگار برك هم بهر کدامان داد. اما از اینکه دیدم بامپارت آن‌ها را دود میکنیم دچار حیرت شد و گفت: «آفرین بچه‌ها!...» ما او را

کمک کردیم تا جسد را توی دکانش برد.

گفت: «متشکرم بچه‌ها!»

و بهر کدامان يك سکه ربعی داد، درحالیکه سیگارهایمان را دود

میکردیم وارد مغازه «گلی» شدیم. پات و «دومینیک» و «چپه» در آن جا بودند.

پات گفت: کجا بودید؟

ما کس بیست و پنج سنتی را که عمویش داده بود روی پیشخوان انداخت

و گفت: بهر کس يك آبجو بانان خامه‌ای بده!

«موئه شکم گنده» پسر «گلی» پیش بند کثیفی روی شکمش بسته بود

و از پشت پیشخوان بما نگاه میکرد. ربعی را گرفت و بدقت برانداز کرد.

پات باخشم گفت: «دیگر دو ساعت نگاه کردن ندارد!»

موئه با لحن عذرخواهانه‌ای گفت: «منظوری نداشتم پات!»

- پس زود باش!

روی صندلیها نشسته بودیم و خامه شیرینی‌هایمان را باسر و صدا

میمکیدیم. درست در این اثنا رفقای جدیدمان که ساکن کوچه «بروم» بودند،

یعنی جك دراز دست، گوگو و پی پی وارد شدند، سلام و علیک کردیم.

بهر کدام آنها جرعه‌ای مشروب دادیم . پی‌پی روی پیشخوان يك طرف نان خامه‌ای دید. هرسه بطرف آن رفتند، موئه فریاد زد: به خامه‌ها دست نزنید آیا برای خریدنش پول دارید ؟

پی‌پی اسکناس يك دولاری مچاله شده‌ای را از جیبش بیرون آورد . جك دراز دست پول را از دست او ربود و در هوا تکان داد و گفت : بچه‌ها نان خامه‌ای میخواهید؟ ما کس پرسید دولاری را از کجا پیدا کردید بچه‌ها؟ جك بازوی خود را بگردن پی‌پی حلقه کرد و گفت: پی‌پی یکنفر مست رالنخت کرد!

پی‌پی با تواضع گفت: خیلی ساده بود. فقط او را آهسته هل دادم ! بعد چاقوی بزرگی را نشان داد و گفت:
- اینهم از جیب او بیرون آمد .

بخاطر آوردم که مستر او برین وسیله رسیدن بموقعیت را بچاقویی تشبیه کرده بود. این را من میتوانستم بفال نيك بگیرم باید بهتر ترتیبی بود این چاقو را صاحب میشدم. فکر میکردم که این چاقو نیروی سحر آمیزی بمن خواهند داد .

پی‌پی چاقو را بدست من داد: يك چاقوی فنری ضامن دار آلمانی بود وقتی دگمه‌ای را که در قبضه‌اش بود فشار می‌دادی تیغه‌اش بیرون می‌پرید. هیچ جای تردید نبود. باید مال من میشد. شروع کردم چاقو را جلوی صورت پی‌پی باز کنم و ببندم. او باترس خود را عقب کشید. ما کس چشمش بمن بود گفت : خوش است آمد اوستا؟ پس مال تو باشد چه مانعی دارد؟
گفتم: آری ، آری باید مال من باشد.

ما کس در حالیکه برق ترس آوری در چشمانش دیده میشد نگاهش را از پی‌پی به جك و از جك به گو گو میانداخت آن‌ها هم پی بردند که نگاههای ما کس و حرکات من برایشان خالی از خطر نیست. بات سرش را بیخ گوش پی‌پی آورد و گفت : چاقو را به اوستا می‌بخشی! اینطور نیست؟

دومینيك و چه بحالت آماده پشت آن سه نفر قرار گرفتند. من چشم از پی‌پی بر نمیداشتم و به باز کردن و بستن چاقو در بیخ گلوی او ادامه می‌دادم.

درد کان گلی لحظه هیجان آلودی برقرار شد. فوراً قهقهه جك سكوت دكان را درهم شکست. گفت:

— چاقو مال تو باشد اوستا! برای پسر کوچکی مثل پی پی این چاقو هنوز خیلی بزرگ است.

در میان قفسه های کتاب گردش میکردم و چاقویم را تماشا میکردم بسیار چاقوی قشنگی بود. هر دو طرفش میبرد و نوکش مثل سوزن تیز بود حداقل دوازده سانتیمتر طول داشت بمحض اینکه دکمه اش را فشار میدادی تیغه در میان دسته ۱۲ سانتیمتری اش پنهان میشد. سلاح جالبی بود. مخصوصاً بخوبی میشد آنرا در جیب شلوار جای داد. کتابهای جلد مقوایی را از نظر میگذراندم، رومانهای پر زود خورد مرا مسحور میساختند.

هنگام ورق زدن کتاب «ثروت میان زباله ها» اثر «هوراسیو آلرژ» با خود گفتم که آیا باسکه ای که عموی ما کس داده است کتابی بخرم یا آنرا بپرم و در کنتور گاز بیندازم. اگر کتاب را میخریدم شب چطور میتوانستم در تاریکی آنرا بخوانم؟

موهه بمن نزدیک شد و آهسته گفت: «تا پدرم نیامده يك كتاب بگذار جیبت اما زیاد خرابش نکن و حتماً فردا صبح پس بپار». زندگی چقدر شیرین بود! يك بیست و پنج سنتی برای کنتور گاز، يك چاقوی نو و يك كتاب برای خواندن داشتم.

ما کس در حالی که کراوات و کت خود را بیرون می آورد گفت: یا الله بیایید!

و بعد رو به «پی پی» و «جك» و «گوگو» کرد و پرسید: شما هم میآئید؟

جك پرسید: میخواهید چکار کنید؟

— میخواهیم بدویم.

— پس، از ما خدا حافظ، بعداً همدیگر را می بینیم. و هر سه بیرون رفتند.

به تقلید از ماکس لباسهایمان را در آوردیم و روی يك صندلی گذاشتیم و در بیرون در تاریکی شب شروع بدویدن کردیم . ماکس پیشاپیش همه میدوید. بی انصاف خستگی سرش نمیشد. میگفت : وقتی که بزرگ شدیم این تمرین ها بدردمان خواهد خورد . عضلانی و پر نفس خواهیم بود .

پس از مدتی دویدن، دومینیک که بچه گوشت آلودی بود نفس نفس زنان گفت: «دیگر بس است ماکس! از پا افتادم!»
ماکس سر بر گرداند، نفسهایش کاملاً عادی بود. گفت: دومینیک، تو بقدری ماکارونی میخوری که هر روز بادمیکنی. بالاخره روزی پشیمان خواهی شد

دومینیک از صف خارج شد و ایستاد. ما در حالیکه مدتی تند و مدتی یواشتر میدویدیم به تمرین خود ادامه دادیم به محله بانکها در پائین شهر رسیده بودیم. در برابرمان بنای معظمی سر به آسمان کشیده بود . پنجره هایش نرده های آهنی کلفتی داشت و دارای در ورودی آهنی و سنگینی بود .

«پات» زیر لب گفت: «بزدان شباهت دارد.» گفتم: «در این حوالی زندان نیست.»

— چه میدانی؟

ماکس خندید و گفت: «با او ستا بخت نکنید ، او همه چیز را میداند.»
منهم بشوخی تصدیق کردم و گفتم :

— آری معرکه است ! همه زدند بخنده . ماکس جلوی عابری را گرفت و گفت :

— آقا میخواهم از شما چیزی بپرسم .

— بپرس !

— این بنا چیست؟ زندان است؟

مرد عابر لبخند زد و گفت : نه جانم ! بانك است . زندان میلیونها

دولار پول است !

بات باعلاقه پرسید : این تو خیلی پول هست ؟
 مرد که از این سؤال ما خوشش آمده بود جواب داد : البته ! حداقل
 چند میلیون ! اینجا بانک مرکزی است .
 و لبخند زان بر او داد . ما کس به بنا نزدیک شد و توی آنرا
 تماشا کرد بعد پیش ما برگشت و گفت : روزی باین بانک حمله خواهیم
 کرد و پولهایش را خواهیم برد . عقیده تو چیست «اوستا» ؟ ...
 گفتم : بعقیده من بد نیست . اما باین ساد گیها هم نیست . واقعاً مشکل
 است راستی ما کس ، بگو ببینم اینجا را چگونه غارت خواهیم کرد ؟
 - نگران نباش وقتی که آنروز رسید بالاخره فکر میکنم !
 هنوز توی بنا را تماشا میکرد . وضع او را بیاد کاریکاتوری انداخت
 که سابقاً دیده بودم و در آن ، موشی برای یک فیل خط و نشان میکشید .
 زیر لب غرغر کرد : بخاطر یک میلیون دلار ! روزی باینجا
 حمله خواهیم کرد .
 برگشتیم و روبه دکان گلی دویدیم دوهینیک دم در بود و با «دولورس»
 مغرور خواهر زیبای او گندم گون «موئه» صحبت میکرد .
 دل همه مان در هوای این دختر پرمیزد . یک جفت کفش رقص
 از شانۀ پیش آویخته بود . لبخند سردی به روی ما زد و از میان ما
 فقط به «چپه» سلام داد و گفت : «سلام هایمی» ؛ مایلی که امشب برای رقص
 من ساز بزنی ؟
 - با کمال میل دولورس .
 چپه از شادی دیوانه شده بود تکرار کرد : هر وقت که مایل باشی
 حاضرم ! هر وقت که بخواهی !
 به اطاق عقبی دکان رفتند . پشت سر آنها رفتیم و دیدیم که دولورس
 کفشهایش را عوض کرد و شروع برقص کرد . بسآهنگ ساز دهنمی چپه
 حرکات تازه تری میکرد . حرکات چست و چالاک او مرا دچار هیجان ساخت .
 چشم از او برنمیداشتم . لحظه ای بعد برای استراحت توقف کرد و مشغول
 صحبت با «چپه» شد . ما کش صدا کرد :

— هیشته دولورس !

دخترک بر گشت و نگاه سردی باو انداخت و گفت :

— اسبهارا با «هیشته» صدامی کنند . میدانی بـا که حرف میزنی ؟

خیال کردی من پیگی هستم ! من باین طرز حرف زدن عادت ندارم .

پشت به ما کس کرد و بصحبت باچپه ادامه داد .

احساس کردم که از شدت هیجان میلرزم . وقت آن بود که جلو بروم .

احساسی که نسبت به «دولورس» در دل داشتم با احساس من به پیگی و دختران دیگر فرق داشت و خیلی عالی تر و تمیز تر بود ! به طرز نشستن او در روی صندلی نگاه کردم و او را به فرشته ای که بر قصد تشبیه کردم . آری دولورس را دوست میداشتم .

لبخند زنان باو نزدیک شدم و پرسیدم : رقصی که حالا کردی

اسمش چه بود ؟

لبهایش را برای من جمع کرد و گفت : خیال میکردم تو هم چیزی

میدانی . اما معلوم میشود آنقدرها هم عالم نیستی .

باچهره ای برافروخته در برابرش ایستاده بودم و نمیدانستم در جوابش

چه بگویم ؟

چپه بکمک من رسید و گفت : — دولورس برای این کار می کند که

رقاصه رسمی شود . روزی خواهد رسید که ستاره نمایشهای برادوی خواهد شد .

آنگاه ساز خود را بدهن بردو به نواختن تصنیف : «آری جان من ،

این عروسک من است» شروع کرد .

دولورس دوباره در اطاق به پرواز درآمد .

علاقه ای که نسبت به چپه نشان میداد مرا ذره ای نگران نمیکرد

به ما کس حسودیم میشد . در حالیکه دخترک مشغول رقص بود ، ما کس

کفشهای او را برداشت و پشت نیمکت پنهان کرد .

پس از خاتمه رقص دولورس به چپه گفت : «متشکرم هایمی ! خیلی خوب

ساز میزنی .»

«چپه» رنگش سرخ شد زیر لب چیزهایی گفت . «دولورس» دنبال

کفشهایش گشت. پشت نیمکت رفتم و آنها را برداشتم و به دولورس دادم. خیال کرد مخفی کردن آنها کار من بوده است و بمن چپ‌چپ نگاه کرد و بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند کفشهایش را پوشید. در آن لحظه حاضر بودم ما کس را بکشم. دولورس در حالیکه از چشمان زیبایش خشم شدید پیدا بود از اطاق بیرون رفت.

با چهره غمزده‌ای او را تعقیب کردم. گوئی دنیا را ب سرم زده بودند. دولورس برای من از هر چیزی پر از شتر بود و حال آنکه ما کس بین من و او را بهم زده بود.

صدای ما کس رشته تفکراتم را برید: «اوستا» یک سیگار میخواهی؟ پیشنهاد صلح را قبول کردم.

وقتیکه سیگارهای ما نرا دادمی کردیم خود «گلی» از راه رسید. هنگامیکه از کنار ما رد می‌شد گفت: «بچه‌ها فراموش نکنید که فردا صبح چند بسته روزنامه برای من بیاورید.»

ما کس گفت: فردا صبح زود بلند شویم اوستا!
- مثلاً ساعت چند؟

- ساعت چهار و نیم، سر کوچه منتظر توام.

چون دم در دکان ایستاده بودیم راه عبور و مرور را قطع کرده بودیم از این رو کنار کشیدیم تا به بمشتری خوش پوش و سیبیل و محترمی که میخواست وارد مغازه شود راه بدهیم این شخص را همه «پروفسور» می‌گفتند. از اینکه پروفسور بال‌بخند شیرینی بما سلام داد احساس غرور کردیم. گفت:

- چطورید بچه‌ها؟

ما کس جواب داد: خوبیم پروفسور پروفسور گفت: یک دقیقه منتظر من باشید الان می‌آیم.

ما کس گفت: اشکالی ندارد. منتظریم!

و او را دیدیم که داخل حجره تلفن شد. ما کس مفتون او بود گفت:
- این شخص بسیار باهوش و عاقل است! هنوز یک هفته نیست که از زندان بیرون آمده. اما شرط می‌بندم که باز مشغول کار است. نمیدانم مواد

مخدره‌ای را که میفروشد از کجا پیدا میکنند؟

من بالحنی که نشان میداد از هر چیز خبر دارم جواب دادم: باخیلی‌ها رابطه دارد البته چون در این کشور کشت خشخاش وجود ندارد از خارج وارد میکنند.

— اوستا؛ بعقیده تواز کجا وارد میکنند؟ از ایتالیا؟

— بعید نیست. از چین هم ممکن است، من در کتابی خوانده‌ام که چینی‌ها تریاک میکشند.

— مردم چرا تریاک میکشند؟

— برای اینکه وقتی تریاک میکشند غرق رویاهای شیرین میشوند.

ما کس باخوشحالی نیشش باز شد و پرسید:

— چه رویاهائی؟ دخترهای قشنگ؟

در این حال پروفسور در حالیکه سیگار بزرگی بدهان داشت بیرون آمد و آهسته گفت:

باشما کاری دارم بچه‌ها.

دنبال او راه افتادیم. پس از اینکه از سرپیچ رد شدیم از پله‌های مخزن تاریک دکان پائین رفتیم و در را پشت سرمان بستیم. پروفسور کبریتی آتش زد و چراغ گاز را روشن کرد. اینجا کار گاهی بود که در آن مقداری آلات نجاری و مته‌های دستی مختلف و در گوشه‌ای يك ماشین چاپ دیده میشد حتی سنك چاقو تیز کنی هم به چشم می‌خورد؛ وقتی که پروفسور پشتش بمن بود آن سنك را برداشتم و در جیب انداختم روی نیمکت يك جعبه چوبی بزرگ در باز دیده میشد. دیدم که در آن مقداری چرخهای دنداندار و میل‌های مختلف هست؛ در جلو و عقب جعبه سوراخهائی باز شده بود. دودسته هم داشت. به اتفاق ما کس به جعبه نزدیک شدیم وضع تروتمیز و براق این جعبه هیچ تناسبی با این انبار تاریک نداشت، پروفسور سبیل‌هایش را می‌تایید و مارا نگاه میکرد. ما کس به جعبه اشاره کرد و گفت:

— این دیگر چیست؟

پروفسور که از این سؤال خوشش آمده بود گفت:

- این؟

و در جعبه را گذاشت و گفت:

- بیائید تا کار این دستگاہی را کہ ساخته‌ام بشما نشان بدهم از داخل جعبه صدای چرخیدن چرخها بگوش رسید و بلافاصله از سوراخ آن يك اسکناس ده دولاری بیرون آمد .

بعد پروفیسور گفت: عجالتاً این ماشین را فراموش کنیم. بچه‌ها می‌خواهید پول گیر بیاورید؟

گفتم: ما هم برای همین اینجا آمدیم.

در حالیکه مرتباً نوك سبیل‌هایش را تاب میداد ، باقیافه جدی ما را نگاه کرد و گفت شما بچه‌های با هوشی هستید. ضمناً خوب میدانید کہ در صورت لزوم چطور باید رازدار باشید .

هر دو با هم جواب دادیم: البته، البته.

پروفیسور خنده‌ای کرد کہ دندانهای درشت و سفیدش ظاهر شد بعد گفت:

- به شما اعتماد دارم. چون دیگران خیلی پر حرفند، بهتر از شما کسی را نمیتوانم پیدا کنم. الان می‌گویم کہ از شما چه میخواهم : میدانید کہ کوچه «موت» در کجا است؟

من فوراً جواب دادم: در محله چینی‌ها!

- آفرین ، راست گفتی!

از کشوی میزی جعبه کوچک مدوری بیرون آورد و گفت: این را بگذارید جیب‌تان بدکانی کہ آدرسش را به شما میدهم بروید و آنرا روی پیشخوان بگذارید و بیرون بیائید . همین !

شماره پلاک دکان را چندبار برای ما تکرار کرد بطوریکه بالاخره آنرا از بر کردیم ، بعد گفت :

- مواظب این جعبه باشید ، با آن بازی نکنید ، خیلی قیمتی است ما کس گفت: نگران نباش پروفیسور میدانیم کہ توی آن چیست .

پروفیسور با حیرت ابروانش را بالا کشید

من گفتم: افیون است . این طور نیست ؟

پروفسور خندید و دست به شانه‌ام زد و گفت :
- آفرین ! اینجامنتظر شما هستم و قتیکه برگردید بهر کدامتان يك دلار خواهم داد.

در محله چینی‌ها دکان را بسادگی پیدا کردیم و قتیکه دردکان را باز میکردیم پلیسی از کنار ما گذشت اما حتی نگاهی هم بمانکرد. وقتیکه ما وارد شدیم زنگی که بالای درآویزان بود تکان خورد و صدای آهسته‌ای کرد. در نیمه تاریکی دکان چینی گوشت آلودی را که پشت میز نشسته بود بزحمت تشخیص دادیم نگاه‌های بدی بمانداخت. ازاینکه چاقو در جیبم بود خوشحال شدم. فکر چاقو بمن قوت قلب میداد. باد که چاقو بازی میکردم و در خیالم مجسم کرده بودم که صورت پف کرده چینی را با چاقو تکه تکه می‌کنم.

در این لحظه وضع عجیبی پیش آمد. دیدم که چشمان چینی از شدت ترس از حدقه خارج شده است، میتوانم قسم بخورم که افکار مرا از صورتم خوانده بود. صورت سفید و گوشت آلودش را برگرداند. خندیدم و بزمین تف کردم. ما کس جعبه کوچک را روی میز گذاشت و از دکان بیرون آمدیم. ما کس در بین راه پرسید : اوستا چرا میخندیدی ؟
گفتم: چینی را مسخره میکردم.

- اوستا ؛ چینی‌ها مسخره بازی را دوست ندارند .
با غرور جواب دادم : همه چینی‌ها را میتوانم ناکارشان کنم
ما کس با حیرت بصورت من نگاه کرد و گفت: این خیلی درشت اندام بود.
شانه تکان دادم و گفتم : باشد ! او را با چاقو هم قد خودم میکردم .
ما کس قهقهه زد و دست به پشتم زد . و گفت : داشت یادم میرفت
که چاقوی « پی‌پی » جیب تو است .

- چاقو مال خودم است .
- خیلی خوب ؛ مال تو باشد . چه بهتر که اسلحه‌ای داشته باشی .
با حرکت سر تصدیق کردم و گفتم : آری ؛ آنوقت انسان خودش را مثل يك مرد واقعی می‌بیند .

ما کس گفت : من يك اسلحه برای خودم پیدا میکنم.

ته سیگاری را که از زمین برداشته بود بگوشه لبش گذاشت و گفت:
بالاخره يك طیا نچه گیر میآورم؛ راستی بهتر است از پرفسور يك طیا نچه بخرم.
پرفسور منتظر ما بود؛ با نگرانی پرسید: چه خبر؟ جعبه را دادید؟
ما کس گفت: البته دادیم؛ هیچ نگران نباش؛ کارها رو برآه است.
و بعد روی زمین تف کرد و به دود کردن ته سیگار ادامه داد. من بسردی
بصورت پرفسور نگاه میکردم.

او خنده کنان يك دلار بدست هر کداممان داد و گفت: بچه‌ها در
آینده حتما موفق خواهید شد. شما استعداد زیادی دارید.

گفتم: پرفسور، ما میخواهیم پول بیشتری گیر بیاوریم. به پول
زیادی احتیاج داریم.

-- خیالتان راحت باشد راه پول گیر آوردن را بشمایاد خواهیم داد.
و خنده کنان دستهایش را بهم مالید و گفت: آری ما خیلی چیزها
بشما یاد خواهیم داد. بنفع همه مان تمام خواهد شد.

ما کس در حالیکه چشمهایش برق میزد گفت:

- گوش کن پرفسور!...

- چیه ما کس؟

- برای هر کدام ما يك طیا نچه پیدا میکنی؟

پرفسور با حیرت پرسید: طیا نچه؟

- آری، يك جفت طیا نچه!

طیا نچه را میخواهید چه کنید؟

- مگر بی طیا نچه میشود بجائی حمله کرد؟

- کجا حمله خواهید کرد؟

ما کس کمی فکر کرد و گفت:

- ما بجائی را که باید حمله کنیم در نظر گرفته‌ایم.

- بگوئید کجا است تا شما را راهنمایی کنم. راستی مبادا بفکر غارت

مغازه گلی بیفتید:

ما کس توی چشمان پرفسور نگاه کرد و گفت:

- نه آقا... بانك مر کزی را غارت خواهیم کرد.

در این اثنا پرفسور پشت بجا کرد و دستمال بدهن برد. اول خیال کردم که می‌خندد ولی بعد دیدم بشدت سرفه میکرد. بعد از لحظه‌ای برگشت و از ما معذرت خواست چشم‌هایش پر از اشک بود. گفت :

— این زیر زمین مرطوب مرا نابود میکنند... و اما در باره غارت بانك مرکزی! برای اینکار هنوز جوانید چند سال صبر کنید. اول به جاهای کوچکی مثل کافه قنادی و دواخانه و غیره حمله کنید تا تجربه پیدا کنید و حمله به بانك را به آخر کار بگذارید.

بعد بالبخند شیرینی اضافه کرد:

— در هر حال من همیشه برای کمک بشما حاضرم.

ما کس باز به همان درخواست سابق خود برگشت و گفت:

— پرفسور، برای ما طپا نچه پیدا میکنی؟

— البته خیالت راحت باشد ما کس بوقت خودش صاحب طپا نچه هم خواهیم شد. اما فراموش نکنید که در این شغل نباید زیاد عجول و بی احتیاط بود.

و وقتی بیرون میرفتیم پشت سر ما صدا کرد:

— اگر باز از این قبیل کارها داشتیم شما را خبر میکنم.

پات و دومینیک و چپه را در دکان گلی پیدا کردیم. ما کس يك دلاری همراه گرفت و بایك دلاری خودش به گلی داد که خرد کند و بعد پنج نفری آنرا با هم تقسیم کردیم و بهر نفر مان چهل سنت رسید ما کس با قسمتی از پول خودش يك جعبه سیگار خرید و هر کدامان سیگاری بگوشه لب گذاشتیم و از دکان بیرون آمدیم : در بین راه پدر دومینیک با ما روبرو شد سیگار پسرش را زد و از دستش بزمین انداخت و باو پر خاش کرد و او را بخانه فرستاد ما پشت سر دومینیک مدتی با قهقهه خندیدیم. ما کس تذکر داد که فردا صبح ساعت چهار منتظر من است و از هم جدا شدیم. دلم میخواست پگی را دم در بینم ولی آنجا نبود. بعد با رزوی پیدا کردن فانی کوچولو با دقت اطراف پله‌های همه طبقات را نگاه کردم اما او را هم ندیدم و قتی که از آنهمه پله بالا رفتم و در طبقه پنجم وارد خانه تاریك خود مان شدم از زندگیم هیچ راضی نبودم

آخرین قطرات شمعهای شب شنبه ذوب میشد و روی میز میریخت. اهل خانه خوابشان برده بود. مادرم در گوشه میز برای من يك بشقاب دلمه ماهی

بانان نگاه داشته بود. فوراً همه آن را بلعیدم و بعد از شیر مطبخ يك لیوان آب سرد خوردم.

يك سكه بیست و پنج سنتی در کنتور گاز انداختم و وارد اتاق بی پنجره ام شدم. چراغ گاز را روشن کردم و لغت شدم و بعد از اینکه روی تخت خواب آهنی کوچک، برادرم را بگوشه ای کشیدم به خواندن کتابی که پسر گلی داده بود مشغول شدم. آه، خدایا! نویسنده خیلی روده درازی و فلسفه بافی کرده بود. این کتاب مرا راضی نمیکرد. دلم میخواست سر تا پای آن پراز حرکت و هیجان باشد. با وجود این به خودم فشار آوردم که کتاب را زمین نگذارم و بخوانم، اما در این میان بی آنکه چراغ گاز را خاموش کنم خوابم برده بود.

۲

قدمهای نخستین

ناگهان از خواب پریدم. چراغ هنوز روشن بود. خواستم بدانم ساعت چند است. برادرم وسط تخت خواب افتاده بود و خرخرش بلند بود. او را کنار زدم غرغر کرد و گفت: توله سگ چراغ را خاموش کن! چراغ را خاموش کردم. ساعت کهنه دیواری سه و نیم صبح را نشان میداد. فکر کردم که باید برای کسب پول بروم چند ماه بود که کرایه خانه را نداده بودیم و اگر باین زودی ها پدرم کاری پیدا نمیکرد ممکن بود جل و پلاس ما را بیرون بریزند. اما پدرم همیشه مریض بود. سراسر روز

شنبه را در کنیسه بسر میبرد و مثل پیر مردهای دیگر مرتباً بالانتهاش را تکان می داد و دعا میخواند. چه بهتر بود که بجای این کارهای بیهوده دنبال کار میرفت .

باز جای شکرش باقی بود که من مثل او نشده بودم . عاقل بودم و مسلماً در بزرگی ثروتمند میشدم .

گرسنه ام بود. قدری از غذای شب مانده را خوردم. بعد چهل سنت پول را که در جیب داشتم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. از دیدن پول در روی میز خنده ام گرفت، مسلماً پدر یا مادرم کاغذی روی آن می گذاشتند و تا غروب آفتاب بآن دست نمی زدند. زیرا یهودی های متدین روز شنبه به پول دست نمی زنند ، راستی چه حماقتی!

اما من که يك بچه یهودی بودم بهیچوجه قصد نداشتم شبیه آنها باشم برای من جمعه و شنبه و یکشنبه فرق نمی کرد و در اولین فرصتی که دست میداد دنبال پول میرفتم. مخصوصاً اگر آن پول، يك میلیون دلار باشد! . بساعت نگاه کردم ، چهار و بیست دقیقه بود. چراغ را خاموش کردم و در خانه را آهسته باز کردم و در تاریکی یواش یواش از پله ها پایین رفتم، وقتی که بطبقه اول رسیدم ناگهان بی حرکت ایستادم و از زیر پلکان صداهائی شنیده میشد. فوراً دست بجیب بردم و وقتی دستم بچاقو خورد قوت قلب پیدا کردم؛ مدتی ایستادم و گوش دادم، تکان های پرتلاش و صدای نفس نفس زدن شنیده میشد صدای خنده کوتاه زنی بگوשמ رسید. فوراً صاحب صدا را شناختم پگی بود این خنده را خنده شدید مردی تعقیب کرد . سوت زنان از بقیه پله ها پایین رفتم مدتی در زیر پلکان سکوت برقرار شد . ما کس دم در منتظر من بود، بزیر پلکان اشاره کردم و گفتم : از اینجا صدای پگی و یکم در شنیدم . ما کس بموضوع علاقمند شد و گفت : بیا گوش کنیم به بینیم چه خبر است؟

با نوك پاپیش رفتیم، آنجا مدتی ایستادیم. از زیر پلکان صدای زمزمه شنیده میشد ما کس و من یواش یواش نزدیک شدیم. و کاملاً بالای سر آن دو

که محکم بهم‌دیگر چسبیده بودند رسیدیم ما کس صدا زد:

- صبح بخیر پگی!

با تلاش از هم‌دیگر جدا شدند و یک‌قدم بعقب پریدند. حالا نوبت ما بود که تعجب کنیم. در زیر روشنائی کم رنگ زیر پلکان، رفیق پگی را شناختیم او ویتی پلیس بود که کشیک کوچه ما را به‌عهده داشت هر چهار نفر با حیرت بهم‌دیگر نگاه می‌کردیم. قبل از همه پگی خونسردی خود را بدست آورد. چنانکه گوئی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است با صدای آرام گفت: ویتی این بچه‌ها دوستان منند. ما کس و اوستا را بتو معرفی می‌کنم.

سرکار آژان عصبانی شده بود. و پرسید: در این ساعت اینجا چکار دارید؟ ما کس با گستاخی جواب داد: توزیر پلکان با پگی چکار می‌کردی؟ نکند محل کشیکت اینجا تعیین شده است! ویتی نمیدانست که باید عصبانی شود و یا سؤال ما کس را به شوخی برگزار کند.

در صورتش لب‌خندی ظاهر شد. بالاخره نتوانست خود داری کند و قهقهه زد و در حالیکه از شدت خنده اشک در چشم‌هایش پر شده بود گفت:

- این دفعه شما مرا دستگیر کردید بچه‌ها!...

از آنجا دور شدیم. بعد از این که چند کوچه راه رفتیم در کوچه‌هستری در جلوی کافه اسپواک سه بسته روز نامه دیدیم. هر کدامان یک بسته بدوش گرفتیم و بطرف مغازه گلی دویدیم.

ما کس در حالیکه میدوید گفت: امروز میتوانیم مطمئن باشیم که با ویتی روبرو نخواهیم شد. چونکه میدانیم او کجا است! جواب دادم: فقط امروز چرا؟ بعد از این در منطقه کشیک ویتی خیالمان راحت است، باور کن که اگر اسرار او را فاش کنیم اعدامش میکنند.

ما کس با حیرت بروی من نگاه کرد و گفت: زنده باشی اوستا! راست گفتی، ویتی گناه بزرگی کرده است: پکی به سن رشد نرسیده و اگر بدانند که او را گول زده پدرش را در می‌آورند. ویتی اگر جرأت دارد بعد

از این سر بسر ما بیگ ندارد ، ...

بسته های روزنامه را جلوی دکان گلی گذاشتیم ما کس گفت : تا گلی دکانش را باز کند ؛ برویم و جای دیگر يك قهوه بخوریم .
با خجالت گفتیم :

– من پول ندارم ما کس . در آمد دیروز را به خانواده ام دادم .
– چه مانعی دارد . منکه پول دارم . « با هم به کافه بزرگی که سراسر شب را باز بود وارد شدیم . ما کس برای هر دومان سفارش صبحانه داد .
با اشتها مشغول خوردن شدیم . صبحانه خود را تمام کرده بودیم که ناگهان ویتی وارد کافه شد و جلو پیشخوان ایستاد تا چیزی بخورد . ما کس در حالیکه آماده رفتن بود بسوی او برگشت و با گستاخی گفت :

– ویتی ، پول ما را هم حساب کن !
ویتي رنگ و رویش تغییر کرد و گفت : خوب بروید ، حساب میکنم .

و مادر برابر چشمان حیرت زده صاحب کافه که از این کار چیزی نفهمیده بود از در بیرون رفتیم .

چپه جلوی دکان گلی منتظر ما بود . ما کس با او گفت : برو پات و دومینیک را هم بیدار کن و بگو که به ورزشگاه مدرسه پیش ما بیایند ،
من و ما کس از نرده های نوک تیز مدرسه پریدیم و وارد باغ شدیم . یکی از پنجره های پشت ساختمان را باز کردیم و به ورزشگاه که یک مترو نیم پائین تر از سطح زمین قرار داشت داخل شدیم . بلافاصله همه لباسهای روزادر آوردیم .

اول مدتی دویدیم تا کاملاً عرق کردیم . بعد ما کس تشك کشتی بزرگ را بزمین انداخت و به تمرین کشتی جیو جیسو شروع کردیم ، خود ما کس یک کتاب جیو جیسو دست گرفته بود و یک یک حرکات آن را تمرین میکردیم .

بعد بامشت و لگدهای خطرناکی به تمرین زد و خورد پرداختیم . ما کس بدن مرا به پشت خم کرده بود و گلویم را فشار میداد ، بطوریکه جلوی

چشمم سیاه شد و احساس کردم خفه می‌شوم . ناچار لگدی بطرف بیضه او
پرتاب کردم . فریاد کرد و باوجود درد زیادی که میکشید گفت : آفرین
اوستا ! داری آدم میشوی !

در این اثناء چیه و پات توی ورزشگاه پریدند . ما کس رو بآنها کرد
و پرسید : پس دومینیک کجا است ؟

پات جواب داد : برای مراسم دینی او را به کلیسا فرستاده اند !
ما کس غرغر کرد و بآنها گفت : خوب بچه‌ها : شما هم لخت شوید !
تحت رهبری ما کس به بلند کردن وزنه و سایر ورزشها ادامه دادیم . باز
ساعت هاتمرین کشتی جیوجیسو کردیم و در آخر کار هم پانزده دقیقه بتمرین
بوکس پرداختیم .

پیش از همه چیه خسته شد . و گفت که برای خوردن غذا بخانه
میرود .

عرق بدنهایمان را با زیر پوشها پاک کردیم و لباس پوشیدیم بکوچه دویدیم .
سه ساندویچ گرفتیم و خوردیم و در حالی که هر کدام یک ته سیگار برك
بگوشه لب گذاشته بودیم بطرف مغازه گلی روان شدیم ، دم در چیه و دومینیک
با دولورس صحبت می کردند . برای اولین بار در زندگیم از کهنکی و
کثیفی لباسهایم خجالت کشیده . دومینیک و چیه و دولورس لباسهای نو شان را
پوشیده بودند . مخصوصاً به شلوار بلند دومینیک حسودیم شد . در میان
شلوار کوتاه تنك و کهنه‌ام ناراحت بودم .

یقه کثیف و پاره پیراهنم و کت پاره‌ام که از کت کهنه پدرم درست شده بود
مثل نیش بتنم فرو می‌رفت ، وقتی چشمم به کفشهای پاره‌ام خورد خجالتم
دو برابر شد ! برای اولین بار در زندگیم از پریشانی سر و وضعم
متاثر شدم .

به ما کس نگاه کردم . سر و وضعش بهتر از من نبود . پات هم چندان
فرقی با من و او نداشت کمی تسکین یافته‌م بعد فکر کردم که فصل سرما نزدیک
میشود و بزودی باد سرد و سوزان در کوچه دیلنسی خواهد وزید . آیا امسال
هم مجبور بودم که برای مقابله با این باد سرد ، بین رویه و آستر کتم

ورقه روزنامه بگذارم و سوراخهای کفشم را بامقوا بگیرم؟ صد درصد مطمئن بودم که پدرم نخواهد توانست کاری پیدا کند و برای بخاری خانه مان زغال بخرد و شکمی نبود که صاحبخانه هم جل و پلاس مارا بکوچه خواهد ریخت. فکر کردم که اگر نخواهد چنین کاری بکند با چاقویم گلولی او را میبرم.

اما چه فایده دارد؟ باید کار پیدا کنم. برای بدست آوردن پول باید بهر کاری که ممکن است دست بزنم.

درست در این لحظه دولورس نگاه تحقیر آمیزی بمن انداخت و پشت بمن کرد. مغزم داغ شد. کاش زمین دهان باز میکرد و مرا فرو میبرد.

از شدت یأس ناتوان شده بودم. زندگی چقدر فجیع بود! اصلاً زنده ماندن چه حاصلی داشت؟ بزحمت از ریزش اشکهایم جلوگیری کردم، دلم بحال خودم میسوخت، بی آنکه دیگران متوجه شوند از میان دسته بچه ها خارج شدم، و بی هدف و مقصدی در کوچه ها راه افتادم. باین ترتیب تا کنار رودخانه «هودسن» پیش رفتم، مدتی بجریان آب تیره و آرام نگاه کردم.

بعد بطرف محله چینی ها راه افتادم، ساعت ها با سرگردانی راه رفتم. دیر وقت شده بود. گرسنه و خسته و پریشان بودم ناگهان خودم را دیدم که در زیر راه آهن هوایی راه میروم. بسمت «برادوی» رسیده بودم. مست ها تلو تلو خوران میگذشتند. و بعضی از آنها هم در گوشه و کنار افتاده و بیحرکت مانده بودند.

بخاطر آوردم که «پی پی» با انگشتان ماهرش مست ها را لخت میکرد بدفکری نبود. تصمیم گرفتم که منم یکنفر مست را لخت کنم. اگر هم مقاومت میکرد چاقو در جیبم بود.

پس از اینکه به چپ و راست کوچه نظری انداختم میان يك درگاهی خزیدم و جیبهای مردم مست بدبوئی را که روی پله ها افتاده بود بخوبی گشتم هیچ چیزی بیرون نیامد. حتی کفشهای او را هم برده بودند. یاد این گفته «پی پی» افتادم: «از مستهای افتاده هیچ چیزی بدست نمی آید. باید

بسراغ مستهای سرپا رفت .»

در کوچه خلوتی آهسته به‌مست درشت هیكلی كه تلو تلو خوران پیش میرفت نزدیک شدم. دچار هیجان بودم چه بسا كه پول زیادی در جیب داشت. دم در خانه‌ای بزمین افتاد. ناگهان پیرمرد بدقیافه‌ای كه نمیدانم از كجا پیدا شد روی او پرید. چنان دچار حیرت شدم كه ندانستم چكار كنم. پیرمرد با انگشتان ماهرش جیبهای مست را خالی كرد چیزهایی پیدا كرد و بجیب انداخت. بالاخره كفشهای اورا هم بیرون آورد و راه بازاردزدان را در محله «بایارد» در پیش گرفت .

خودم را ضعیف و شكست یافته دیدم و از خودم نفرت كردم. لغت كردن آن مست حق من بود. اورا قبالا من دیده بودم. انسانها اینطور هستند. لقمه هموعانشان را از دهنشان می‌قاپند. اما من دیگر غافلگیر نمیشدم. نسبت بخودم بشدت خشمگین بودم با خود گفتم :

– پسر ك گنج. یاد بگیر كه زودتر از دیگران لقمه‌ات را بر بایی والا آن لقمه نصیب دیگری میشود. مرك بر انسانها، بالاخره روزی خواهد آمد كه همه‌شانرا بیچاره كنم .

با این قبیل افكار تیره دست بگریبان بودم گوئی همه مردم برضد من متحد شده بودند. ناگهان ضربه محكمی به وسط دو شانه‌ام خورد . درد شدیدی در پشتم احساس كردم. پشت سر آن صدای خشن پلیس را شنیدم كه باتهدید گفت :

– ولگرد حرامزاده ؛ در این وقت صبح اینجا چه میکنی؟ تا باز هم نخورده‌ای زود بزن بچاك .

مانند سك ولگرد بیچاره و كتك خورده‌ای از كوچه‌های خلوت دوان دوان خودم را بخانه رساندم .

۳

مرک ضعیفتر

در اول از بی پولی بشدت در زحمت بودم و چون مجبور بودم که برای گذراندن زندگی مان روزانه مبلغی در آمد داشته باشم ناچار پیش يك گاریچی که کارش حمل لباسهای شسته يك لباس فروشی به خانه ها بود شاگرد شدم و در مقابل مبلغ بسیار کمی صبح تا شام دو ندگی میکردم و عرق میریختم تصادفاً در این میان گاریچی ها اعتصابی کردند که در نتیجه خیانت همان گاریچی و یکی در نفر دیگر در هم شکسته شد و چون من و یک نفر دیگر نمیخواستیم از جایمان تکان بخوریم از دست گاریچی و رفقاییش کتک مفصلی خوردیم.

من قصد داشتم که معامله متقابله کنم ولی اوازم قویتر بود. ناچار دندان روی جگر گذاشتم و صبر کردم دیگر از این طرز زندگی خسته شده بودم و بهیچوجه نمیخواستیم که تا آخر عمرم به حمل لباسهای مردم اشتغال داشته باشم.

ضمناً اگر انتقام کتکی را که خورده بودم از گاریچی نمیگرفتم دلم آرام نمیشد.

آتش باما کس و پات و دو مینیک و چیه ملاقات کردم.

باتفاق هم بسراغ گاریچی رفتیم و او را در طبقه سوم یکی از خانه های کوچه هنری گیرانداختیم.

من باضامن دارم سرو صورت گاریچی را تکه تکه کردم و انتقام

روزهای پردرد ورنجم را گرفتم. و پولهای را هم که از خانه‌ها بعنوان انعام گرفته و جمع کرده بود پیدا کردم و در جیب ریختم. و او را بیهوش و خون-آلود روی زمین انداختم و با تفاق رفقایم گاری او را که پر از لباسهای شسته شده بود بکنار رودخانه بردیم و در آب انداختیم.

آنشب در رستوران «کیتز» شکمی از عزا درآوریم. موئه پسر گلی آمد و مرا پیدا کرد و گفت: «پلیسها آمده اند نبال تو میگردند. اگر میل داری به خانه تان برو!»

خوشبختانه پرفسور را در زیرزمینش پیدا کردم و ماجری را برای او تعریف کردم. پتوئی بمن داد و گفت همینجا بخواب. برای اولین بار در زندگیم شب را در بیرون خانه میخوابیدم. آنشب نتوانستم چندان راحت بخوابم. با اینکه نمی ترسیدم ولی عصبی بودم قسمت اعظم شب را بخواندن کتاب «دون کیشوت» گذراندم.

صبح پرفسور برای من نان و قهوه آورد و کلید زیرزمین را هم بمن داد و گفت: تا وقتی که هیچکس نتواند اینجا مخفی باش.

او دو دلار هم پول بمن داد. واقعاً مرد خوبی بود. زخمهای صورت گاریچی باعث شد که من شهرت عجیبی کسب کنم و شایع شد که من در چاقو زدن مهارت و سرعت فوق العاده ای دارم.

صاحبان گاریها هم از توسعه پیدا کردن مبارزه و عاقبت کار ترسیدند و ناچار با تقاضاهای گاریچی ها موافقت کردند. و در کوچه همه با نظر ترس و احترام بمن نگاه میکردند و من از این شهرتی که بدست آورده بودم احساس غرور میکردم.

از طرفی چون تحت تعقیب پلیس بودم اغلب به خانه نمی رفتم و شبها را در بیرون بسر میبردم.

با وجود این از نداشتن درآمد منظم ناراحت بودیم و هنوز زندگی روزانه مان را نمیتوانستیم تأمین کنیم.

وقتی که ویلسن رئیس جمهور امریکا به آلمان اعلام جنگ کرد. هر پنج نفری تصمیم گرفتیم که وارد ارتش شویم و هیجان روح سرکشان را

از راه قانونی و باقهرمانی و شهرت فرو نشانیم. اما به ما بما جواب دادند که هنوز سن ما خیلی کم است و نمیتوانیم وارد ارتش شویم. ناچار بودیم که با استفاده از تجارب گذشته مستقیماً وارد عرصه خطرناک و پرازرقابت دزدی و غارت شویم.

و ما اکنون تعلیمات ابتدائی دزدی و تبهکاری را تمام کرده و وارد مراحل عالیتتری شده بودیم. کوچه پس کوچه‌ها، زیرزمین‌ها، بازارهای دزدان و مزبله‌های شرق رودخانه کلاسهای درس ما را تشکیل میداد. مانند شکارچیان که دنبال شیروپلنگ میگردیدند ما هم در سر کوچه‌ها به انتظار شکار کمین میکردیم. اغلب در کوچه‌های تاریک و خلوت جلوی اشخاصی را که سرووضع خوبی داشتند میگرفتیم و لختشان میکردیم. تحصیلات جنسی ما را هم تحت تعلیمات استاد ماهر و باتجربه مان‌پگی دختر دربان تکمیل کردیم.

ضمناً هفته‌ای دو بار تریاک را که پرفسور بما میداد در کوچه موت به چینی کذائی تسلیم میکردیم و پس از دادن آن مدتی در کوچه‌های محله چینی‌ها گردش میکردیم. و مناظر غریب آن جامحسورمان میکرد در آنجا بود که بعادت و رفتار مبتلایان به مواد مخدره آشنا شدیم.

پرفسور ترتیب و ریزه کاریهای اعمال مختلف غیرقانونی را به ما یاد داد. طعم دود تریاک و حشیش را هم برای اولین بار از دست اوچشیدیم و طپانچه‌ها و سلاحهای دیگری را هم که برای شغلما لازم داشتیم از او گرفتیم.

رفته رفته خشن‌تروبی احساس‌تر میشدیم و در شدت عمل و خشونت پیش میرفتیم.

هایمی‌چیه بوسیله تا کسی برادرش را ندگی یاد گرفته بود و مهارت خود را در رانندگی بدرجه سحرآمیزی بالا برده بود. چند بار برای دزدی های کوچک تا کسی برادرش را آورد و نمره‌های آنرا باز کردیم و بعد از دزدی با آن فرار کردیم، مادر دزدی و غارت‌روش مخصوصی داشتیم. وقت فرار شلووار قربانیان را هم با خودمان میبردیم. در روزنامه‌ها به اسم «دشمن شلووار» از ما

بحث میکردند. این کار عجیب مایه شهرت ما شده بود و ما به این شهرت افتخار میکردیم. اما همین غروری که بما دست داده بود و اعتمادی که بخود داشتیم اولین بدبختی را برای ما فراهم آورد.

یکروز ضمن غارت داروخانه کوچکی که فقط ۲۲۵ دلار برای ما استفاده داشت صاحب خانه که دوا فروش بود پروئی بخرج داد و بی شلووار بکوچه دوید و داد و بیداد راه انداخت. ما توی تا کسی برادرهایمی چپه پریدیم و فرار کردیم اما در کوچه دیلنسی (کوچه خودمان) ناگهان بنزین تا کسی تمام شد ماشین پلیس که پس از مطلع شدن از قضیه به تعقیب ما پرداخته بود فاصله زیادی با ما نداشت. مادرهای تا کسی را باز کردیم و بیرون پریدیم و از اطراف پا بفرار گذاشتیم. گروهبان شهربانی و پلیسی که دنبال ما میدویدند بهیچوجه قدرت رسیدن ما را نداشتند درحالی که می دویدم از اینکه مدتی ما کس ما را بزور به تمرین دو و ورزشهای دیگر مجبور کرده بود قلباً از او تشکر کردم. زیرا این فرار را مدیون او بودیم ناگهان از پشت سرمان صدای تیر شنیدم. ولی حدس میزدیم که سایر رفقاییم هم موفق بفرار شده باشند.

اما وقتی در اطاق عقبی دکان گلی دورهم جمع شدیم خبر تلخی را شنیدیم.

رفیقمان دومینیک کوچولو تیرخورده و مرده بود زیرا او بچه کوچک و چاقی بود و نمیتوانست مثل ما بدود، و گروهبان با تیرطپانچه ای از پشت سر مغز او را سوراخ کرده بود کار آگاهها ما را هم شناخته بودند. چون کلانتر محله برای عموی ما کس خیلی احترام قایل بود، بما اجازه داد که در مراسم تشییع جنازه دومینیک شرکت کنیم. در دکان عموی ما کس ضمن انجام مقدمات تدفین رفیق بیچاره مان خانواده او با کینه و نفرت بما نگاه میکردند، زیر لب غرغرمیکردند و بزبان ایتالیائی بما ناسزا میگفتند. برای انجام مراسم بکلیسای رفتیم. گریه و ناله آرام خانواده ماتمزه دومینیک واقعا دلخراش بود، از شدت درد و رنج ناتوان شده بودم اما گریه نمیکردم.

دنبال تابوت دومینیک بگورستان لاونگ آیلند رفتیم ، و دیدیم که چگونه جسد او را در حفره ای گذاشتند ، وقتیکه کشیش دعا میخواند و برای آمرزش گناهان دومینیک به خداوند التماس میکرد ، همه گریه میکردند و وقتیکه به نیویورک برمیگشتیم من بشدت دچار اندیشه بودم.

تا چند روز پیش دومینیک بامامی خندید و شوخی میکرد هر بار که مرا میدید با لبخند شیرینی میگفت : «چطوری اوستا» و حال آنکه الان با گلوله ای که توی مغز خود داشت جسد بیجانش در گودالی بخواب ابدی فرو رفته بود .

من نمی توانستم باور کنم که رفیقم دومینیک را دیگر نخواهم دید

۴

کادیلاک سیاه

مدیر تعاون اجتماعی محله مان برای کمک بما هر کاری که توانست کرد بالاخره مقامات مربوطه موافقت کردند که ازمیان ما چهار نفر دو نفرمان مجازات جرم مربوطه را بگردن بگیریم و بزندان برویم و دو نفر دیگر آزاد باشد. من و پات قبول کردیم که بزندان برویم .

ما کس قول داد که هر هفته مبلغی پول بمادرم بدهد . پات به اندرزگاه کاتولیک ها فرستاده شد و مراهم به کمپ بچه های یهودی در جوار هاو تورن فرستادند.

در آنجا تقریباً راحت بودم. غذاها خوب و فراوان بود. چون اولین بار بود که از نیویورک بیرون می‌آمدم محیط دهگده برای من تازه‌گی داشت بامن مثل تبهکاران معامله نمی‌کردند و این کمپ بیشتر قیافه یک مدرسه شبانه-روزی را داشت. مخصوصاً آزادی عمل عجیبی که در آنجا برقرار بود مرا دچار حیرت ساخت همه چیز را بشرافت و وجدان خود بچه‌ها و اگذار کرده بودند و کمتر کسی دیده میشد که از این اعتماد مریبان سوء استفاده کند.

حقیقت را بخواهید از این محیط خیلی خوشم آمد تغییر آب و هوا بمزاجم سازگار بود و عطرها و رای آزاد و درختان با بوهای متعفن محله پست ما خیلی فرق داشت. بزرگترین تفریح من در این محیط پناه بردن بکتابخانه بود. بیشتر وقتم را صرف مطالعه می‌کردم. در سایه کتاب‌ها همه کشورهای دنیا و حتی کرات دیگر را هم بخوبی شناختم همراه قهرمانان کتابها به همه جا میرفتم با هواپیما دور دنیا را میگشتم و باز بر دریائها با عمیق آب میرفتم دزد دریائی، میسیونر، غارتگر، کشیش و حاخام میشدم میلیونر و یا گدا میشدم پادشاه و رعیت میشدم. خلاصه همه کس و همه چیز بودم.

روزی که قرار بود از کمپ بیرون بروم حاخام مرا بدفترش صدا کرد.

و آخرین موعظه را بگوشم خواند، موضوع صحبت او عبارت از این بود که بچه یهودی خوب چطور باید رفتار کند. گفته‌های او را از یک گوش گرفتم و از گوش دیگر بیرون راندم حاخام پس از اینکه گفته‌هایش را تمام کرد با محبت دست به پشتم زد و گفت :

— خبر خوشی برای تو دارم. رفیقت در بیرون منتظر است که ترا با خودش به نیویورک ببرد.

آیا این رفیق که بود؟ وقتی که از در کمپ خارج شدم «ماکس» را دیدم که به اتومبیل کادیلاک سیاه براقی تکیه داده و سیگار بزرگی گوشه لب دارد و بمن لبخند میزند.

با اینکه سالها عمر مان با هم گذشته بود و در مدرسه روی یک نیمکت نشسته بودیم در آن لحظه قیافه او بنظر من مثل بیگانه‌ای جلوه کرد. در ظرف این هیجده ماهی که از هم جدا بودیم خیلی تغییر کرده بود. اولاً قدش

بلند شده و از ۱۷۰ متر هم بالاتر رفته بود. و بصورت مردی درآمده بود که
شانه های پهن و کمر باریکی داشت. معلوم بود در تمام مدتی که من در
کتابخانه کمپ با کتابها سرگرم بودم او بقدر کافی ورزش کرده است. چشمان
سیاه نافذش برق میزد. و قتی که میخندید دندانهای سفیدش مثل مروارید ظاهر
میشد. به دیدن من گفت:

- اوستا، خیلی دلم برای تنگ شده بود. چطوری؟ سپس دست پیش
آورد و وقتی با هم دست دادیم احساس کردم که دستم توی دستش له میشود.
در آن لحظه علاقه قدیمی ام نسبت باو بیدار شد. در جوابش لبخند
زدم و گفتم:

- خوب، ما کس! اما واقعاً پسر جذابی شده ای!
- تو هم بدتر از من نشده ای اول وقتی دیدم نشناختمت. تقریباً هفت
من شده ای!

بعد بازی مرا گرفت و قدری ورا اندازم کرد و گفت:
- شانه های ت هم خیلی پهن شده حتماً در هوای آزاد بقدر کافی ورزش کردی!
- ورزش نکردم، بقدر کافی کار کردم. اینجا برای اینکه وقت شیطنت
باقی نماند و هر روز ساعتهای متمادی آدم را به کارهای مختلف مجبور
میکنند. اما راستی ما چرا هر دو اینقدر از قیافه همدیگر خوشمان آمده!
با گفتن این حرف هر دو بخنده افتادیم.

ما کس در کادیلاک را باز کرد. و قتی که در کنار او نشستیم احساس کردم
که شخص بزرگی شده ام. اتومبیل قوی در یک چشم بهم زدن راه سنگلاخ را
طی کرد و وارد جاده شد. پرسیدم:

- این کادیلاک را از کجا پیدا کردی ما کس؟
- مال مغازه است.

- و با همان لاقیدی یک سیگار برک بمن داد. مارك سیگار را نگاه
کردم. سیگار برک «کورونا - کورونا» بود که از گرانبهاترین سیگارهای
برک است. ما کس گفت:

- مگر برای تو ننوشته بودم که عمویم مرد؟

گفتم :

- نوشته بودی اما ننوشته بودی که چطور مرد؟
- ما کس از پنجره اتومبیل به بیرون تف کرد و گفت: از سرطان کبد!
- بیچاره! آدم خوبی بود .
- آری. مغازه را برای من گذاشت. کارها را خودم اداره خواهم کرد .
- پس شخص مهمی خواهی شد ما کس !
- ما کس لبخند زد و گفت : اگر من شخص مهمی شوم توهم خواهی شد ! اوستا ، مگر فراموش کرده ای که هنوز با هم شریک هستیم ؟
- مرا در کارت شریک خواهی کرد ؟
- البته ! چرا نکنم !...
- در حالیکه از زندگیم راضی شده بودم به پستی تکیه دادم و با خود فکر کردم: «رقیقم ما کس مثل همیشه جوانمرد است و در خوبی نظیر ندارد»
- وقتیکه بطرف شهر میرفتم ما کس حوادثی را که در مدت غیبت اجباری من در محله اتفاق افتاده بود برای من خلاصه کرد و گفت :
- از در آمدی که داشتیم سهم ترا هر هفته برای مادرت میبردیم. حتما خبر داری که برادرت خبر نگار یکی از روزنامه ها شده است .
- آری !
- خبرداری که «پگی» رسماً مشغول کار شده !
- نه ! چه کاری ؟ رقا صه شده ؟
- وقتیکه کلمه رقا صه را بزبان آوردم ناگهان خیال «دولورس» در مغزم زنده شد : هنوز او را فراموش نکرده بودم .
- ما کس قهقهه ای زد و گفت :
- رقا صه ؟ آری ، اما توی تخت خواب میرقصه نه جانم ! کاری را که سابقاً برای خاطر دلش انجام میداد حالا رسماً در مقابل پول میکند !
- چه قدر میگیرد ؟
- يك دلار !
- خوب ترقی کرده ! سابقاً فقط يك خامه ای میگرفت !

و هردو با قهقهه خندیدیم .

ماکس پرسید : « ویتی » پلیس را بخاطر داری ؟

– چطور ممکن است نداشته باشم .

– معاون کمیسر شده .

– پسر زرنگی است .

– از مشتریهای دائمی « پگی » است .

بشدت دلم میخواست که در باره « دولورس » چیزهایی از ماکس

پیرسم . برای او هر هفته نامه نوشته بودم اما جواب نداده بود . برای

اینکه به موضوع نزدیکتر شوم پرسیدم : « پات وچیه چه میکنند ؟ »

– وچیه تصدیق رانندگی گرفته و با تا کسی برادرش کار میکنند .

– کارهای برادرش رو بره است ؟

– صاحب چهار تا کسی شده . پات راهم هرروز می بینم . دردکان

بمن کمک میکند . گاهی هم شکار کوچکی پیدا میکنیم و باهم دست بکار میشویم .

– چه ! دستبرد میزنید ؟

– البته ! اما دیگر به پولهای کم اهمیت نمیدهیم . حتی چند هزار دلار

هم بدردمانیخورد . مخصوصا از وقتی که قانون منع مشروبات الکلی اجرا

میشود ، پول خوبی گیر مامیاید .

– منم شنیده ام که قاچاق مشروب درآمد خوبی دارد .

– البته . هرروز میخانه ها و بارهای مخفی تازه ای باز میشود .

به قسمت شرقی نزدیک شده بودیم . ماکس ، اتومبیل بزرگ رادر

میان ازدحام وسائط نقلیه بسرعت دیوانه واری میراند . نزدیک بود با سواری

نوعی تصادف کنیم . ماکس سرش را از پنجره اتومبیل بیرون آورد و به مرد

مسئول شیک پوشی که پشت رل آن ماشین بود فریاد زد : هالو ! رانندگی را

کجا یاد گرفتی ؟ در مدرسه تجارت ؟

وقتی آن شخص با ماشین خود دور میشد صدایش را شنیدیم که میگفت :

– اگر وضع باین ترتیب باشد ؛ بهمین زودیها این بچه های ولگرد

اختیار شهر را دردست خواهند گرفت .

ما کس وقتیکه اتومبیل خود را توی گاراژ میبرد خنده کنان گفت :
 - اما اوستا ، راستی بدفکری نیست ها ...
 - چه فکری ؟
 - حرفی که آن پیرمرد زد ! یعنی دردست گرفتن اختیار شهر !...
 - سراسر شهر ؟
 - آری ! هیچ اشکالی ندارد . فقط يك تشکیلات منظم لازم است ؟...



دسته گانگستری و اولین غارت

در ظرف هیجده ماهی که من از شهر دور بودم چهار تغییر قابل ملاحظه
 روی داده بود . اول اینکه جنک تمام شده بود . دوم اینکه قانون منع مشروبات
 الکلی بمورد اجراء درآمده بود سوم دولورس در یکی از موزیکهال های
 برادوی رقاصه شده و کم و بیش شهرتی بهم زده بود . و بالاخره ما کس ،
 با کمک پات و چپه و جک دراز دست و پی پی و گو گو دسته گانگستری بنام
 دسته قسمت شرقی تشکیل داده و در میان کانگسترهای نیویورک اسم و رسمی
 بهم زده بودند .

همچنین پی بردم که در مدت غیبت من افسانه ها و داستانهای متعددی
 درباره مهارت من در چاقو زدن در افواه شایع شده است . بعضی از این داستانها
 را ما کس برای من تعریف کرد و هر دو باین افسانه های خیالی مدتی خندیدیم .
 همین شهرت زیادی که بهم زده بودیم باعث شد که در عملیات جسورانه
 و خشن قاچاق مشروبات الکلی عملا شرکت کنیم و روز بروز بر شهرت مان

افزوده شود ،

بعضی از مردم بمامراجعه میکردند و برای انجام بعضی کارها در مقابل يك مبلغ معین باما کتترات می بستند. مثلاً کسیکه اصلاً او را نمی شناختیم بمامراجعه میکرد و پیشنهاد مینمود که در مقابل دریافت فلان مبلغ ، فلان مغازه جواهر فروشی یا بانک را غارت کنیم و عینا باو بدهیم. قاچاقچیان مشروبات الکلی ، کسانی که کارشان دزدی از راه شانتاژ بود ، یا اشخاصیکه میخواستند شريك خود ، معشوقه خود ، برادر خود ، زن خود یا شوهر خود را بکشند بمامراجعه میکردند. البته ما این پیشنهادها را تا حدودی که در میان خودمان از لحاظ اخلاقی تعیین کرده بودیم قبول میکردیم و در مقابل انجام این کارها پول می گرفتیم. با اینکه سن ما بسیار کم بود ولی در خون سردی و خشونت شهرت داشتیم شانس و اقبال بروی ما لبخند میزد و روز بروز موفقیتها و غرور ما افزوده میشد. در ظرف مدت کوتاهی بادهای کوچکی که در هر یک از محلات کنار شهر تشکیل شده بود آشنا شدیم. یکبار هنگام بردن ویسکی بقسمت بالای شهر با فلکن هایمر هلندی و آدمهای او که از قسمت فقیرانه برو نکس می آمدند و از دسته قاچاقچیان معروف بودند زد و خورد کوچکی کردیم. ضمن قاچاق دیگری بادهای که در دور افتاده ترین نقاط بروکلین تشکیل شده بود آشنا شدیم . یکبار هم بادهای کانگسترهای «تونی پندر» در دهکده گر نویچ مدتی بهم دیگر تیراندازی کردیم. بافرانسیسکو که شریف ترین و جوانمرد ترین و نجیب ترین کانگستر شهر بود قرارداد عدم تعرض امضاء کردیم . همه این کانگسترها بدون استثناء مانند ما بچه های خانواده های فقیر بودند و در محله های کنار شهر بدنیا آمده بودند .

شش میخانه را در کوچه های مختلف بعنوان مراکز کار خودمان تعیین کرده بودیم ؛ در این میان قرارگاه کل ما میخانه کوچه دیلنسی بود که مدیریت آن را بعهده موئه پسر گلی گذاشته بودیم . از دستگاههای قمار و لاطاری که یک تاجر پورتوریکائی در قسمت شرقی دائر کرده بود مرتباً باج می گرفتیم ضمناً میخانه های مخفی و تجار مشروب را از شر و لگردانی که میخواستند مزاحم شان شوند حفظ میکردیم حتی کسانی که ماجراهای عشقی ما و وصف درآمد کلان ما را میشنیدند خیال میکردند که ما از راه فروش مواد مخدره و دختر

فروشی هم پول در میآوردیم و حال آن که باینکارها نمی پرداختیم زیرا در آمد ما بقدری زیاد بود که گذشته از و لخر جی های زاید الوصف پس انداز بانکی هر کدام ماهم روز بروز بیشتر میشد .

من سمت حسابدار کل را داشتم و حساب در آمدهایمان از کارهای مختلف خلاف قانون همیشه پیش من بود . یگانه کار مشروع ما کار دکان لوازم کفن و دفن بود که برای ما کس از عمویش بارت مانده بود . و در پشت پرده همین کار مشروع بود که کارهای دیگر خود را هم میکردیم . این دکان کمکی برای مقاصد ما بود زیرا بظاهر فقط جنازه مرده های مشتریان را بگورستان حمل میکردیم اما در حقیقت جسد کسانی را هم که بر اثر جنایت کشته شده بودند در مقابل دریافت اجرت زیاد میبردیم و بخاک میسپردیم .

گاهگاه دستبرد هم میزدیم اما دیگر در این مورد بی احتیاطی نمیکردیم بلکه اولاً میزان در آمد را در نظر می گرفتیم و ثانیاً پیش از شروع بکار اطلاعات کافی

در باره محلی که باید غارت شود بدست میآوردیم و مقدمات کار را از هر حیث فراهم میکردیم . چنانکه در آینده نزدیکی یکی از این غارتها در انتظار ما بود منتظر بودیم که رفقایمان اطلاعات کافی برای ما بیاورند در صورت موفقیت الماسهاییکه قریب صد هزار دلار قیمت داشت بدستمان می افتاد .

در این تاریخ زدوخوردهاییکه بین دسته های مختلف کانگسترها پیش میآمد همه شهر را دچار وحشت کرده بود روز نامه ها داد و فریاد راه انداخته بودند و مردم دچار تلاش بودند . مقامات محلی نیز تذکر میدادند که اگر این زدوخوردها خاتمه نیابد ناچار برای دفاع از خودشان دست با اقدام جدی خواهند زد . اما حرص بر ترس غالب می آمد و زد و خوردها ادامه داشت تا اینکه دوست مشهور ما فرانسیسکو ، بریاست کل کانگسترهای نیویورک منصوب شد و بهمه این زدوخوردها خاتمه داد روزی فرانسیسکو ما را احضار کرد و نقشه خود را برای ما تشریح نمود . و ما هم قول دادیم که دستوراتش اطاعت خواهیم کرد . و باو اطلاع دادیم که شب و روز برای اطاعت از دستوراتش آماده ایم .

من با اینکه بازنان متعددی رابطه داشتم ، عشقی که از بچگی نسبت

به دولورس خواهرمو به دردل داشتم هنوز خاموش نشده بود، هرگز در خارج از تاتر نمیتوانستیم او را ببینیم زیرا بمن وعده ملاقات نمیداد، حتی بصورتی نگاه نمیکرد. فقط برای تماشای او به تاتر میرفتم اما او کوچکترین توجهی بمن نداشت. هرشب میجو تماشای او میشدم و عشق من نسبت باو بجای اینکه از میان برود رفته رفته بیشتر میشد واقعاً عجیب بود که او لگدی در مقابل دختری مثل بچه مدرسه ها رفتار کند، دسته گل ها و ساعت مچی الماس نشانی را که فرستادم پس فرستاد. گاهی عصبانی میشدم و تصمیم می گرفتم بهرقیمتی شده او را بزور صاحب شوم و برای اجرای این تصمیم نقشه های جنون آمیز میکشیدم، اما زود براین هوسهای دیوانه وارم حاکم میشدم و اقدامی نمیکردم. در مقابل من هیچ زنی بجزدولورس ارزشی نداشت. واقعاً حال تأثر آوری داشتم.

خوشبختانه در این میان حادثه هیجان آوری باعث شد که دولورس را مدتی فراموش کنم فرانسیسکو ما را بجلسه ای که همه گانگسترهای ایالت نیویورک قرار بود تشکیل بدهند دعوت کرد و ما باین جلسه رفتیم. هنگام بازگشت از این جلسه با خبر جالبی روبرو شدیم. رفا برای مسئله دزدی الماسها که از مدتی پیش مطرح بود، فرداراً مناسب دیده بودند و تعلیمات مفصل درباره طرز کار ما داده شده بود. من با این دزدی موافق نبودم و گفتم:

— چرا خودمان را بخطر بیاندازیم ما که احتیاج بیول نداریم. اما ما کس لجاجت می کرد و می گفت من قول داده ام و باید این کار را انجام دهم: گذشته از آن شغل ماهیچه مقابله با خطر را ایجاب میکنند. گفتم: ما کس، تازه از مسافرت برگشته ایم. خسته هستیم. اما ما کس حرف مرانا تمام گذاشت و گفت: سه من الان وسائل استراحت کامل را برای شما فراهم میکنم. راه بیفتد برویم.

توی کادیلاک سوار شدیم چپه پشت فرمان نشست و راه زیرزمین جو به رادر محله چینی ها در پیش گرفتیم. علاقه من بتریاک کشیدن بیشتر از سایر

رفقا بود. زیرا به رویای شیرین آن احتیاج داشتم درمیان خواب وخیال
 افیون بود که دولورس در برابر چشم من مجسم میشد وازمن فرار نمی کرد
 در زیر زمین جوهی قبل از همه من روی نیمکت دراز کشیدم وچپق مخصوص
 افیون را بدست گرفتم. دود مرطوب تریاک آرامش و راحتی خیال مخصوصی
 بمن بخشید و لحظه ای بعد غرق رویای شیرین خود شدم ... دولورس را
 میدیدم که رقص کنان بسوی من می آید. رفته رفته نزدیکتر و نزدیکتر شد.
 با همه هیجان او را در آغوش کشیدم و بصورت دوروح در یک بدن در آمدم
 روحم از عشق دولورس آکنده بود. مانند کوه آتش فشانی بودم که تازه
 شروع بفوران کرده باشد ستاره های آسمان را می دیدم که یک یک منفجر
 میشوند. اما همه این انفجارها در درون خود من بود...

ناگهان با سلی های هائی که بصورت من می خورد طبقه مه زایل شد و چشم باز
 کردم. صدای کلفتی را در بیخ گوشم شنیدم که میگفت: «بیدار شو اوستا! مگر
 کاری که داریم یادت رفت؟»

سر بلند کردم. ماکس بالای سرم ایستاده بود. بلند شدم و نگاه
 کردم پات در مقابل آئینه طپانچه اش را زیر بغل جا میداد. از نیمکت پائین
 پریدم. طعم افیون در دهانم و بوی تند آن در دماغم بود اما احساس میکردم
 که حال من بهتر شده است.

آه چه رویائی بود. چقدر نزدیک به حقیقت بود! چه میشد که دولورس
 را در عالم بیداری هم بتوانم در میان بازوانم بگیرم. آه عمیقی کشیدم و خود
 را آماده کار کردم. ماکس کلت ۴۵ خود را پر کرد و زیر بغل جای داد
 چپه را که هنوز در خواب بود با سر به پات نشان داد و گفت: این را بیدار کن
 دیگر راه بیفتیم.

پس از لحظه ای چپه هم بیدار شد و تلوتلو خوردن بطرف کادیلاک
 رفت و پشت فرمان نشست ماهم سوار شدیم. ماکس به ساعت مچی خود
 نگاه کرد و گفت: الان ساعت سه است! حالا وقت داریم که حمام برویم و
 کاملاً حال بیائیم.

و بعد افزود: در عین حال با حمامی ترتیبی میدهیم که بعداً ادعا کنیم
 در ساعت وقوع حادثه مادر حمام بوده ایم.

وقتیکه چپه پشت فرمان قرار میگرفت گوئی کادیلاك پر درمی آورد و پرواز میکرد . بسرعت براه افتادیم . پس از مدتی ازدور تا بلوئی که بسا چراغهای الکتریکی روشن بود جلب نظر ما را کرد که رویش نوشته شده بود «حمام شرقی لوتکی»! وقتیکه «لوتکی» دست مارا میفشرد حالت ترس و احترام و رضایت باهم در قیافه او دیده می شد.

لوکس ترین اطاقهای حمام خودش را بماداد . لغت شدیم و برهنه وارد اطاق گرم شدیم . ما کس در جلو و از عقب با بدنهای لغت مان از روی سنگفرش سطح حمام عبور می کردیم . در این لحظه من اندیشه عجیبی بمنگرم راه یافت: داروین حق داشت . ساختمان بدن ما بیشتر از انسان به حیوانات وحشی شباهت داشت . خود ما را به گله کوچکی از حیوانات وحشی تشبیه میکردم که از جنگلهای گرم مناطق حاره میگذرند . ما کس با سرعت و چالاکی پلنگ آدمخواری کریدور گرم و دراز را طی می کرد . بفاصله يك قدم از او پات در حالیکه پاها و دستهای بلند خود را تکان میداد در حرکت بود . طبقه ای از موهای سیاه که بین او را پوشانده بود نمی توانست مانع دیده شدن عضلات ورزیده او شود . و به بیرسیاه کمین کرده ای شباهت داشت . چپه راهم به یوز پلنگ خال داری تشبیه میکردم . خواستم بدانم که خودم به چه حیوانی شباهت دارم و خنده ام گرفت .

از در گردنده ای عبور کردیم و وارد اطاق حرارت خشك شدیم . ناگهان گرمای اطاق بدنهای خشك ما را مانند حرارتی که از کوره های ذوب فلزات بیرون میاید در میان گرفت .

زمین پایمان را میسوزاند . چپه روی يك پا جست و خیز میکرد . من هنوز کیف تریاك در سرم بود . گفتم:

— چه شده پسر؟ خیلی گرم است! بهتر است عادت کنی! حتما خوش است

نمی آید که وقتی جهنم رفتی شیطانها مسخره ات کنند!

چپه باز همانطور جست و خیز کنان دوید و روی یکی از صندلیها نشست اما هنوز درست ننشسته بود که از جا پرید و فریاد زد: «وای مرده شورشان

ببپرد»

ما کس هم گفت: آری، آری، بهتر است به گرما عادت کنی . مگر

یادت نیست که «مونس قفلی» میگفت همه مان روی صندلیهای الکتریکی کباب خواهیم شد؟ و خندید.

چپه در حالیکه پشت خود را میمالید گفت: پیره زن اکبیری! انشاءالله که تاحالا مرده است!»

مستخدمی با حوله‌های خنك سفید وارد شد و آنهارا روی نیمکت‌های چوبی پهن کرد و ما نتوانستیم رو آن‌ها بنشینیم.

پس از لحظه‌ای عرق از مسامات ما شروع به ترشح کرد. ما کس به میزان الحراره‌ای که درد یوار بود نگاه کرد و گفت: «آه، هفتاد درجه است!» سایر مشتریهای که در اطاق بودند آهسته به پهلوی هم‌دیگر میزدند و چیزهایی زمزمه میکردند. معلوم بود که ما را شناخته‌اند و میدانند که از گانگسترهای معروف هستیم. ما کس به مستخدم گفت که برای همه مشتریها آبجوی سرد بیارند. از همه طرف اطاق صدای تشکر بلند شد.

در این اثنا دوجوان ظریف و خوشگل باخنده ابلهانه‌ای مثل دختر مدرسه‌ها بجا نزدیک شدند. یکی از آن‌ها با زبان لکنت باری گفت که آمده‌اند تا برای آبجوها از ما تشکر کنند.

دیگری در حالیکه بایک دست لنگی را که دور کمرش بسته بود می‌گرفت با دست دیگر زلفهای بلند اکسیژن زده‌اش را با حرکت زنانه‌ای عقب زد و گفت:

— دلمان می‌خواست ببینیم که شما وقتی هم که لخت هستید مثل حالت لباس دارتان جذاب و قشنگ هستید؟

ما کس بالحن استهزا آلودی پرسید:

— خوب، حالا ما را چطور دیدید؟

— قشنگ تر از آن هستید که تصور میکردیم.

من غرغر کردم:

— خوب، خوب! پس دیگر بروید گم شوید.

دوجوان در حالیکه لنگ‌هایشان را بادست گرفته بودند از کنار ما دور شدند.

ماکس پشت سرشان صدا زد : خدا حافظ دختر خانم‌ها!...
چپه با نفرت بزمین تف کرد و گفت: کاش يك کتک حسابی بآنها میزدیم
بلکه عقلشان سر جایش می آمد.

من جواب دادم: کتک زدن آنها چه نتیجه ای ارد. هیچ تاحال شنیده ای
که «هوموسکس وئل» ها با کتک خوردن معامله شوند؟

ماکس دخالت کرد و گفت: خلاصه اینکه اشخاص بیچاره ای هستند!
گفتم : آری! کنترل عادات جنسی شان در دست خودشان نیست. یا
همینطور بدنیا آمده اند یا محیط شان آنها را فاسد کرده است.

پس از اینکی مدتی هم در آن اطاق نشستیم به سالون کناری رفتیم
و خوب شستشو کردیم. پس از استحمام ماکس بسراغ «لوتکی» رفت و با
او مذاکره کرد و پس از اینکه پیش ما برگشت گفت: کارها رو براه است.
بعد به ما اطاقهایی که در انتهای کریدور برای ما تعیین کرده بودند رفتیم
تا خواب کوتاهی بکنیم .

ساعت هفت و نیم ماکس در اطاق مرا زد و گفت: «بلند شو اوستا!
وقت کار است!»

تکانی خوردم و بیدار شدم باز هم خوابهای عجیب و غریبی دیده بودم
از این قرار هنوز تاثیر تریاك از میان نرفته بود. فوری لباس پوشیدم و با
نوK انگشتان پا از در عقب خارج شدیم. هیچ کس متوجه بیرون رفتن ما نشد
رفتگران کوچه ها را جارو می کردند و زباله ها را توی کامیون ها می
ریختند محصل ها تك تك بمدرسه میرفتند دختران جوان خوش لباس، مانند
گل هایی که در میان گل ولای برویند از بناهای کثیف بیرون می آمدند
و بطرف محل کارشان روان میشدند. اینها دختران محلات کنار شهر بودند.
ماکس، پات، چپه و من هم بچه های این محلات بودیم. اما خیلی
با آنها فرق داشتیم آنها با زحمت کشیدن نان می خوردند در حالی که ما پشت
بقانون کرده و دسته کانگستری کوچکی تشکیل داده بودیم.

کمی بعد وقتی که در رستوان کوچکی ساندویچ هایمان را گاز میزدیم
ماکس آخرین تعلیمات ضروری را بما داد و گفت:

— کسیکه ما را راهنمایی کرده است یکی از کارمندان بیمه است بقرار اطلاع در صندوق این تجارتخانه صدهزار دلار الماس هست این هم نقشه ساختمان. ما کس کاغذی را که از جیب بیرون آورده بود روی میز گسترد و با چنگالی که در دست داشت بآن اشاره کرد و گفت :

— در ورودی بنا در کوچه چهل و پنجم است و درباربری در کوچه چهل و چهارم. کسانی که از در ورودی وارد می شوند همیشه تحت نظرند ما از در دیگر وارد خواهیم شد. در این بنا قریب پنجاه جواهر فروشی وجود دارد اما ثروتمندترین آنها همین تجارتخانه مورد نظر ما است که در طبقه دوازدهم است. صاحب تجارتخانه مرد کوتاه قد و چاقی است که دماغ گنده ای دارد. پس از اینکه بساعت مچی خود نگاه کرد ادامه داد :

— حالا درست ساعت هشت است. ساعت هشت و نیم نظافت بنا تمام میشود و از هشت و نیم تا نه آسانسور باری بیکار است و هیچکس بآن کاری ندارد، همانطور که گفتیم باید سر ساعت هشت و نیم شروع بکار کنیم. سوار آسانسور باری میشویم و به طبقه دوازدهم میرویم و منتظر آقای دماغ گنده میشویم، دوست من اطمینان داده است که این ارباب سر ساعت نه می رسد. بعد از آنهم که تکلیفمان معلوم است...»

ما کس مقداری از ساندویچ را خورد و ادامه داد : دوست من که اشمش «جون» است سفارش کرد که باید خیلی دقیق باشیم. زن خودش هم در همان تجارتخانه کار میکند و هم دست ما است حتی با ارباب دماغ گنده هم دوست است. اینست که تمام مجبور نشویم نباید طپانچه بکار ببریم ، اما اگر مجبور شدیم ناچار..

دست «پات» بی اختیار بطرف طپانچه اش رفت.

ما کس گفت : بادستکش کار خواهیم کرد، نباید اثر انگشت کسی باقی بماند این دستمال های نو را هم که هیچ علامتی روی شان نیست بگیرد ، میدانید که برای چیست ؟

بعد رو بچپه کرد و گفت ، تو مثل همیشه پشت فرمان منتظر باش . «لوتکی» چند دقیقه دیگر ماشین را خواهد آورد .

چپه قیافه اش درهم رفت اما سرش را پایین انداخت و مشغول خوردن
ساندویچش شد.

ماسیگارها را بگوشه لب گذاشتیم و چند دقیقه منتظر شدیم. پس از
چند دقیقه يك اتومبیل دم در رستوران توقف کرد. «چپه» به بیرون نگاه کرد و
گفت: کادیلاک آمد.

پس از چند دقیقه در راه کوچه ۴۴ بودیم. چپه کمی دورتر از دربار بری
بنانگاه داشت. کوچه پرازنیویورکی های لاقید بود که بطرف کارهایشان
میدویدند دم در کامیونی ایستاده بود و يك سویسی درشت هیکل حلبی های
پراززباله را بکامیون منتقل میکرد.

ماکس گفت: از قراری که «جون» تعریف میکرد گویا این شخص
مأمور آسانسور است.

پانزده دقیقه منتظر شدیم تا کامیون پر شد و حرکت کرد. ماکس به چپه
اشاره کرد و چپه ماشین را تا محل سابق کامیون پیش برد. مرد سویسی
حلبیهای خالی را توگاری دستی خود جاداد و توی بنا برد. مثل آرتیست های
ماهری که در پشت پرده منتظر رسیدن نوبت خودشان باشند. به انتظار رسیدن
وقت بودیم.

قبل از همه ماکس از اتومبیل پیاده شد و گفت: «بیائید» و پشت سر
سویسی وارد بنا شد.

چپه پشت دل باقی ماند. مرد سویسی حلبیهای خالی را به آسانسور
بار میکرد. در میان سروصدای حلبی ها به نزدیک شدن مایه نبرد و ناگهان
ماکس مشت محکمی به پشت گوش اوزد.

سویسی بزمین افتاد. من و پات فوراً او را از زمین بلند کردیم و توی
آسانسور میان حلبیهای خالی انداختیم.

بعد ما هم سوار آسانسور شدیم و پات دکمه زیر زمین را زد. آسانسور
پایین رفت و ما تا پنج دقیقه به نه مانده در آنجا منتظر شدیم. پس از مدتی
ماکس به ساعتش نگاه کرد و گفت:

سه نه پنج دقیقه کم است. دستکش هایتان را بپوشید.

روی د کمه طبقه دوازدھم فشار دادیم و آسانسور بالا رفت. کریدور را از نظر گذر ندیم و در گوشه ای مخفی شدیم. سر ساعت نه آسانسور بار دیگر در طبقه دوازده توقف کرد و در آن باز شد و مردی بیرون آمد ما کس گفت: خودش است صورت هایتان را بپوشانید با دستمال هایمان نصف چهره مان را بستیم و دست به طپانچه ها بردیم و بمرد دماغ گنده نزدیک شدیم. او شاد و شنگول و سوت زنان بد فتر کار خودش نزدیک میشد. هیچ توجهی بمان نکرد. بدیوار چسبیده بودیم و بامهارت پلنگی در کمین شکارمان بودیم. او ناگهان ما را دید و بجای خود خشک شد و رفته رفته آثار ترس عمیقی در چهره اش پیدا شد ما با و مهلت داد و فریاد نداده به روی او پریدیم. من چاقویم را بگلویش تکیه دادم. ما کس هم لوله طپانچه خود را در شکم بزرگ او گذاشت و گفت اگر صدايت در بیاید به جهنم واصل میشوی.

مردك دهانش باز شد و زیر لب کلمات نامفهومی میگفت: ما کس او را بالوله طپانچه اش عقب عقب برد و وارد دفتر کارش کرد. اسلحه ها را مخفی کردیم زن پشت میز کارش نشسته بود. واقعا آرتیست ماهری بود مثل آنکه اصلا از وجود ما مطلع نیست باقیافه خندان بار بایش خوش آمد گفت و د کمه در نرده دار آهنی را فشار داد و آنرا باز کرد. همه مان وارد شدیم و دوباره سلاحها را بیرون کشیدیم. در اینحال یکی از کارمندان تجارتخانه در مقابل ما ظاهر شد و بدیدن سلاحهای ما با حیرت گفت:

— چه خبر است.

ما کس پاشنه طپانچه اش را بسرا و فرود آورد کارمند فریاد زد: «وای سرم!» و بزمین افتاد.

باشنیدن صدای او کارمند بلند قد و لاغر اندامی از اطاق دیگر بیرون آمد و راهم بلافاصله پات «ناک اوت» کرد.

دست و پای هر دو را طناب پیچ کردیم و دهانشان را بستیم. زن جوان با علاقه باین کارهای مانگاہ میکرد. و باقیافه خوشحال و یک هیجان عصبی سر جای خود تکان میخورد.

ما کس از باب دماغ گنده را بطرف میزهل داد و گفت: «عمو جان این را باز کن!»

از باب بالاجاجت گفت: «باز نخواهم کرد».

دست چپ ما کس در هوا چرخید و مثل شلاق روی گونه او فرود آمد. کلاه گیس از باب بهوا پرید. و صورتش باد کرد و برنک خون در آمد. دهنش باز مانده و چانه اش کج شده بود. شکمی نبود که استخوان چانه اش در رفته است گریه و التماس میکرد. با ترس زاید الوصفی بچرخاندن نمره های قفل گاو صندوق شروع کرد.

از گوشه چشم بزن «جوان» نگاه میکردم. آن سیلی که ما کس به از باب زد او را بکلی دچار هیجان ساخت زن لاغر اندام و بی پستانی بود به ظاهر به دختر آرام و ساکتی شباهت داشت. اما این ظاهر او گول زننده بود و درد و تنش آتشی روشن بود. صورتش از هیجان قرمز شده بود.

بشنیدن صدای سیلی بکلی بیخود شد و روی من پرید. او را محکم گرفتم اما با ناخنهای بلندش به پاره کردن سرو صورت من شروع کرد. بزحمت صورتم را از ناخنهای او حفظ میکردم. خم شدم و بیخ گوشش گفتم: ول کن دیگر لازم نیست اینهمه نقش بازی کنی.

اما او جواب نداد میکوشید که مرا گاز بگیرد. او را ول کردم و جدیت کردم که از دستش آزاد شوم. اما او مرا ول نمی کرد و منتظر فرصت بود که چشمهایم را از کاسه در آورد. از طرفی هم به شدت گریه میکرد بطوریکه مجبور شدم چاقویم را بزمین بیندازم و او را باد و دستم برانم. باردیگر خم شدم و بگوشش گفتم:

مگر دیوانه شده ای، حقه بازی بس است دیگر ول کن.

گریه کنان گفت: مرا بزن، برای سیلیات میمیرم.

و دوباره بدست و پا زدن پرداخت. من با حواس پرتی دستهای او را گرفتم از حرکاتش بسیار عصبانی شده بودم. مشتت بزرچانه اش زدم. بیحال روی زمین دراز کشید

مبارزه من با زن بیشتر از چند ثانیه طول نکشیده بود. با طرافم نگاه

کردم . پات مواظب در بود . دو کارمند که روی زمین افتاده بودند باترس و وحشت ما را نگاه میکردند و گوئی دچار فلج شده بودند . ارباب هنوز بانمره های قفل گاوصندوق مشغول بود . دستپایش میلرزید . پس از چند لحظه در گاوصندوق باز شد و توی آن مثل غاری ظاهر شد . من باهیجان به بیرون آوردن جعبه های پرازالماس از کشوهای گاوصندوق شروع کردم . آنها را به ما کس میدادم و او هم توی جیبهایش پرمیکرد .

وقتی صندوق را خالی کردم او برای اینکه مطمئن شود چیزی باقی نمانده است بادقت همه گوشه و کنار را از نظر گذراند . بعد گفت : « تمام شد ! اوستا ، توسیمهای نلفن و زنک را قطع کن . »

چاقویم را از زمین برداشتم و دستورش را انجام دادم . ما کس و پات هر سه مرد را که از ترس دوچار فلج شده بودند کشان کشان به اطاق عقبی بردند . ما کس گفت : « اوستا ، بهتر است که زنکه دیوانه را هم طناب پیچ کنی و پیش آنها بیندازی . »

به زن نگاه کردم . بخود آمده بود و با چشمهایی پراز هوس مرا نگاه می کرد . زانو بر زمین زدم و مشغول بستن دست و پای او شدم . حالش کاملاً با چند دقیقه پیش فرق کرده بود . بی آنکه کوچکترین تکانی بخورد طناب پیچ شد . اما حرفهایی که بیخ گوشم زمزمه میکرد نشان میداد که باین سادگیها تسکین پذیر نیست . وقتی که او را از زمین برداشتم تا باطاق عقبی ببرم از من خواست که ساعتی باهم باشیم . من قیافه جدی گرفتم و گفتم :

- ممکن نیست جانم ! حالا وقت کار است نوبت این حرفها نیست ، ما کس و پات از آنچه بین من و او گذشته بود خبر نداشتند و آن حالت او را به هیجان حاصله از این حادثه حمل میکردند .

لحظه ای بعد ؛ باز در آسانسور باری بودیم . ما کس روی دکه طبه پائین فشار داد . مرد سویی داشت بیدار میشد .

تلاش کرد که از جا بلند شود . حلبی های خالی که در اطراف او بود در نتیجه تکان او پائین ریخت و سروصدای زیادی تولید کرد . پات باقبضه طپانچه اش دوباره او را بجای خود خواباند وقتی دم در

کوچه رسیدیم ؛ يك يك از آپارتمان خارج شدیم .

«چپه» دور ماهرانه‌ای زد و وارد ازدحام اتومبیل ها شد . پس از چند دقیقه در مهمانخانه بودیم . «ادی» در کریدور باستقبال ما آمد . وارد دفتر خصوصی «ادی» شدیم و در را از پشت قفل کردیم . ما کس گا و صندوق را باز کرد و با کلیدی که از جیبش در آورد از چند در کوچکی که توی آن بود در قسمت مخصوص خود مانرا گشود جعبه‌های الماس را توی آن جای داد و بعد در كوچك و در گا و صندوق را بست .

در تمام این مدت کلمه‌ای حرف نزده بودیم . در بیرون بسا حرکت سر از «ادی» خدا حافظی کردیم . با آخرین سرعت خود مانرا به در عقبی حمام «لوتکی» رساندیم . پس از لحظه‌ای مخفیانه وارد اتاقهای استراحت مان شده لغت شده بودیم . وقتی وارد قسمت عمومی حمام شدیم کارگران حمام بدون كوچكترین تردیدی خیال کردند که تا آن لحظه مادر اطاقهای استراحت غرق خواب بودیم . لوتکی هم برای احتیاط بیشتری تمام ساعتی حمام را قریب نیم ساعت به عقب کشیده بود . و ما از کارگران حمام که با امید گرفتن انعام زیاد پروانه وار دور مان می‌گشتند چندین بار ساعت را پرسیدیم تا کاملاً بخاطرشان باشد که در چه ساعتی ما توی حمام و جلوی چشم آنها بودیم . تن مانرا با الکل ماساژ دادند و صورتمان را تراشیدند .

باین ترتیب اگر سوء ظن مقامات مربوطه هم متوجه ما میشد همه کارگران حمام میتوانستند قسم بخورند که مادر ساعت وقوع دزدی در حمام بودیم و کیلومترها از کوچه ۴۴ فاصله داشتیم .

پس از اینکه لباس پوشیدیم به هریك از کارگران حمام يك دلار انعام دادیم و همه آنها تشکر کنان دور شدند .

بعد از اینکه همه مان سوار کادیلاك شدیم ، چپه پرسید : «ما کس ، به دکان موئه میرویم ؟»

ما کس به علامت تصدیق سرش را تکان داد .



دن ژوان برادری

بین رفقایم به «دن ژوان» برادری معروف شده بودم بشوخی پیش خودشان حساب میکردند که من هر شب يك زن تازه عوض میکنم و بساین ترتیب در ظرف پنج سال اقلای هزار و پانصد زن عوض کرده‌ام. اما با وجود این آنشب فکر زن «جون» مغزم را اشغال کرده بود و پیش خود می‌گفتم که کاش باورانده و داده بودم. اما در عین حال میدانستم که نه تنها من بلکه هیچ مردی از عهده این زن بر نمی‌آید.

بالاخره منصرف شدم و تصمیم گرفتم آنشب را تنها بمانم و با نوشتن دفتر خاطراتم بگذرانم. واقعا اینکاری که میکردم مضحك بود. با این چیزهایی که می‌نوشتم گوئی می‌خواستم تاریخ نویس تشکیلات گانگستری نیویورک باشم. اما اگر این نوشته بدست پلیس می‌افتاد واقعا خطرناک بود اما من طوری نمی‌نوشتم که کسی از آن سر در بیاورد.

روی تختخوابم دراز کشیده بودم و به حوادثی که در این مدت دیده بودم و ارزش نوشتن داشت فکر میکردم، مثلا مبارزه ما با «آلکاپون» و دسته او ارزش نوشتن داشت. آنها که خودشان را بقدر کافی قوی دیده بودند دیگر از تشکیلات اطاعت نمی‌کردند. ما شروع بکار کردیم و چنان عرصه را بر آلکاپون تنگ کردیم که بالاخره مجبور شد خود را بجرم حمل اسلحه قاچاق بدست پلیس بدهد تا در زندان از دست ما در امان باشد. شانس داشت

که رفقاییش اختلاف بین او و تشکیلات را حل کردند والا این دزد گوشت آلود درزندان هم از دست ما خلاصی نداشت.

حوادث مربوط به قاچاق مشروبات الکلی هم شایسته ثبت در تاریخ من بود. به قانون منع استعمال مشروبات الکلی ذره‌ای اعتناء نمی‌کردیم کشتیهاییکه بوسیله تشکیلات گانگستری ما اجاره شده بود در فاصله سه میلی ساحل لنگر می‌انداخت و بار مشروب خود را بوسیله قایقهای موتوری به خشکی می‌فرستاد. مشروبی را که از کانادا می‌آمد در جای خالی که توی لوله‌های بزرگ کاغذ روزنامه تعبیه شده بود مخفی می‌کردند و جلوی چشم مامورین گمرک و پلیس وارد کشور می‌نمودند. این مشروبات در بارها و میخانه‌ها و قمارخانه‌های لوکس که بوسیله تشکیلات در تمام نقاط کشور اداره میشد بمصرف میرسید.

شرح میخانه‌های مختلف ما و بخصوص میخانه «موءه شکم‌گنده» را که ستاد کل ما بود نوشتم. در میخانه را آشکارا باز گذاشته بودیم و از مشتریان پولهای گزافی می‌گرفتیم و از هیچ مقام و هیچ اداره‌ای نمی‌ترسیدیم. تجار، مامورین عالیرتبه پلیس، سیاستمداران حتی مامورین منع استعمال مشروبات الکلی، از مشتریان ما بودند سالن تزیینات و اثاث مجملی داشت و هیچ شخص دزد و ولگرد حتی زنان بدنام را باین میخانه راه نمی‌دادیم. اطاق عقبی برای ماهم دفتر کار و هم محل تفریح و استراحت بود. درهای محکم آهنی و پنجره‌های نرده‌دار و سهراب‌روی مخفی داشت.

بالاخره از نوشتن دست برداشتم و رفتم که بخوابم. خسته شده بودم اما خوابم نمی‌برد. دوباره فکر زن «جون» ناراحت‌م کرد.

و بکلی خوابم پرید و دچار هیجان شدم آیا چه چیزی در این زن لاغر اندام بود که اینهمه هیجان مرا برمی‌انگیخت؟ اصلاً در این اواخر اینطور شده بودم. کوچکترین تحریکی مرا دچار هیجان می‌ساخت.

دست به تلفن بردم و به دختر تلفنچی گفتم که «اسوینی» بازرس هتل را پای تلفن صدا کند. وقتی که اسوینی جواب داد گفتم: «گوش کن اسوینی! زن بدرد بخوری در هتل داری؟» جواب داد: «هر قدر که بخوای. چند تا

میخواهی؟ بور باشد یا گندم گون؟
- آن قسمت را بخود تو واگذار میکنم. فقط کافی است که دختر قشنگ و تمیزی باشد.

زنی که اسوینی فرستاده بود پس از دو دقیقه آمد. و در همان حال که توی رختخواب خوابیده بودم برهنه شدن او را تماشا کردم زیر پوششهایش نو و تمیز بود. زیر احاف خزید.

بمن نزدیک شد و بیخ گوشم گفت: برای دادن کرایه اطاقم مجبورم که بول پیدا کنم.

با گفتن این کار خواست در باره کاری که میکرد خود را معذور نشان دهد.

پرسیدم: حتما رقاصه ای هستی که بیکار مانده ای. اینطور نیست؟
- از کجا دانستی؟ مرا ضمن یکی از نمایشها دیده ای؟
- نه، از وضعیت فهمیدم.

لبخند زد و آهی کشید و گفت: آدم باهوشی هستی. در این روزها کار پیدا کردن خیلی مشکل شده است.

- نگران نباش عزیزم. بتوبیشتر از کرایه یکماهه اطاق پول میدهم
من حامی تمام رقاصه های بیکار هستم.
- زنده باشی:

- برای این حرفت هم پنج دلار زیادی بتو خواهیم داد.
بیشتر خود را بمن چسبانند و گفت: حامی جناب و باهوش و خوب
همه رقاصه های بیکار! اگر بدانی چقدر دوستت دارم!

هر دو با قهقهه خندیدیم. رفیق شده بودیم. چراغ را خاموش کردم.
رفیق یکشنبه ام گوشت آلود، نرم، خوش سینه و گرم بود.

۷

دام الماسها

فردای آنروز چون کاری نداشتیم ازصبح دور میز نشستیم و مشغول ورق بازی شدیم .

در این میان «موئه» وارد شد و گفت که «موئیش» دکاندار کوچه سیام آمده است و تقاضا دارد مارا ببیند .

این موئیش مرد بی سروصدائی بود که در همسایگی ما منزل داشت وقتی که وارد شد از قیافه اش بخوبی پیدا بود که حسابی کتک خورده است سروصورتش خونی بود و لبهایش ترک خورده بود. با ناله و التماس گفت : - از «نوتکی» پانصد دلار قرض گرفته بودم. ربح کلانی از من می گرفت هشتصد دلار تا کنون باو داده ام . اما هنوز ادعا میکنند که ششصد دلار دیگر هم بدهکارم باو گفتم این مقداری که داده ام کافیت و دیگر از هستی ساقط شده ام . اما او بجای اینکه ترحم کند مرا باین حالت انداخت و گفت که اگر ششصد دلار دیگر را ندهم دست و پایم را خواهد شکست ... چه چاره ای دارم فکری بحال من نکنید . همه میگویند که شما جوانهای خوبی هستید . کاری کنید که دیگر «نوتکی» ندهد مرا بزنند .

«چیه» ناگهان قهقهه ای زد و گفت :

- این «نوتکی» همان رباخوار کوچه سی و یکم است. از آن نابکارهای

بی انصاف است .

ما کس هم گفت: موئیش خوب کردی که پیش ما آمدی هیچوقت بسراغ پلیس نرو . آنها مثل ما با صمیمیت بتو کمک نمی کنند. اما راستی چرا از ربا خوارها پول قرض میگیری مگر بانکها چه شده اند ؟ .
پیرمرد سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت :

- قاچاقی کار می کنم .

و با تاثیر سرش را میان دستها گرفت .

ما کس رو بمن کرد و گفت : این «نوتکی» تهدید سرش نمیشود چطور است که کتک خوبی باو بز نیم؟ اما این کارچه فایده ای بحال موئیش خواهد داشت ؟»

بعد کمی بفکر فرو رفت و گفت : راه تازه ای بخاطرم رسید. موئیش ، این نوتکی خیلی پول دار است ؟

- گمان میکنم آقای ما کس! هر روز هزاران دلار پول بمرابجه میدهد.

- پس فهمیدم که چطور باید او را عذاب داد . بلید او را نقره داغ کرد.

گفتی از تو چقدر پول میخواه ؟

- ششصد دلار .

ما کس چیزی در گوش چپه گفت و کلیدی بدست او داد . خیلی مایل بودم که بدانم چه گفته است . چپه مثل اینکه این فکر را نپسندیده باشد شانه بالا انداخت اما اجابت نکرد و کلید را گرفت و بیرون رفت .

ما کس بطرف من و «پات» که منتظر بودیم خم شد و آهسته گفت :
میخواهم بوسیله «جک» و «پی پی» یک کار حسابی دست آن مردك و باخوار بدهم . تصمیم دارم مقداری الماس ساختگی باو بفروشم .

بدفکری نبود تقریباً پس از نیم ساعت چپه برگشت و کلیدها را باضافه چیز کوچکی که در تنگه کاغذی پیچیده شده بود بدست ما کس داد . ما کس وقتیکه بسته را باز کرد سنك كوچك درخشانی روی میز افتاد . این یکی از الماسهایی بود که در غارت روز پیش بدستمان افتاده بود . ما کس سنك را به موئیش داد و گفت :

- این الماس را بگیر موئیش . اقلادو هزار دلار قیمت دارد ! تو آنرا به «نوتکی» بده و بگو که ازدوست خودت «جک دراز دست» گرفته ای . و ضمن صحبت به رباخوار حالی کن که «جک» پول ندارد اما از محلی مقداری از این الماسها را گیر آورده است . آن وقت با این الماسی که الان در دست داری قرضت را تصفیه کن و فراموش نکن که چند صد دلار هم پول بگیری ، هر قدر که گرفتی مال خودت باشد .

از نگاههای موئیش شکر گزاری می بارید . گفت : « امیدوارم روزی بتوانم این قرضم را بشمادا کنم . »

ماکس از این حرف خندید و گفت : « حالا بمن گوش کن موئیش ! این نکته خیلی مهم است ، وقتی از تو پرسید که از کدام «جک» گرفته ای بگو از همان «جک دراز دست» که در کوچه «بروم» است ، ممکن نیست که «جک» را شناسد .

ضمناً بگو که «جک» بدش نمی آید که یک مشتری پیدا کند و بقیه سنگها را هم به پول تبدیل کند و بعید نیست که آنها را خیلی هم ارزان بفروشد . پس از اینکه پیرمرد تشکر کنان و ثنا گوین از در بیرون رفت ماکس روبه «چیپ» کرد و گفت : تو زود برو «جک» و «پی پی» را پیدا کن و پیش من بیا بآنها احتیاج فوری دارم .

«چیپ» فوراً بیرون رفت و پس از نیم ساعت در حالیکه «جک» و «پی پی» و «گو گو» دنبالش بودند وارد شد .

«ماکس» پس از اینکه لیوانی مشروب بهریک آنها داد از جیب خود یک دسته اسکناس بیرون آورد و سه اسکناس صد دلاری از توی آنها جدا کرد و در کف دست هر کدام آنها گذاشت و گفت . « اول اینرا بگیر و بچه ها ! »

«جک» از خوشحالی دهنش تا بنها گوش باز شد و گفت : « چه خوب موقعی این کار را کردی ، باور کن دیناری پول نداشتم ، خوب بگو ببینم چه کار باید بکنیم ؟ »

- بچه ها ، «نوتکی» رباخوار را می شناسید ؟

«جك» جواب داد :

– چطور ممکن است شناسیم ، از آن بی انصافهای بی وجدان است.
روزی خواستم که پول از او بگیرم ولی بیرونم کرد و گفت با دزدها کاری ندارد
و همه مشتریهایش اشخاص شریفی هستند . من آدمی به لئامت او ندیده‌ام .
ما کس گفت :

– خوب ، گوش کنید بچه‌ها ! این «نوتکی» بهمین زودیها بسراغ
شما خواهد آمد . «جك» ، بگو ببینم او باتوق ترامی شناسد ؟

جك با افتخار جواب داد : «همه میدانند که وطن جك دراز دست کوچه
بروم است . بگو ببینم موضوع از چه قرار است .»

ما کس توضیح داد : یادت باشد که «موئیش» دکاندار کوچه سیام
دوست تو است . برای نجات دادن او از قرض ، قطعه الماسی که قریب دوهزار
دلار قیمت دارد باو بخشیده‌ای . ضمناً تقریباً معادل صد هزار دلار الماس در
يك دزدی بدست آورده‌ای و میخواهی از سروا کنی .

«جك» باقیافه متفکری پرسید :

– خوب بعد چکار کنم ؟

– هیچ ! واقعا باو الماس خواهید فروخت . فقط بیک تردستی کوچک
«پی پی» احتیاج داریم که الماسها را بموقع خود عوض کند .

«جك» که به جزئیات نقشه پی برده بود خندید و با خوشحالی پرسید :

– در مقابل این الماسها چه مبلغی از «نوتکی» پول خواهیم گرفت ؟

– بیست هزار دلار ! حالا شما بروید و بمحض اینکه «نوتکی» به

سراغتان آمد و گفت که مشتری الماسها است فوراً بسراغ من بیایید

سه رفیق پس از اینکه چند گیلان دیگر هم مشروب خوردند با خوشحالی

رفتند .

برای خوردن شام وارد رستوران ایتالیائی شدیم . وقتی که مشغول
خوردن شام بودیم روزنامه فروشی روزنامه عصر را آورد «ما کس» روزنامه
را خرید بصفحه اول نظری انداختیم . با حروف درشت غارت روز پیش
مارا شرح داده بود . عنوان مقاله این بود «يك جواهر فروشی را در روز

روشن انخت کردند ! » و بعد ضمن مقاله مبسوطی شرح داده بود که هفت نفر دزد ماسک دار و مسلح به تفنگهای خود کار پس از دزدیدن صد و پنجاه هزار دلار جواهر با دو اتومبیل بزرگ فرار کرده اند .

از این مبالغه عجیب همه مان خندیدیم . فردا صبح وقتی که « موئه » صبحانه مارا حاضر میکرد ، « جک دراز دست » و « پی پی » و « گو گو » با خوشحالی وارد شدند . جک بلافاصله شروع کرد و گفت :

– با « نوتکی » قرار گذاشتیم . مخصوصاً بعد از اینکه مقاله روزنامه ها را در باره سرقت جواهر دید یقین کرد که آن جواهرات پیش ما است . « پی پی » هم دخالت کرد و گفت :

– از الماسی که « موئیش » بدستش داده بود حتی يك ثانیه چشم بر نمیداشت . ما هم گفتیم که يك کیسه پراز آن الماس داریم و حاضریم همه اش را به بیست هزار دلار بفروشیم :

« ما کس » که مشغول خوردن صبحانه بود آنها را به خوردن قهوه دعوت کرد و به « چپه » گفت :

– « هایمی » توفوراً به جواهر فروشی کوچه « گراند » برو و پنجاه قطعه الماس مصنوعی و يك جفت جعبه پنبه دار که کاملاً شبیه هم باشند بگرو بیاور . قدری هم کاغذ برای پیچیدن الماسها بگیر .

وقتی که « چپه » از اطاق بیرون رفت اینبار ما کس کلیدها را به پات داد و گفت : برو الماسهایی را که قبلاً بتو گفتم از صندوق « ادی » بردار و بیاور . « جک » به ما کس گفت : محلی که « نوتکی » برای خریدن الماسها و دادن بیست هزار دلار تعیین کرده است آپارتمان شخصی باسم « اوسکار » است « پی پی » دخالت کرد و گفت : این همان « اوسکار » تاجر معروف اشیاء دزدیده شده است .

من گفتم : پس معلوم شد . نوتکی الماسها را با این اوسکار خواهد فروخت لحظه ای بعد « چپه » با جواهرات بدلی و دو جعبه برگشت . ما کس الماسهای مصنوعی را گرفت و روی میز ریخت . « جک » باجیرت فریاد زد : – آه ، هیچ فرقی با الماس واقعی ندارد .

گفتم: اینها بهترین جواهرات بدلی است که در آمریکا ساخته میشود. در این اثناء پات هم رسید و چند بسته از جیب بیرون آورد و به ما کس داد ما کس بسته ها را باز کرد و الماسهای حقیقی را از توی آنها بیرون آورد و روی میز در یکجا جمع کرد. پی پی برای تماشای آنها خم شد. «ما کس» گفت:

— پی پی مبادا با این فکر بیفتی که اینجا هم تردستی کنی بدان که اگر دست از پا خطا کنی هرده انگشتت را میشکنم

و خنده کنان بمن چشمک زد. «پی پی» که ناراحت شده بود گفت:

— اختیار دارید آقای ما کس سالها است که با شما دوستیم. مگر ممکن است بشما خیانت کنیم. واقعاً از شما انتظار نداشتم.

ما کس الماسها را يك يك در ورقه ای کاغذ پیچید و در یکی از جعبه ها جای داد و جواهرات بدلی را هم بهمان شکل پیچید و عیناً بهمان صورت در جعبه دیگر گذاشت بعد هر دو جعبه را بست و روی میز گذاشت و گفت:

— خوب، «پی پی»، حالا برای امتحان یکبار مهارتت را نشان بده ببینم چند مرده حلاجی!

«پی پی» جعبه سنگهای بدلی را برداشت و در جیب گذاشت و يك دور در اطاق گشت. بعد بمنیز نزدیک شد گیلای را که در دست داشت پهلوی جعبه الماسها گذاشت و رفت و روی صندلیش نشست. ما کس گفت:

— چرا معطلی. کارت را بکن

گفت: جعبه ها را عوض کردم شما توجه نشدید.

من باور نکردم و جعبه روی میز را امتحان کردم دیدم راست میگفت. بدلی بود! بی اختیار پرسیدم: باور کردنی نیست، چطور این کار را کردی؟

گفت: «خیلی ساده است اینطور!» جای يك زیر سیگاری را روی میز تغییر داد. ما که چشم بدست او دوخته بودیم احساس کردیم که دستش حرکت نامرئی بسیار سریعی کرد.

ما کس جعبه زیر سیگار را نگاه کرد و گفت: تو واقعاً معجزه میکنی «پی پی»!

تا وقتی که ساعت ملاقات بانو نکى رباخوار برسد سه رفیق پیش ما ماندند و «پی پی» چند تردستی دیگر هم یما نشان داد. وقتیکه بیرون میرفتند ما کس گفت:

— اگر اشکالی برایتان پیش آمد باینجا تلفن کنید تا باز گشت شما منتظرتان هستیم.

.....

باز گشت آنها طول کشید بطوریکه نگران شدیم و میخواستیم ماهم بلند شویم و دنبالشان برویم. اما درست در لحظه ای که میخواستیم از اطاق بیرون بیاییم آنها وارد شدند «جک» گفت:

— «پی پی» کار خودش را با چنان مهارتی انجام داد که حتی ماهم متوجه نشدیم «پی پی» شروع به تعریف مطلب کرد و گفت:

.. خیلی آسان تر از آن بود که تصور میکردم. «تو نکى» به بعضی دیدن الماسها سوتی زد و آنها را با طاق دیگر برد. گویا «اوسکار» تاجر اشیاء دزدی در آن اطاق بود.

بعد از چند دقیقه بدون جعبه برگشت و گفت: «خوب بچه ها پانزده هزار دلار بشما بدهم!» من قیافه عصبانی بخود گرفتم و فریاد زدم: «الماسها را برگردان مردك پست! مگر قبلا به بیست هزار دلار راضی نشدی؟».

نوتكى کوشید که مرا تسکین بدهد و گفت: «خوب پی پی عصبانی نشو، در معامله همیشه از این حرفها هست. پیشنهادی است میکنم میخواهید قبول کنید، میخواهید نکنید». اما تا این حرف رازد «جک» جلو پرید و گلوى او را گرفت و گفت: اول الماسها را اینجا بیار بعد حرف بزن! «نوتكى به اطاق مجاور دوید و جعبه الماسها را آورد و روی میز گذاشت من بعنوان این که میخواهم آنها را نگاه کنم که عوضی نباشد خم شدم و در همان لحظه کارم را انجام دادم و الماسهای بدلى را بجای الماسهای اصلی گذاشتم.

بالاخره ما بیست هزار دلار را تا شاهى آخر از نوتكى گرفتیم و یکراست اینجا آمديم.

«پی پی» پس از تمام شدن داستانش جعبه الماسها را از جیب بیرون

آورد و روی میر گذاشت ما کس جعبه را باز کرد و الماسهای آنرا يك بدقت معاینه کرد پول را هم گرفت و شمرد . و گفت :
- درست است ! میدانستم که موفق میشوید .

شش هزار دلار از اسکناس ها را جدا کرد و بهر کدامشان دو هزار دلار داد . ضمناً برای اینکه بعد از این سرگردان نباشند به مسئول یکی از میخانه هایمان تلفن کرد که میخانه را در اختیار این سه رفیق بگذارد .
جك و «پی پی» و «گو گو» از اینکه میدیدند بعد از این صاحب میخانه ای شده اند از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند و نمیدانستند با چه زبانی تشکر کنند و قتی که آنها تشکر کنان برای تحویل گرفتن میخانه شان بیرون میرفتند ما کس «پی پی» را صدا زد و گفت : «یادت باشد که اگر میخواهی در میخانه از

تردستیت استفاده کنی و مزاحم مشتریها نبشی انگشتهایت را میبرم .»
بعد از بیرون رفتن بچه ها ما هم از اطاق بیرون آمدیم . ما کس «موئه» را صدا زد و گفت : اگر خبر مهمی باشد به «هتل ادی» تلفن کن .

در «هتل ادی» پیش از هر کاری الماسها را در گاوصندوق جای دادیم بعد تهیه وسائل خوشگذرانی را بعهده ما کس و ادی گذاشتیم و بقیه بالا رفتیم .



قربانی طمع

فردای آن روز وقتی وارد اطاق عقبی میخانه موئه شدیم ، «موئه» با تلاش وارد شد و گفت : «یک نفر از دیشب ده دفعه تلفن کرده . هر چه اسمس را پرسیدم

فقط نمره تلفنش را داد. گویا کار مهمی باشما دارد. گفت که شما بمحض آمدن باو تلفن کنید.

ما کس باحیرت گفت: عجب! نمره ما را از کجا گیر آورده؟ و با ما چه کاری ممکن است داشته باشد.

چپه نمره را گرفت و بطرف تلفن رفت. پس از چند لحظه برگشت و گفت: میگوید که بمرکز تشکیلات در «هات اسپر بنک» تلفن کرده و نمره ما را از آنجا گرفته است. گویا جسدی در خانه دارد که میخواهد از سر واکند.

ما کس پرسید: اسم خودش را نگفت؟

- نه، فقط آدرسش را داد. در بخش غربی خیابان پنجاه و یکم آپارتمان شماره ۴۰ است و گفت که چون جسد یواش یواش بومیگیرد اینست که قدری عجله کنیم. من و ما کس باحیرت بر روی همدیگر نگاه کردیم.

ما کس پرسید: از او پرسیدی که در آپارتمانش قالی دارد یا نه؟
- آری. یک قالی بزرگ دارد.

- بسیار خوب. پس الان پیش «کلی» قالی شور برو و بگو که کامیونش را برای یکی دو ساعت بمانت بدهد، فراموش نکن که دو اینفورم مخصوص کارگران قالی شور هم از او عاریه بگیر بعد با کامیون بسراغ ما بهمان آپارتمان بیا.

خود ما بطرف خیابان پنجاه و یکم براه افتادیم. و در آپارتمان شماره ۴۰ را زدیم، از پشت در صدای آهسته‌ای پرسید: که هستید؟

ما کس اسم خودش را گفت و در باز شد. ما کس طپانچه بدست و من دست بچاقو وارد شدیم. پشت سر ما پات باطپانچه داخل شد. مرد نیمه سال و چاقی پشت در ایستاده بود و بما لبخند میزد گفت:

- بفرمائید آقایان! اما نمیدانم دم و دستگاهتان را چرا اینطور

نشان میدهید؟

ما کس باطرافش نگاه کرد و پرسید دم و دستگاهمان چرا شما را

ناراحت کرد؟ خوب «مهمان مزاحمتان» کجا است؟

صاحبخانه اطاق عقبی را نشان داد و گفت: جسد آنجا است برای پیدا کردن شما خیلی زحمت کشیدم. در باره تان خیلی چیزها شنیده‌ام» و دستش را بطرف ما پیش آورد و گفت: اسم من «اوسکار آنتورپ» است نمیدانم این اسم بنظر تان آشنا است یا نه؟

من درحالی که از شنیدن این اسم حیرت کرده بودم جواب دادم :
- آری ما هم شما را میشناسیم. شما همان «اوسکار» تاجر اشیاء دزدیده شده هستید.

اوسکار با افتخار لبخند زد و گفت «آری من بزرگترین تاجر این کارم. هر چیز ارزش داری را حاضرم بخرم اما نه این شیشه ها را! و با تحقیر بجعبه پنبه دار که روی میز بود اشاره کرد.
من با قیافه حق بجانبی پرسیدم: مگر توی این جعبه ها چه هست؟
تاجر شکم گنده جعبه را باز کرد و جواهرات بدلی را روی میز خالی کرد.

پات گفت: چه الماسهای قشنگی!
اوسکار سرش را تکان داد و گفت: آری بدلیهای قشنگی است همه شان بیش از پنجاه دلار نمی‌ارزند. جسد هم مال «نوتکی» رباخوار است. او را میشناسید؟

ما کس خود را بنشناختن زدوشانه بالا انداخت و گفت «نوتکی» کیست؟
اوسکار ادامه داد و گفت:

- این نوتکی دیروز اینجا آمد و گفت با گانگسترانی که جواهر فروشی کوچکی ۴۵ را غارت کرده بودند تماس گرفته است و الماس‌هایی را که در حدود صد و پنجاه هزار دلار قیمت دارد میخواهد از آنها بخرد من باو گفتم که او بهر قیمتی که بخرد خودش میداند: من حاضرم بیست درصد قیمت الماسها را بدهم و آنها را از او بخرم. قبول کرد.

الان حادثه را باتمام جزئیاتش برای شما شرح میدهم. من از سوراخ کلید اطاق خواب این اطاق را تحت نظر داشتم سه نفر آمدند و يك جعبه پر از الماس به نوتکی دادند. او هم جعبه را پیش من آورد و بادقت دیدم

الماس‌های بسیار تمیز و خوبی بود و تقریباً نود هزار دلار می‌ارزید. من همان‌طور که گفته بودم حاضر شدم هیچ‌ده هزار دلار بپردازم اما او بگانه‌گسترها وعده بیست هزار دلار را داده بود. من به بیست هزار دلار راضی شدم.

نوتکی دوباره پیش آن سه نفر برگشت و شروع به چانه زدن کرد. اصرار داشت که آنها را به هیچ‌ده هزار دلار راضی کند. البته آنها گوش ندادند و با خشونت الماس‌ها را خواستند. نوتکی جعبه را پس برد. از سوراخ کلید دیدم که بالاخره آنها را راضی کرد و بیست هزار دلار را بآنها داد و آنها خدا حافظی کردند و رفتند.

نوتکی از اینکه فقط دو هزار دلار نفع برده بود ناراضی بود. در هر حال من بیشتر از آن ندادم. اما آدم باید در معامله چشم و گوشش باز باشد. خواستم الماس‌ها را بشمارم ببینم ناقص نیست آنها را برای شمردن روی میز خالی کردم و با کمال تعجب دیدم که همه الماس‌ها بدلی و تقلیدی است. نوتکی نزدیک بود سگته کند. خوشبختانه پول‌ها هنوز در دست من بود. با یک حرکت آنی خواست آنها را ازدست من بکاپد. من با و اخطار کردم که مواظب خودش باشد و تجاوز نکند. بعد مردك پست مرا متهم کرد باینکه با تردستی جعبه‌ها را عوض کرده‌ام آیا برای شخص باشرفی مثل من چنین اتهامی شایسته است؟

باو گفتم: «نوتکی، یا تو خواسته‌ای کلاه سر من بگذاری و یا آن سه نفر ترا خر کرده‌اند. شیشه‌های قلبی‌ات را بردار و برو!»

اما پیرا حق بجای اینکه دنبال کارش برود این‌دفعه با خشونت بیشتری برای گرفتن بیست و دو هزار دلار بروی من حمله کرد. من هم بجای اینکه پول‌ها را بدهم کلت چهل و پنج را توی شکم خالی کردم.»

وارد اطاق خواب شدیم. جسد نوتکی غرق در خون روی زمین افتاده بود، تاجر شکم گنده باز هم خندید و گفت: برای اینکه این جسد را از سرم وا کنید چقدر باید بدهم؟

ما کس جواب داد: پنج هزار دلار.

اوسکار خنده‌اش بحالت مایوسانه‌ای مبدل شد و گفت: خیلی گران است

من شنیده بودم که وابستگان تشکیلات برای اینکار فقط ۳ هزار دلار بشما میدهند.

ماکس گفت: بسیار خوب. شما هم ۳ هزار دلار بدهید.
اوسکار دوباره خندید. از کیسه زرگی سه هزار دلار بیرون آورد
و شمرد و بما داد و پرسید:

— حالا جسد را چگونه حمل خواهید کرد؟
ماکس گفت: حالا خواهی دید، من مشتریهایم همیشه راضی نگاه
داشته‌ام.

«اوسکار» این حرف ماکس را مثل عالیترین نکته‌ها تلقی کرد و قهقهه
را سرداد.

گفتم: چه آدم شنگولی هستی!
اما از اینکه این حرف از دهنم بیرون آمد پشیمان شدم زیرا باعث شد
که اوسکار پنج دقیقه تمام بخندد. برای اینکه قهقهه او را کوتاه کنم پرسیدم
که در آپارتمانش مشروب هست یا نه؟
اوسکار یک شیشه ویسکی بایک شیشه سودا آورد. خودش سودا را خورد،
ما هم شیشه ویسکی را خالی کردیم. مردك شكم گنده با علاقه بمانگاه
میکرد. گفت: اما خوب تندتند میخورید ها!...»

این بار شروع کرد بحرفهای خودش بخندد. دیگر بشدت متنفرم
کرده بود. بیخ گوش ماکس زمزمه کردم: «گمان میکنم اگر این مردك
خفه نشود تعداد جسد هائی که باید دفن شود دوتا خواهد شد!»
در این اثناء در زده شد و چپه بااونیفورم راننده کامیون وارد شد. يك
دست دیگر از آن لباس راهم برای «پات» آورده بود.
مبل‌ها را کنار زدیم و قالی را در همان حال که جسد نو تکی هم داخلش
بود تا کردیم و بستیم و «چپه» و «پات» آنرا توی کامیون حمل کردند.
اوسکار گفت: من قالیم را می‌خواهم. از چین برای من آورده‌اند.
ماکس جواب داد: پنج روز دیگر قالی شورهای حقیقی آنرا شسته و
تمیز کرده برای شما خواهند آورد.

اوسکار باز شروع به خندیدن کرد . ناگهان دچار خشم شدم و برای اینکه از حرکت خلاف قاعده خودم جلوگیری بکنم بیرون دویدم .
بطرف مغازه ما کس برآه افتادیم .

«پات» و «چپه» قبل از مارسیده بودند و مشغول آماده کردن مرده برای تدفین بودند . اورادر تابوت بزرگی جاداده بودند «چپه» برای تهیه اوراق لازم بچاپخانه رفت ، ما کس به گورستان تلفن کرد تا قبری آماده کنند . منم چند نفر از عزاداران حرفه‌ای را که در صورت لزوم باماهمکاری می کردند دعوت کردم که هرچه زودتر برای تشییع جنازه نوتکی آماده باشند . تقریباً نیم ساعت پس از این حادثه نوتکی سحر آخرت را انجام داده و بگورستان رفته بود ، پات گفت : مردك پست حتی لایق این مراسم هم نبود .

به میخانه موئه رفتیم . ما کس گفت که امروز منتظر دوستش «جون دوئه» بیمه کار است سیدم : برای چه ؟ میآید الماسهارا بحساب شرکت بیمه از ما بخرد ؟

ما کس جواب داد : آری ، چپه تو زود به هتل ادی برو و الماسهارا با کیسه اش بردار و بیا .

کلید هارا به چپه داد . چپه غرغر کنان از اطاق بیرون رفت .
پس از چهل دقیقه برگشت وجعبه الماسها را جلوی ما کس گذاشت .
ما کس بی آنکه چیزی بگوید آنرا در جیب انداخت و بعد صندلی خود را عقب کشید و پاهایش را روی میز گذاشت و خوابید و پات هم از او تقلید کرد .
منم چون نمیتوانستم بخوابم به تیز کردن چاقویم پرداختم . در این اثناء موئه وارد شد و خواب رفقا و چاقو تیز کنی مرا ناتمام گذاشت و گفت :
«نمیخواستم بیدارتان کنم . اما شخصی باسم «جون» می خواهد شما را ببیند و میگوید که منتظرش هستید .

ما کس خمیازه ای کشید و گفت : «بسیار خوب ، اورا باینجا بیا .
پس از چند ثانیه مرد بلند قد و لاغر و نیمه سالی وارد اطاق شد .
زیر بغلش يك کیف پراز کاغذ داشت . با اینکه اورا قبلا هرگز ندیده بودم ولی میدانم چرا بمحض دیدنش از او بدم آمد ، نه از این لحاظ که شوهر

«بتی» یعنی آن زن شهوی دیوانه شرکت جواهر فروشی بود، بلکه از اینرو که خاطره تلخ کهنه‌ای را در دل من زنده می‌کرد. او شباهت زیادی بصاحب خانه ما در کوچه دیلنسی داشت. مثل او نگاه‌های مکرر آمیز، صورت دراز و سیل سر بازی داشت حتی لباس‌هایش هم صاحبخانه را بیاد من می‌آورد. کلاهش را مثل لات‌ها به یکطرف خم کرده و به سینه کت خاکستری رنگش گلی نصب کرده بود. قیافه مغرورانه‌ای داشت. مخصوصاً گل سینه‌اش سخت اعصابم را ناراحت میکرد.

ما کس او را بنام «آقای جون دوه» به ما معرفی کرد. مردك، خنده قرارداد و غرور آمیزی بگوشه لب داشت. حتی این غرور در دست دادن او با ما هم احساس میشد. مگر خود را چگونه شخصی تصور میکرد؟ چنین بنظر میرسید که ما کس او را خوب می‌شناسد - گفت:

— جون، يك گیلان مشروب بفرومائید.

او بالحن تحقیر آمیزی گفت: «نه!» چنین بنظرم رسید که گویا ما را لایق مشروب خوردن با خودش هم نمی‌داند. بصورت ما کس نگاه کردم و احساس کردم که حتی او هم از رفتار مهمانان ناراحت شده است ولی زمام اختیار اعصاب خودش را بدست دارد. اما من بشدت عصبانی میشدم.

وقتیکه ما کس پرسید: کارهای بیمه در چه حال است؟

جون دوه حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: بخشهای غیر لازم را کنار بگذاریم و خلاصه تر حرف بزنیم.

این جواب بکلمی مرا بیخود کرد. خواستم برخیزم و سروصورت او را له کنم اما بزور از این کار خودم جلو گیری کردم. به رفقایم نگاه کردم با خونسردی بصورت او نگاه می‌کردند. آنها باندازه من عصبانی نبودند.

از این قرار آن مأمور بیمه‌ای که سر نخ دزدیها را بدست ما میداد این شخص بود. این شخص خودش به شرکا و رفقای خود خیانت میکرد تا چند سکه پول بگیرد اما ما را بگناه اینسکه در محلات پست شرقی بدنیا آمده و بزرگ شده بودیم با نظر حقارت نگاه میکرد. حتما خودش را شخص شرافتمند و درستی می‌شمرد، ساك ریاکار!...

نظایر او در همه جا فراوانند . اینها هیچ فرقی بایک فاحشه ندارند . باور کنید که آنها را هم بایک نان خامه ای میتوان خرید... اربابها و صاحب کارانی که برای سوء استفاده از کارزیردستانشان در جستجوی فرصتند ، کارمندانی که میکوشند اداره یا مؤسسه خود را غارت کنند ، و کلائی که با استفاده از مواد کشدار قانون به مشتریانشان خیانت می کنند . سرمایه دارانی که در راه منافع هنگفت ، منافع اجتماعات بشری را زیر پا میگذارند همه از این قبیلند .

هرچه بیشتر فکر میکردم خشم و عصبانیتم بیشتر میشد . میدانستم که این افکار برای ولگردی مثل من زیادی است اما گوئی در آن لحظه کار و موقعیت خود را فراموش کرده بودم .

ناگهان منظره آن روزی در برابر چشمم مجسم شد که مشتی اشیاء کهنه و فرسوده خانه مان وسط کوچه ریخته بود مادرم با خجالت و نومیدی اشک میریخت و من از ناچاری جلو دویدم و بازوی یکی از حمالهارا که اثاث خانه را بیرون میریخت گرفتم و گفتم « آقا نکنید ، دست نگهدارید .» اما حمال مرا با خشونت کنار زد و گفت : « برو گمشو ، حرامزاده یهودی !» این بیمه کار گستاخ گوئی هیچ فرقی با صاحبخانه مان نداشت .

ناگهان خون به غزم هجوم کرد . دستم در جیب بافنرچاقو بازی میکرد و هر لحظه با و نزدیکتر میشدم از دیدن خشونت قیافه من ترسیده بود ناگهان دست من از جیب بیرون آمد و بیک حرکت تیغه ۱۵ سانتیمتری از غلاف بیرون پرید و روی گلوئی او قرار گرفت .

ما کس بازوی مرا گرفت و کنار کشید و گفت : باز شروع بجراحی نکن اوستا ترا چه میشود ؟

خیس عرق بودم . روی یک صندلی نشستم . راستی مرا چه میشد . ما کس یک سیگار برك بدستم داد . تا وقتی که سر آنرا با دندان نکنده و روشن نکرده بودم ، چون در ۹۰ چشمان وحشت زده اش را از من برنمیداشت همه بدنم میلرزید . کوشیدم که مردك دراز را از فکرم بیرون کنم . با خود گفتم که مگر بطور ناگهانی دچار سادیسم جنایت آمیزی شده ام .

بات آهسته پرسید: چه شده اوستا؟
جواب دادم: قیافه اش را نمیتوانم تحمل کنم.

بات گفت: منهم!..

بیمه کار دستمالش را بیرون آورده بود و عرق پیشانی اش را پاک میکرد
ما کس گیلای جلوی او گذاشت. چون گیلای را برداشت و بالحن احترام
آمیزی گفت: «متشکرم ما کس». دستش با شدتی میلرزید که پیش از رسیدن
گیلای بلههایش نصف محتوی آن روی زمین ریخت.

پس از لحظه ای کیفش را باز کرد و پاکت بزرگی از توی
آن بیرون آورد و بدست ما کس داد. ما کس پاکت را باز کرد و از
توی آن بسته های هزار دولاری اسکناس را بیرون آورد و روی میز
گذاشت؛ سی بسته بود. بعد ما کس جعبه الماسها را بدست بیمه کار داد و گفت:
- فقط یکی از آنها کم است حتما در شرکت جواهر فروشی یا جای
دیگر افتاده است.

منتظر بودم که «جون دونه» ناراضی شود یا ما را تحقیر کند.
اما هیچ عکس العملی نشان نداد. رفتارش بکلی عوض شده بود. از آن
حالت غرور آمیزش هیچ اثری باقی نمانده بود. ما کس سه بسته از اسکناسها
را جلوی او انداخت و گفت: «صدی دهش را بگیر جون!»

و او جواب داد: «تشکر میکنم ما کس!»
مانند گارسونی که انعام خوبی گرفته باشد از همه مان تشکر میکرد و
بروی همه لبخند میزد

پس از اینکه گیلای دیگری هم خورد حالش سرجا آمدوسه بسته
اسکناس را در کیفش گذاشت و درش را بست و گفت:

- خوب موفق شده اید بچه ها. فقط خیال نکنید که منظورم تنقید است.
اما اینقدر هم شدت عمل لازم نبود. هر سه نفر را به بیمارستان فرستادند. زنم
هم در خانه دچار بحران عصبی است.

دلم میخواستم با او بگویم که علت بحران عصبی زنش اینست که تمایلاتش
را اقناع نکرده ایم. زیرا مسلم بود که این آقای جون خودش بهیچوجه قادر

به راضی ساختن زنش نیست .

ماکس چون دید که من باز عصبانی میشوم روبه جون کرد و گفت :
« بسیار خوب، جون، اگر باز کاری پیش بیاید مثل ایندفعه مرا قبالا خبر کن ! »
بیمه کار منظور او را فهمید و گفت : « بسیار خوب بسیار خوب » ! و از جا بلند شد و ادامه داد : « تایکی دو ماه دیگر کار پر در آمد دیگری فراهم خواهد شد . یکی از ثروتمندترین مشتریهای ما... »

ماکس بازوی او را گرفت و بطرف در کشید و گفت : « بسیار خوب آنوقت ما را خبر می کنی همیشه در خدمت آماده ایم چون ! »
مردك گفت : انشاء الله باز هم دیگر را می بینیم بچه ها ! - نگاه تمسخر آلود من از چشمش دور نماند . فوراً با صدای آهسته ای گفت : « خدا حافظ »
و اذ در بیرون رفت .

ماکس گفت : « سلامت . » و ما پشت سراو با نفرت نگاه کردیم .
ماکس آمد و سر جای خود نشست و بمن لبخند زد و گفت : « اوستا ! مثل اینکه خیلی دلت میخوаст گملوی این غاز تخم طلائی ما را بیری ! »
گفتم : نمیتوانیم باو اعتماد داشته باشیم . چونکه فقط او است که از راز دستبرد ما خبر دارد .

ماکس بسته ای پول را که روی میز پخش شده بود یکجا جمع کرد و بعد چهره اش حالت اندیشناکی بخود گرفت و گفت : راست میگوئی ! حق داری اوستا ؛ هیچ بعید نیست که روزی عقیده تو را قبول کنیم و او را سربزه نیست کنیم . »

پس از این حرفها از جیبش مقداری پول بیرون آورد و کنار بسته های روی میز گذاشت و گفت ؛

- گوش کنید بچه ها ؛ از پولی که جون آورده است بیست و هفت هزار دلار باقی ماند . از ماجرای نوتکی هم پس از پرداخت دستمزد « جك » و رفقاییش چهارده هزار دلار مانده بود . برای چال کردن جسد هم به هزار دلار گرفتیم .

از جیب خود قلمی بیرون آورد و رقه‌ها را روی يك اسكناس صد دلاری زیر هم میز نوشت و جمع کرد و گفت: رویهم چهل و چهار هزار دلار میشود. به این ترتیب بهر کدامان یازده هزار دلار میرسد.

ماکس بعد از گفتن این حرف سهمی هر کس را بخودش داد. پات با هیجان مشت به پهلوی من زد و گفت:

— راستی چطور است که موسسه معروف «ماسیز» را لخت کنیم؟ به طوریکه شنیده‌ام در روزهای عید نوئل قریب يك ملیون دلار پول دروغ‌آزاده‌ها را به دست می‌دهند.

«چیه» سوتی زد و گفت: يك ملیون دلار؟ ما کس راستی فکر خوبی نیست؟ چطور است که موسسه «ماسیز» را لخت کنیم؟

ماکس صندلی خود را به جلو و عقب تکان میداد.

گفت: «ماسیز» برای ما چندان مهم نیست. من در فکر دستبرد بزرگتری هستم.

به موضوع علاقمند شدم. آیا کدام دستبردی بود که بیشتر از يك ملیون دلار نصیب ما میکرد؟ آیا ما کس هنوز در فکر غارت بانك مرکزی بود؟ آیا هنوز هم تحت تاثیر این رؤیای کودکانه قرار داشت!

باشوخی پرسیدم: ما کس، هنوز تودر فکر بانك مرکزی هستی؟ ماکس قبل از اینکه جواب بدهد قریب یک دقیقه مرا بدقت نگاه کرد بعد گفت: آری در باره بانك اطلاعاتی جمع می‌کنم بمحض اینکه اطلاعاتمان تکمیل شد آنجا را غارت خواهیم کرد.

نمیدانستم باید خندید یا گریه کرد. چشم‌هایم بروی ماکس خیره مانده بود اصلاً همه‌مان او را نگاه میکردیم با و اعتماد داشتیم. اما آیا اقدام بغارت بانك مرکزی کار جنون آمیزی نبود؟ حتی غیرممکن بود. این بانك هیچ فرقی با يك دژ مستحکم نداشت در وسط مرکز معاملات و بورس واقع شده بود کسی که بگمانگستری شهرت داشت بمحض اینکه قدم در این منطقه می‌گذاشت حتی اگر کار خلافی هم نمیکرد توقیفش میکردند. همه گمانگسترها میدانستند که این منطقه بورس، از حدود فعالیت ما خارج است. اما آیا ما کس عقل و منطق سرش میشد؟

گفتم : حتما آنجا هم کسی را پیدا کرده‌ای که سرنخ بدستت بدهد.
- آری ، یکنفر هست .

- غارت بانك امکان دارد؟

- هم آری و هم نه. باز کردن صندوق‌های آن امکان ندارد ، اما نقشه‌ای کشیده‌ام تا پولی را که هرروز با اتومبیل‌های زره‌پوش از شعبه‌ها می‌آورند از دستشان بگیرم . وقتی که پولها را از اتومبیل‌ها خالی میکنند ، شروع بکار خواهیم کرد .

- از شعبه‌ها هرروز چقدر پول می‌آورند ؟

- ده میلیون باشد خوش می‌آید ؟

لبخند زنان ما را نگاه میکرد. می‌خواست بدانند که حرفهایش ما را دچار هیجان کرده است یا نه ؟ راستی آیا من مست بودم یا ماکس دیوانه بود؟

۹

مرده های زنده شده

صبح یکی از روزهای چهارشنبه بود. کسی بسراغمان نیامده بود . موئه و کارگزارانش در بیرون مشغول کارهای خود بودند و ما هم ورق بازی می کردیم. ناگهان موئه وارد اطاق عقبی شد و بازی ما را ناتمام گذاشت و گفت :

- پگی در بیرون منتظر است و می‌خواهد شما را ببیند.
 ما کس ورقها را روی میز انداخت و گفت: «او، پگی خودمان!
 چرا زودتر نگفتی، بگو بیاید تو!»
 از سالها پیش می‌شنیدم که فاحشگی می‌کند. انتظار داشتم که با زنی
 فرسوده و پیش از وقت پیر شده و دچار مرض بیخوابی رو برو خواهم شد و پیش از
 اینکه او را ببینم دلم بحالش می‌سوخت. حتی با خود گفتم:
 - حتما آمده است بولی از ما بگیرد.
 و از اینکه پول زیادی برای دادن باو داشتیم خوشحال شدم؛ حتی پیش
 خودم تمرین می‌کردم که هنگام دادن پول باو بگویم: «با این پول برای
 خودت نان خامه‌ای بخر!»
 اما وقتی که پگی وارد اطاق شد از حیرت بجای خود خشکم زد. او با
 قیافه مجللی که دست کمی از «مای وست» نداشت وارد اطاق شد و همه در
 برابرش برخاستیم و تعظیم کردیم. مثل همان سالهای پیش جوان و جذاب
 بود. خود را با پوست و الماس آراسته بود. يك يك ما را بغل کرد و گونه
 هایمان را بوسید. چپه گفت:
 - پگی شنیدیم که يك خانه اداره می‌کنی! نکنند آمده‌ای که مشتری
 جمع کنی؟
 پگی زد زیر خنده و گفت: «درخانه من همیشه بروی شما باز است.
 اما پولتان را نمی‌خواهم. کافست مثل همان روزهای سابق يك نان خامه‌ای
 برای من بیارید.» و با نشاط خندید و ادامه داد: «هر وقت بخانه من بیایید
 همه چیز برایتان مفت است. مخصوصا تو اوستای عزیزم!
 و بوسه‌ای بطرف من پرت کرد.
 ما کس پرسید: «پگی، فقط برای دیدن دوستان قدیم کوچه دیلنسی
 با نیجا آمدی یا کار دیگری هم داشتی!»
 پگی جواب داد: «خیلی دلم می‌خواست شماها را ببینم. اما يك
 کاری هم داشتم.» ما کس ابروانش را درهم کشید. پگی این حرکت او را
 سوء تعبیر کرد و گفت:

— نگران نباشید . هر قدر پول که لازم باشد بشما میدهم .
 من با لبخند حرف او را نا تمام گذاشتم و گفتم : بگی ، تو در آن روزها
 بدون پول ما را راضی می کردی . حالا نوبت ما است که بتو کمک کنیم
 شایسته نیست پیش ما اسم پول بیاری .
 ما کس هم خاکستر سیگار برگش را تکاند و حرف مرا تأیید
 کرد و گفت : اوستا حق دارد . تمام امکانات ما همیشه در خدمت
 تو است !

لحن مودبانه ما کس جلب نظر مرا کرد . دوست قدیمی ما «پروفسور»
 همیشه بمانصیحت میکرد و میگفت : « با فواحش مثل زنان نجیب و با زنان نجیب
 مثل فواحش رفتار کنید ! » معلوم بود که ما کس از این درس پیروی میکند .
 « بگی » گیلای مشروب خورد سیگاری روشن کرد و بعد گفت : « در
 آن طرف شهر خانه مجملی دارم . حتماً شنیده ای ما کس ؟ ... »

— خوب ! پس دیگر چه دردی داری ؟ پلیسها ناراحت کرده اند ؟
 « بگی » سرش را تکان داد و گفت : « نه ، چونکه « ویتی » کمیسر محله ما شده
 است و در سایه او میانه ام با پلیسها همیشه خوب است .

« ما کس » ، « بگی » و من هر سه با هم خندیدیم . بامدادی را بخاطر
 آوردیم که آن دورا در زیر پله ها غافلگیر کرده بودیم .
 « بات » بالحن خشن خود پرسید : « بگی ، آن مردك هنوز هم میتواند
 ترا اقناع کند ؟

« بگی » صورت بات را نیشگون گرفت گفت : اگر بدانی تعجب
 می کنی !

— راست می گوئی ؟

« بکی » با کلمات جویده ای جواب داد : « اما خودت میدانی که من
 هیچوقت بتمام معنی اقناع نمی شوم .

پرسیدم : خوب ، حالا که از طرف پلیس خیالت راحت است دیگر چه
 گرفتاری ممکن است داشته باشی ؟

صورت بگی ناگهان مثل روژ لبهایش سرخ شد . برای اینکه کلمات
 خود را موثرتر سازد با انگشتانش به میز کوبید و گفت :

— از ماه گذشته، در روزهای جمعه که پرکارترین روز هفته است ناگهان مردی بطور اسرارآمیز پیدا میشود که همه مشتریانها و دختران را کنار دیوار ردیف میکنند و هرچه از پول و اشیاء قیمتی دارند میگیرد و پوی کارش میسرود. دیگر به تنگ آمده ام.

شکایت پگی ما را خندانند. گفتم: «چه باید کرد پگی؟ آن بد بخت هم باید زندگی کند. حالا که تو پول زیادی گیرمیزی چرا یک نفر دیگر هم از این پولها بهره مند نشود؟

«پگی» عصبانی شد و گفت: شما هر قدر دلتان میخواهد بخندید. اما حادثه برای من هیچ خنده آور نیست. اگر یکبار بود مانعی نداشت اما سه هفته است که هر روز جمعه میآید. همه مشتریانها و وحشت زده شده اند. نابود خواهم شد. گذشته از آن دخترها بقدری اعصابشان ناراحت میشود که نمی دانند چطور کار کنند.

ما کس لبخند زد و گفت: می فهمم.

پگی با ناامیدی دستهایش را تکان داد و گفت: موضوع همین بود. مرا از دست این مرد نجات خواهید داد؟ ما کس، ممکن است ما کس؟ ممکن است اوستا؟

گفتم: هیچ ناراحت نباش، کار را بما واگذار کن.

— او میداند که من نمیتوانم به پلیس شکایت کنم. ویتی را هم نمیتوانم در کار دخالت بدهم و مقامش را بخاطر بیاندازم. اینست که از موقعیت استفاده میکنند و بمن مسلط شده است.

پات موی پگی را نوازش کرد و گفت: ناراحت نباش جانم. او وقتی که بارو برو شود خواهد فهمید که غارت بانك هم از وارد شدن بخانه تو آسانتر است ما کس بالبخند جدی پرسید: مردك چه تیپ آدمی است؟

پگی گفت: والله نمیدانم. فقط خیلی بلندقد است. تقریباً بیلندی پات! و نگاه دعوت آلودی به پات انداخت و من پی بردم که مشتری آنشب پگی پات خواهد بود. ما کس قلم خود نویسنش را بیرون آورد و گفت:

— آدرس خانه ات را بگو پگی.

آدرسی که پگی داد در سمت بالای قسمت شرقی بود: «ماکس با قلم خود نویسنش روی میز ضرب گرفته و سخت بفکرفرو رفته بود. نمیدانم که این مرد چطور وارد خانه میشود پگی. مگر در را بجز مشتریهای آشنا بروی دیگران هم باز میگذاری؟

پگی جواب داد: نکته اسرار آمیز همینجا است ماکس! در خانه من همیشه بسته است. اما درست در آن لحظه ای که مشتریهای من خوشی میکنند ناگهان مثل اینکه اواز زمین میروید!

ماکس سرش را خارا ندو تصمیم خودش را اعلام کرد: «در هر حال، نگران نباش پگی! این سر را کشف خواهیم کرد. فقط باید مدتی در خانه ات زندگی کنیم.

بات نیشش تا بنا گوش باز شد. پگی پس از اینکه مشروبش را تمام کرد از جا برخاست و گفت: «کار زیادی دارم. باید بروم. خدا حافظ» و روبه بات کرد و گفت: «بات میتوانی مرا با اتومبیل به جایی که می خواهم بروم برسانی؟

این دعوت بات را بشدت خوشحال کرد، نظیر این خوشحالی را در قیافه او پیش از این فقط یکبار، یعنی روزیکه اولین بارقنادی را غارت کرده بودیم و خورمانرا در برابر شیرینی ها میدیدیم در قیافه او دیده بودم. گفت:

– پگی حاضرم ترا صبح تا شام هر کجا که بخواهی ببرم. و او را بطرف خودش کشید و افزود: «من هم مثل توام، یا تمام یا هیچ!»

پگی حالت خجالت آمیز دختر مدرسه ساده ایرا تقلید کرد و گفت: «چه بررو!»

بات هنگامیکه دست بدست پگی از در بیرون میرفت ما را صدا زد و گفت: «صبح جمعه اینجا خواهم بود:



و بات فردای آنروز بعد از ظهر باز گشت. ماکس او را از سر تا پا

ورانداز کرد و گفت : « اما واقعا بیحال شده ای ! »

بات بی آنکه جواب بدهد خود را روی يك صندلی انداخت. از مشروبى كه بطرف او دراز کرده بودیم لیوانى خورد و پس از لحظه ای تامل با صدای ضعیفی گفت : « صاحبخانه ، همه دختران زیر دستش را شکست داد . »
آنگاه بکناری رفت و روی دو صندلی دراز کشید و لحظه ای بعد بخواب عمیقی فرو رفت. پو کرى كه شروع کرده بودیم در تمام روز ادامه یافت. ناهار ما را هم سرمیز پو کر خوردیم. پنجشنبه آرام و خوبی بود . عصر آنروز وظیفه ای داشتیم كه باید انجام میدادیم: يك كامیون پراز چلیك های ویسكى را كه متعلق به تشكیلات بود از «لانىك آیلند» تا انبارى كه در «نیوجرسی» بود همراهی كردیم.

روز جمعه از صبح بخانه پگى رفتیم . این خانه بسا خانه های عمومى معمولی فرق داشت و خانه مجلل و قصرمانندى بود كه دارای دو طبقه و دوازده اتاق بود كه ده اتاق آن تختخواب داشت و بصورت اتاق خوابهای مجللى آراسته شده بود . وقتیکه بآنجا رسیدیم دیدیم كه پگى تنها است . هنوز وقت رسیدن دختران و ساعت شروع بكار نرسیده بود.

پگى گفت كه در حال حاضر ده دختر برای او كار میکنند. گویا شبها فرصت سرخاراندن نداشتند اجرت دخترها ده دلار بود و وقتى بوسیله تلفن بجای دیگری دعوت مى شدند سی دلار از مشتریها گرفته میشد . پگى این اجرت را با دخترها تقسیم میکرد و نصف آنرا خودش برمیداشت
ما كس پیش خودش حساب كوچكى كرد و گفت : اگر درآمد مشروبهائی را هم كه در اینجا فروخته میشود حساب كنیم پگى هفته ای پنج هزار دلار درآمد دارد . برای دختر كوچكى كه از كوچه «دیلنسى» بیرون آمده باشد چنین درآمدى بهیچوجه كم نیست.

گفتم : درآمدش از رئیس جمهورى امریکا بیشتر است .
ما كس پس از اینكه بخوبى نقشه خانه را مطالعه كرد به پگى گفت :
مادر این اطاق منتظر خواهیم شد . اینجا مركزى ترین اطاق خانه است . فقط باید هیچكس نداند كه ما اینجا هستیم . هیچكس ! حتى دخترها .

پگی رفت و پس از چند دقیقه بایک شیشه ویسکی و چند لیوان وارد اطاق شد و وقتی لیوانها را پر میکرد گفت : « فقط اگر مردك را گرفتار کردید مواظب باشید که زیاد سروصدا نکنید بچه ها ، مخصوصاً که صدای تیر و فلان بلند نشود .

ما کس گفت جدیت می کنیم . اما تو خودت گفتی که مردك طپا نچه دارد پگی گفت : آری اینطور است اما باز جدیت کنید که سرو صدا نشود . همسایه ها خیال می کنند که من اینجا يك کلاس رقص خصوصی دارم . و بیرون رفت .

ما کس چپه را به رستوران فرستاد و گفت : برو بیست و پنج ساندویچ بگیر و بیار . و فراموش نکن که وقت برگشتن از يك مغازه ابزار فروشی يك مته بگیری .

چپه با حیرت پرسید : مته ؟

من هم با تعجب بصورت ما کس نگاه کردم زیرا نمی فهمیدم که مته را برای چه میخواهد . اما وقتی فهمیدم که او میخواهد از این اطاق مرکزی به همه اطاقهای اطراف سوراخ باز کند و همه آنها را تحت نظر بگیرد ، باز مفتون عقل ما کس شدم .

پس از اینکه چپه با مته برگشت ، ما کس شخصاً بالای صندلی رفت و از دیوارها به تمام اطاقهای خواب سوراخهایی باز کرد . در کف اطاق و روی درهم يك سوراخ باز کرد . « پگی » و قتی که وارد شد و این سوراخها را دید اول از اینکه دیوارها خراب شده و با طاق صدمه خورده ناراحت شد اما بعد ناگهان قیافه اش باز شد و گفت : اما چیزی بعقلم رسید . هر يك از این سوراخها را می توانم شبی ده دلار کرایه بدهم . « و با قهقهه خندید .

در این میان تلفن مرتب زنگ میزد و اشخاص مختلف از پگی میخواستند که دختری برایشان بفرستند . « پگی » با دست بمن اشاره کرد که پهلوش بنشینم . میخواست ببینم که چه اشخاص مهم و بانفوذی از مشتریان او هستند و باین مشتریان بزرگ خود افتخار میکرد .

شغل بعضی از آنها حتی مراد چار حیرت کرد در میان کسانی که آنروز

تلفن کردند يك قاضی ، منتقد ادبی روزنامه «ایوننیک و رلد» ، يك كارخانه دار- معروف ، وجود داشت . یکی از بانكداران بزرگ نیز برای ضیافتی که قرار بود برای همکارانش ترتیب دهد ده دختر میخواست . پس از مدتی از گوش دادن به تلفنهای خسته شدم و پیش رفقایم که در اطاق مشغول پوکر بازی بودند باز گشتم .

بعد از ظهر نزدیک ساعت دودرپائین در کوچه رازدند . پس از لحظه ای از سوراخ در دودختر جوان را دیدم که از پله ها بالا میآمدند . در نظر اول هیچ شباهتی به فاحشه نداشتند و دختران ساده ای جلوه میکردند . پالتوهایشان را در آوردند . پگی بهر کدام آنها حوله بزرگی داد و آنها را به حمام فرستاد .

پس از لحظه ای در حالیکه خود را در حوله ها پیچیده بودند بیرون آمدند . آنچه را که دیده بودم برای رفقایم تعریف کردم . آنها هم ورقها را روی میز انداخته و پیش من آمدند و تماشای بیرون از سوراخ در بصورت نوبتی در آمد .

ماکس خنده اش گرفت . انگشت بلب برد و گفت : زیاد دچار هیجان نشوید ! »

پس از لحظه ای باز رنگ در بصدای آمد و دخترهای دیگر يك يك و جفت جفت آمدند . با لباسهای مرتب و متین شان به دخترهای فروشنده شباهت داشتند و اندامشان مثل اندام هنرپیشه های برادوی مناسب بود .

من و ماکس در باره آنها حرف میزدیم . ماکس گفت : طفلك های بیچاوه ! گفتم : راست میگویی ، چند سال دیگر فرسوده خواهند شد و از کار خواهند افتاد .

یکی از آنها تقریباً هیجده ساله بود . ماکس گفت : معلوم است که تازه از ده آمده است . جواب دادم : این دختر اگر چند سال دیگر در این کار بماند بایك زن پنجاه ساله فرقی نخواهد داشت . کمتر زنی است که بتواند مثل پگی باشد . مخصوصاً اغب آنها پس از مدت کمی به مشروب و مواد مسدوره عادی میشوند .

— فقط در سایه این چیزها است که میتوانند چندمشتتری را پشت سرهم قبول کنند. زندگی بسیار سختی است. در ظرف چند سال اینهارا از لحاظ جسمی و روحی ضایع می‌کند.

در این حال متوجه شدیم که «پات» و «چپه» حتی لحظه‌ای چشم از سوراخها برنمی‌دارند آنها اطاق خوابهارا میدیدند. سوراخی که برای من مانده بود کمتر از آن یکی‌ها جالب توجه بود زیرا روبه اطاق انتظار باز میشد. از هیجانی که بچه‌ها داشتند معلوم بود که صحنه‌های جالبی را تماشا می‌کنند. در این میان چپه بیشتر از حد تحریک شد و سروصدا کرد و ما کس برای اینکه از سروصدای او جلوگیری کنند دستمالی بدهنش بست و تهدید کرد که اگر باز هم سروصدا کند از سوراخ دورش خواهد کرد. برای اینکه صدای پایمان بلند نشود کفشهایمان را هم بیرون آورده بودیم.

از ساعت چهار آمدن مشتریها شروع شد. پس از اینکه یکی دومشتتری آمد پکی سرش را وارد اطاق ما کرد و آهسته گفت: هنوز خیلی زود است. دزد صبر می‌کند که خانه پر شود آنوقت می‌آید. خودتان هم نمی‌خواهید تا آنوقت خوشی کنید؟

ما کس بناخواه پیشنهاد او را رد کرد و گفت: «نه پگی!، ما برای انجام یک کار جدی اینجا آمده‌ایم. حالا وقت تفریح نیست.»

چپه زیر لب غرغر کرد: مرده شور کار جدی را ببرد. حوالی ساعت شش عده مشتریها خیلی زیاد شد. در میان آنها ازهر تیم و هر طبقه‌ای وجود داشت. محصلین خجول، کارمندان دولت، کاسبکاران نیمه‌سال و اشخاص بانفوذ و ثروتمند همه اطاقهای خواب را پر کردند. آنها که دیرتر آمده بودند در اطاق انتظار نشستند و منتظر نوبت شدند. مثل کسانی که در مغازه سلمانی نشسته باشند روزنامه می‌خوانند و با همدیگر در باره موضوعات مختلف صحبت می‌کردند قیافه بسیار جدی داشتند.

من غرق تماشای این اشخاص بودم و بفکر فرو رفته بودم و میخواستم بدانم که چه عواملی آنها را باین قبیل خانه‌های کشاند.

در این میان برای اینکه به بینم دیگران چه می کنند پشت سرم نگاه کرد پات و چپه روی صندلهايشان بخود می پیچیدند و برای اینکه قهقهه نزنند بخودشان فشار می آوردند . معلوم بود که فعالیت در اطاق خوابها شروع شده است حتی ما کس هم که از همه خونسردتر بود يك بالش روی دهن خودش فشرده و روی زمین افتاده بود . خم شدم و از سوراخ کف اطاق که مخصوص ما کس بود نگاه کردم پس از لحظه ای مرد بلند شد و شروع به پوشیدن لباس های خود کرد . وقتی که پشت او بدختر بود ، دختر آهسته پنجره را باز کرد و در بیرون به کسی اشاره کرد . ما کس که در کنار من دراز کشیده بود تکانی خورد و با آرنج به پهلوی من زد .

از پنجره نخست يك پا وارد اطاق شد بعد اندام مردی پارا تعقیب کرد او مردی بود که طپانچه ای بدست داشت . او از پشت آهسته به مشتری که مشغول لباس پوشیدن بود نزدیک شد و پاشنه طپانچه اش را به سراو فرود آورد . در این میان دختر هم با عجله لباس می پوشید .

ما کس گفت: معلوم شد!

و از اطاق بیرون پرید ، من هم بدنبال او دویدم که پات و چپه هم پشت سرما راه افتادند ، بدون کفش با اطاق انتظار پر شدیم و طپانچه هایمان را بیرون آوردیم . مشتریانی که منتظر نوبت بودند با حیرت نگاه کردند در اطاق پائین رسیدیم . در بسته بود ، معلوم بود که مردك هنوز بیرون نیامده است . ما کس ب ما اشاره کرد که در دو طرف در قرار بگیریم . خود او هم پرده یکی از پنجره ها را کند و منتظر شد پس از چند لحظه در آهسته آهسته باز شد و مرد درشت هیکل در آستانه آن ظاهر گشت .

ما کس فوراً روی او پرید و سرو بازوان او را با پرده پوشاند . چپه با های او را گرفت و من و پات سرش را . ما کس از روی پرده ضربه ای به سراو زد طپانچه آن مرد بزمین افتاد . او را با پرده و طناب های پرده محکم بستیم و روی زمین انداختیم .

« بگی » مشغول آرام ساختن مشتریان و دخترها بود . از آنها معذرت میخواست و خواهش میکرد که بکار خودشان برگردند . ما کس وارد اطاق

شد و از دختری که شريك جرم بود باز پرسى كرد . دختر گريه ميكرد به ما كس التماس ميكرد و ميگفت:

- شما را بخدا به پگى نگوئيد. اين مرد مرا بمرگ تهديد ميكرد. اصلاً نميشناختم او كيست؟ حتى همه پولهاىى را هم كه اينجا كسب ميكردم از دستم ميگرفت. ما كس گفت: خوب دختر جان! پس اين مرد گردن گلغت حيوانى است ها؟ .

دختر سرش را خم كرد.

«چه» دخالت كرد و گفت: از مردك متنفر شدم . اول خيال ميكردم كه دزد شرافتمندى است.

باتفاق پات دزد را بلند كرديم و به كوچه برديم. پگى پشت سرمان صدا زد: «بسلامتى بچه ها . باز منتظر شما هستم.»

دزد را پشت كاديلاك انداختيم. چه پرسيد: «كجا ميرويم ما كس؟» - او را بمغازه مرده شوى من ببريم ميخواهم پيش از اينكه از او باز پرسى كنم حسابى بترسانم.

از در عقبى مغازه به اطاقى كه محل تابوت بود وارد شديم . ما كس نگهبان شب را كه «ايزى» نام داشت براى خواب فرستاد. طنا بهاي دزد را باز كرديم و پرده را از سرش برداشتيم . هنوز بخود نيامده بود. در همان حال بيهوشى اثر ترس شديدى در چهره اش وجود داشت . ما كس چشم از او بر نميداشت گفت: «چه گردن گلغت! خيلى هم ترس بوده . امان حال از ترس ديوانه اش خواهم كرد .

بايك اشاره ما كس پاهاى دزد را گرفتيم. خود ما كس بازوان او را گرفت و باهم او را بلند كرديم و توى يك تابوت چوبى ارزان گذاشتيم و در را بستيم.

ما كس گفت: «بگذار توى تابوت بيهوش بيايد!»
و بعد خود او تابوت گران قيمتى را كه توى آن پوشش مخملى داشت از ديوار برداشت و روى زمين گذاشت و خودش توى آن رفت و گفت: تا وقتيكه او بيدار شود، كمى استراحت كنيم و به تابوتهاي ديگرى كه در

اطاق بود اشاره کرد و گفت: «شما هم مثل من بکنید تا مردك را خوب بترسانیم. همه مان توی تابوتهائی که دور تابوت مرد دزد قرار داشت رفتیم و دراز کشیدیم: دوشنائی ملایم خواب میآورد. و مردك هنوز بیدار نشده بود در این حال حتی صدای خرخر «چه» را شنیدم من هم دچار تخیل شدم. و چیز هائی را که در خانه پگی دیده بودم جلوی چشمم مجسم کردم. در این اثنا از تابوت مردك صدائی شنیدم و سر بلند کردم رفقای دیگر هم داخل تابوهایشان راست نشسته بودند. در زیر دوشنائی نشسته بودیم و ناله و گریه هائی را که از داخل تابوت بلند بود گوش میدادیم. معلوم بود که به در فشار میآورد.

بالاخره در تابوت را با صدای زیادی بزمین انداخت. و سرا و از داخل تابوت بیرون آمد. من تا آنروز آدم وحشتزده زیاد دیده بودم. اما آنچه در قیافه این شخص بود فوق ترس و وحشت بود. چشمانش از حلقه بیرون آمده بود وقتی ما هارا داخل تابوتهای نشسته دید در میان ترس و لرز زمزمه کرد «شما که هستید؟ آیا من مرده ام؟»

بجای جواب صاف بصورت او چشم دوختیم. تن او بلرزه افتاد. پنج دقیقه تمام چشم از ما کس برنداشت.

و آهسته زیر لب گفت: «ترا میشناسم... در باره ات خیلی چیزها شنیده ام تو همان «ما کس مرده شوی» هستی که میگویند مردم را زنده زنده بگور میکنند.

دستهایش به پهلوی افتاد. دهانش باز ماند. دیگر صدائی از گلویش بیرون نمیآمد. آیا چه کسی این دروغ را باو گفته بود که ما کس مردم را زنده بگور میکنند؟

ما کس از خا برخاست، با قدمهای آرام باو نزدیک شد و چنانکه حکم اعدامی را برای يك محکوم میخواند با کلمات شمرده گفت: «درست است. من آدم را زنده بگور می کنم.

و در حالیکه توی چشمان دزد بیچاره نگاه میکرد ادامه داد: «حالا در تابوت را میخ خواهیم کرد و ترا توی يك گور خواهیم گذاشت.»

ساکت شد. درد کان مرده شوئی سکوت مطلقى نظیر سکوت شبانه گورستانها حکمرا بود. من بیاد جلسات احضار ارواح افتادم. مانند يك «مدیوم» افکار و ترس بی پایان این شیخ را میخواندم.

دزد بیچاره مثل هیپنوتیزم شده هاما کس را نگاه میکرد. دوباره صدای ما کس بلند شد: «وقتیکه گور از خاک پر شد، کرمها توی تابوت پر خواهند شد. رفته رفته نفس کشیدن برای تو مشکل خواهد شد خفه خواهی شد.»

درست در لحظه ای که میخواستم از داخل تابوت بیرون بیایم و ما کس را برای استعداد هنر پیشگیش تبریک بگویم در وجود دزد لرزشی احساس کردم سرش بکناری خم شد. واز گلویش خرخری بیرون آمد. در چشمان وحشت زده اش آثار مرگ خوانده میشد. پس از لحظه ای چشمانش برگشت صورتش برنگ گچ در آمد و با صدای خشکی توی تابوت افتاد.

ما کس به خنده افتاد و گفت: معلوم شد آرتیست بدی نبوده ام. وقتی بحال آمديك دلار بدستش بدهید و بیرونش کنید. خوب درسی باودادیم.

چند لحظه دیگر منتظر شدیم. چپه یخه دزد را گرفت و تکان داد و گفت: «لوس نشو بابا! بلند شو!»

ولی کوچکترین حرکتی در اندام دزد دیده نمیشد. چپه يك سطل آب را که در آنجا بود روی سراو خالی کرد. پات هم بکمکش رفت و به تکان دادن دزد شروع کردند ولی چون باز هم حرکتی ندیدند ما کس نزدیک رفت و نبض مردك را بدست گرفت و گفت: «مثل اینکه مرده! اوستا تو هم يك نگاهی بکن!»

خم شدم و پلك چشم مردك را باز کردم و نبضش را گرفتم. بعد گفتم: «آری، مرده!»

ما کس ناسزائی زیر لب گفت. از اینکه مردك بدست ما کشته شده بود سخت عصبانی بود. گفت: «چال کردن اوهم بگردن ما افتاد!»

چپه بشوخی گفت: ما کس! دیگر توبه طپانچه احتیاج نداری، مردم را با حرف میکشی.

شوخی چپه ما کس را بیشتر عصبانی کرد. گفت: اگر چنین استعدادی

داشتم اول روی تو تجربه می‌کردم. بجای اینکه چرت و پرت بگوئی جیبهای مردك را بگرد بین‌چکاره است؟

چپه از جیبهای مرده چند کلید ، يك چاقو و يك کیف پول پیدا کرد داخل کیف پنجاه دلار پول و يك گواهی نامه عکس دار را اندگی بود. اسم او «آندریو مور» بود. در یکی از جیبهای پهلوی او هم يك عکس عروس و دامادی بیرون آمد. زنش همان فاحشه‌ای بود که در خانه پگی پنجره را برویش باز می‌کرد.

در این میان تکه‌ای که از يك روز نامه بریده شده بود از توی کیف بزمین افتاد ، ما کس آنرا برداشت و نگاه می‌کرد و بمن گفت : اوستا، حالا فهمیدم که بدبخت چرا از حرفهای من آنهمه ترسیده است !

و خیر روز نامه را با صدای بلند برای ما خواند. در این روز نامه از تونلی که شش ماه پیش خراب شده بود بحث میشد. یکی از کارگران مدت دوروز در زیر خاک مدفون مانده و از زندگیش قطع امید کرده بود. در پایان روز دوم او را بحال نیمه مرده از آنجا نجات داده بودند. نام این کارگر «آندریو-مور» بود.

ما کس روبه مرده داخل تابوت کرد و گفت:

— حالا دلم بحال تو سوخت برادر، خیلی بدبخت بوده‌ای!

قدری بفکرم فرورفت و بعد گفت :

— حتما غیر از زنش قوم و خویشهای دیگری هم دارد ! اگر او را با اسم

عوضی چال کنیم آنها در تمام عمرشان بدنبال او می‌گردند. بهتر اینست که او را ببریم و در کوچه و خیابان جائی بیندازیم. باین ترتیب پیدایش می‌کنند و با اسم خودش بخاک سپرده میشود.

چپه نگران شد و گفت : اگر در آنحال کسی ما را ببیند؟

گفتم : گمان نمی‌کنم قانونی وجود داشته باشد که گذاشتن جسد مرده‌ای را در کوچه منع کند.

چپه غرغر کرد :

— منظمون میشوند و می‌گویند که او را ما کشته‌ایم.

- گمان نمی‌کنم ! خود آقای «مور» شهادت می‌دهد که بمرک طبیعی مرده است .

ما کس تصدیق کرد و گفت : حق داری اوستا ! بفرض اینکه ما را ببینند و دستگیر کنند تشریح جسد نشان می‌دهد که او بمرک طبیعی مرده است .
آنگاه کیف را دوباره در جیب آقای مور گذاشت و گفت :
- چیه ، کاديلاك را دم در بيار .

چیه بیرون رفت ، جسد را از تابوت بیرون آوردیم و در پرده پیچیدیم
چیه برگشت و خبر داد که کاديلاك حاضر است و ما کس جسد را روی دوش گرفت و از در بیرون رفت . و گفت : الان بر می‌گردم .
من و پات بجای خود نشستیم و باقی‌افه متفکر مشغول ورق بازی شدیم .



دولورس

آروز صبح من اولین کسی بودم که به اطاقمان در میخانه «موئه» رفتم . تلفن زنك زد و گوشی را برداشتم «دولورس» بود و میخواست با برادرش صحبت کند و قتی که صدای ظریف و آهنگدار او را شنیدم از شدت هیجان مدتی نتوانستم جواب بدهم . سر تا پای بدنم میلرزید
عشقی که سالهای پیش در قلبم مخفی بود ناگهان با تمام قدرتش ظهور کرد شروع به التماس کردم و بهر زبانی بود کوشیدم که برای بعد از ظهر از دولورس وعده ملاقات بگیرم .
از اینهمه اصرار من خنده اش گرفت و گفت : بسیار خوب «اوستا»

حقیقت را بخواهی از اینکه بملاقات با من اینهمه علاقه داری کمی تعجب کردم. بعد از ظهر برنامه کوچکی دارم و ساعت پنج و نیم آزاد خواهم بود. و چون بالاخره زن بود نتوانست صبر کند و پرسید: در نمایشی که رقص میکنم مرا دیده‌ای؟

مگر ممکن بود که رقص او را ندیده باشم اگر میدانست که در تاریکی سالن و از میان تماشاچیان چند بار با حیرت چشم برقش او دوخته‌ام بیشتر تعجب میکرد ولی دروغ گفتم و جواب دادم:

— نه، ندیده‌ام انشاءالله در آینده فرصتی پیش می‌آید و میبینم.
گفت پس اگر امروز دعوت مرا قبول کنی ممنون میشوم.. يك بلیط برای تو در گیشه میسپارم. بیست دقیقه بعد از نمایش هم بیا دم در خروجی تا باهم بیرون برویم.

— تا آنوقت من از بی صبری میمیرم.
صدای خنده شیرین او را از پشت تلفن شنیدم. گفت این تعارفها را از کی یاد گرفته‌ای؟ خوب پس حالا «موئه» را صدا کن تا صحبت کنم.
در اطاق را باز کردم و گفتم «موئه» بیا پای تلفن خواهرت باتو کار دارد.
— دولورس؟ می‌آیم.

موئه تنه سنگین و تنبلش را پای تلفن کشید. من کنار «موئه» ایستادم و خواه و ناخواه مکالمه آنها را شنیدم: «دولورس» میخواست قبل از مسافرتی که باید بکند برادرش را ببیند و باتفاق او قبر پدر و مادرش را زیارت کند. اسم جامی را که باید مسافرت میکرد در تلفن گفت ولی من نشنیدم.

از موئه میخواست که روز یکشنبه بیاید تا باهم بروند.
موئه جواب داد: گمان نمی‌کنم برای روز یکشنبه بتوانم مرخصی بگیرم ما کس هم حالا اینجا نیست.

فوراً دخالت کردم و گفتم: مانعی ندارد. روز یکشنبه را من بتو مرخصی میدهم. برای آن روز يك اتومبیل و يك شوfer هم در اختیار تو می‌گذارم.

موئه وقتی که گوشی را بجای خود گذاشت گفت: دولورس برای

اتومبیل و شوfer از تو تشکر کرد !

با لحنی که جدیت میکردم طبیعی باشد گفتم : چیز مهمی نیست .
دولورس کجا میخواهد برود ؟

— آه، نشنیده‌ای؟ برای اجرای صحنه رقص کوتاه يك فيلم به هوليوود می‌رود.

بزور از هیجان خودم جلو گیری کردم و گفتم : « نه ، نشنیده‌ام ! »
برای اینکه با ماکس روبرو نشوم باعجله از دکان خارج شدم اما
بعد فکری بمنزرم رسید و برگشتم برای ماکس يك یاد داشت چند سطری
نوشتیم و اطلاع دادم که : « برای يك کار خصوصی تا شب اینجا نخواهم
بود بعد توضیح میدهم . » و آنرا بدست موئه دادم .

با شاگرد مدرسه‌ای که بسراغ اولین راننده ووی عاشقانه می‌رود فرقی
نداشتم با يك تاكسی فوراً به هتل برگشتم و به درست کردن سرو وضع
پرداختم . همه لباسهایم را از گنجی بیرون آوردم و روی رختخواب ریختم
و از میان آنها نوترین و شیک ترین شان را انتخاب کردم . از میان کفشها
و کلاههایم هم هیچکدام را نپسندیدم و تصمیم گرفتم بیرون بروم کفش و کلاه
نو بخرم .

پس از اینهمه سال دوری بالاخره به دولورس می‌رسیدم . برای نجات
از فکر ثابت او که پیوسته مرا بخود مشغول میداشت باین ملاقات احتیاج
داشتم . دیگر او برای من بصورت معبودی درآمده بود و با اینکه هنوز
يك آشنائی درست و حسابی باهم نداشتیم اورامی پرستیدم . در عرض این
ده دوازده سال پنج بار همدیگر را ندیده بودیم .

اما دولورس بی مانند بود تمیز و پاك و زیبا بود و اطمینان داشتم
که وفادار و مشفق هم خواهد بود . تمام روز را در فکر او بودم و تار سیدن
وقت قیافه او با لباس درخشان رقص در زیر چراغهای صحنه پیش چشمم
مجسم بود .

بالاخره پس از اینکه دوش سردی گرفتم پائین رفتم . سرو صورتم را
اصلاح کردم و ناخنهایم را درست کردم . بعد به مؤسسه « کاری » تلفن کردم
و يك اتومبیل لوکس با راننده خواستم . دختر پشت تلفن اسمم را پرسید

بشوخی گفتم: چطور مرا نشناختید؟ من مستر «دوپونت» هستم!
پس از لحظه ای اتومبیل رسید و راننده سراغ مستر دوپونت را
گرفت و قتیکه من پیش رفتم او کلاه از سر برداشت و گفت:
- «معذرت میخواهم! اسمتان در دفتر نبود. اینست که خواهش
میکنم اجرت را پیشکی بپردازید.

يك اسكناس صد دلاری از جیب درآوردم و دو نیمه کردم و نصفش را
باو دادم و گفتم: «آن نیمه دیگر را هم شب بعنوان انعام خواهی گرفت.»
شو فرد چار تعجب شد. خندید و تا زمین خم شد و گفت: «متشکرم ارباب!»
گفتم: «ارباب مرباب را کنار بگذار. من این حرفها سرم نمیشه!
از آرگوئی که بکار میبردم پی برد که بچه محلات شرقی هستم.

کنار او نشستم و گفتم که مرا به خیابان پنجم ببرد. راننده در انتخاب
چیزهایی که می خواستم بخرم بمن کمک کرد. من هم يك کراوات پنج دلاری
باو هدیه کردم. ظهر به رستورانی رفتیم و باهم غذا خوردیم و از يك گل فروشی
کوچه ۵۷ برای دولورس یک دسته گل زیبا خریدم.

پس از آن بطرف تآتر براه افتادیم. بلیطی را که دولورس برای
من گذاشته بود از کیشه گرفتم. برای «جیمی» شو فرهم يك بلیط درجه دو
توانستم تهیه کنم.

رقص دولورس انسان را جادومی کرد. حیف که نقش او بسیار زود
تمام شد. دیدم دیگر نمیتوانم تا آخر نمایش بنشینم از سالون بیرون آمدم و
در جلوی در تآتر به اتومبیل تکیه کردم و منتظر شدم. پس از خاتمه نمایش
و قتیکه دیدم دولورس بطرف من میآید، من - یعنی همان اوستائی که به
مهارت و قدرت خود اطمینان داشت و برای هیچ زنی ارزش قائل نبود - خردم
را مانند شاگرد مدرسه کوچک و محجوبی ناتوان یافتم.

حتی سلامی هم که دادم در برابر سلام درخشان و متین او بسیار جویده
و کود کانه بود. گفت:

- چطوری اوستا؟ خیلی وقت است که همدیگر را ندیده ایم. شو فر
که به قیافه دولورس حیران مانده بود جلودوید و با احترام در اتومبیل را

باز کرد و دولورس در اتومبیل نشست. نخست برستوران مجللی در بیرون شهر رفتیم و غذا خوردیم .

پس از غذا قریب یک ربع در بیرون قدم زدیم. دولورس با خوشحالی سیگارش را دود می کرد: من در حالیکه سیگار برگی از جیب در می آوردم روزهای را بخاطر او آوردم که از زمین ته سیگار جمع می کردیم . گفت :
- از آن روز تا کنون تغییرات زیادی روی داده اما اگر بدانید از این طرز زندگی که دارید چقدر نگران و ناراحتم !

جواب دادم ، دولورس احساس کرد که من مایل نیستم درباره طرز زندگی‌م بحث شود و موضوع را تغییر داد اما از اینکه گفته بود طرز زندگی من او را نگران ساخته است راضی بودم زیرا معلوم می شد که نسبت به من بکلی لا قید نیست . در دل می گفتم: عزیزم بخاطر تو حاضرم طرز زندگی را هم تغییر دهم . حالا که پول داشتم می توانستم از کار کناره گیری کنم بیشتر از صد هزار دلار پول داشتم. می خواستم همه این دولارها را زیر پای دولورس بریزم و با و پیشنهاد ازدواج کنم . چه بسا که می توانستم در شهر کوچکی بکار شرافتمندانهای مشغول شوم و دور از فساد و جنجال شهرهای بزرگ می توانستم کانون خانوادگی زیبایی تشکیل دهیم . خانه کوچک دور دستی بخرم و دولورس و چه بسا فرزند آینده‌ام در آن خانه بخوشی زندگی کنند .

ما کس بشنیدن این خبر دچار چه حیرتی میشدیم. من با معشوقه‌ام ازدواج می کردم از این شغل کناره گیری می کردم شکی نیست که او هم از تأثر و رقص دست بر میداشت .

در فیلمهای کانگستری معمولاً کسانی را که بخواهند از دسته جدا شوند فوراً تصفیه می کنند. اما آیا در زندگی واقعی نیز اینطور است ؟ وقتی که دسته باقی بماند و براحتی مشغول کارهای خود باشد جدا شدن يك عضو چه تاثیری در آن دارد .

در حالیکه دست در دست هم داشتیم بطرف اتومبیل رفتیم . بقدری سعادتمند بودم که می خواستم بال و پر در آورم و پرواز کنم . دولورس را

درسوارشدن به اتومبیل کمک کردم و براننده گفتم : جیمی بطرف تأثیر برو
اما یواش بروهنوز وقت داریم .

دست ظریف دولورس را در میان دستهایم گرفتم و با لحن مطمئنی
شروع به حرف زدن کردم و گفتم : «دولورس عزیزم، امروز خوشترین
روز زندگی من است.»

لبخندی زد و گفت : «راست میگوئی؟ خیلی ممنونم.»

این اظهار امتنان و لبخند او جرئت و جسارت مرا بیشتر کرد گفتم :
دولورس ، عزیزم، ترا دوست دارم میخواهم با تو ازدواج کنم .

از طرفی هم دست در کمرش انداختم و خواستم او را ببوسم . با حیرتی
خود را از میان بازوان من نجات داد . و با لحن حیرت زده اش گفت : «هنوز
همدیگر را بقدر کافی نمی شناسیم . گذشته از آن ...

حرف او را ناتمام گذاشتم و گفتم : بعد از اینکه ازدوا کردیم خواهیم
شناخت .

گفت : باید حقیقت را پیش از این بتو میگفتم اما حالا هم دیر نشده
است . من نامزد کس دیگری هستم . گذشته از آن بهولود میروم؛ بایکی از
استودیو های آنجا قرار داد بسته ام و امیدوارم که بتوانم آنجا - ا بمانم و
موفق شوم .

دست و پایم خشک شده بود . فقط توانستم بگویم : «کی میروی؟»
- شب یکشنبه

با بیچارگی بجای خود ماندم دچار چه وضعی شده بودم ! آیا دولورس
از من نفرت داشت . آن صمیمیت يك لحظه پیش بکجارجفته بود . از آن گرمی و
حرکت دوستانه دولورس اثری نمانده بود ، تا حد امکان از من فاصله گرفته
و سرد و بی حرکت نشسته بود و حال آنکه چند لحظه پیش میدیدم که حرکات
عاشقانه مرا مقابله میکرد . این همه تغییر او برای من قابل قبول نبود آیا مرا
مسخره کرده بود ؟

گفت : «اوستا ! تا امروز هیچ بفکرتو نبودم تصور نمیکردم که چنین
جوان خوشایندی شده باشی .

- خوب مرا چطور تصور میکردی؟

خندید و گفت: «غیر از اینکه آشکارا حرف بزنی چاره‌ای ندارم. ترا جوان عیاش و بداخلاقی تصور می‌کردم. و حالت نگاهش فرق کرد و آهی کشید گفتم:

- پس از من می‌ترسیدی؟ و علت بی‌اعتنائی چند ساله تو همین بود؟
- حق داری از من عصبانی باشی باید به نامه‌ها و تلفن‌های تو جواب می‌دادم. ممکن است باور نکنی اما من برای پیشرفت در کارم حرص زیادی دارم و بقدری زیاد تمرین رقص می‌کردم که فرصت سرخاراندن نداشتم و گذشته از آن ...»

با هیجان و تند حرف می‌زد. «گذشته از آن چند سال است که يك نفر را دوست دارم. تاجر سربراه و محافظه‌کاری است و در آینده با هم ازدواج خواهیم کرد. امشب فقط برای این با تو تا اینجا آمدم که وضع خودم را برای تو تشریح کنم و بگویم که از فرستادن هدیه و دسته گل، و اصرار برای دیدن من دست برداری»

جواب ندادم. سرم را برگردانده بودم و از طرف دیگر نگاه می‌کردم هر يك از کلمات او مثل خمجری به قلبم می‌نشست. هم بشدت متاثر شده بودم و هم غرورم لطمه دیده بود. آهسته برگشتم و او را نگاه کردم. باز هم کمی بیشتر از من دوری کرده بود و از پنجره مشغول تماشای بیرون بود. بعد او هم برگشت نگاه‌هایمان یکدیگر خورد احساس کردم که دست او در کف دستم قرار گرفت.

- میدانی اوستا که جوان بسیار قشنگ و جذابی هستی؟ جدا از تو خوشم می‌آید.»

در چشمانش آثار ترحم خوانده میشد. زیر لب غرغر کردم: «آری، خوشت می‌آید. اما نمی‌خواهی با من رابطه داشته باشی.

- اینهمه دختر در این شهر هست!

مگر من نمیدانستم که اینهمه دختر هست! چطور جرئت کرده بود با من اینطور حرف بزند؟ دخترها تحت اختیار من بودند. اگر هم دختر

هائی را که صاحب شده بودم در کنار هم صف می بستند خطی تشکیل میشد که از یک سرتاسر دیگر نیویورک کشیده شده بود. بلکه مرا مسخره میکرد زیرا میدانست که برای من بجز اودختری وجود ندارد. خون بمغزم هجوم آورده بود. احساس کردم که اگر او را تصاحب نکنم دیوانه خواهم شد. چه بسا که اگر باو تجاوز میکردم این طلسم شکسته میشد و برای همیشه فکر اواز مغزم بیرون میرفت و هیچ بعید نبود که بهمین سبب بازدواج بامن مجبور شود. مگر نه اینکه هر زنی را یکبار تصاحب میشدم برای همیشه فراموش میکردم؟ ممکن بود باین وسیله او را هم پس از تصاحب فراموش کنم. این فکر بی اختیار هیجانی در من بوجود آورد. بطوریکه قدرت جلوگیری از آن در اختیار خودم نبود.

ناگهان بروی دولورس پریدم. او را میان بازوانم گرفتم و چنانکه گویی میخواهم زیبایی او را قاطی وجود خود کنم با تمام نیروی خود فشارش دادم. فریاد زد: «وای اوستا! چکار میکنی! «رنگش مثل کاغذ سفید شده بود. بگریه افتاد فریاد زد: «استخوانهایم را شکستی!»

او را غرق در بوسه های آتشین کردم. لبهایش را چنان گاز گرفتم که خون افتاد مثل گنجشک بیچاره ای بود که در پنجه گربه ای گرفتار شده باشد.

لباسش را پاره کردم و از شانه هایش پائین انداختم. سرم را بسینه سفیدش گذاشتم و با زانویم پاهایش را فشار دادم که از هم باز کنم.

دولورس گریه کنان فریاد میزد «اوستا التماس میکنم ولم کن! اتومبیل چنان توقف ناگهانی کرد که هر دو رویهم غلطیدیم. «جیمی» راننده در را باز کرد و گفت «بابا این چه وضعی است! مگر میخواهی دختر مردم را بکشی؟»

دولورس مچاله شده و در گوشه ای افتاده بود. من مثل آدمهای مست حرکات «جیمی» را که میکوشید او را بحال بیاورد تماشا میکردم و قتی که متوجه شدم دخترک زخمی شده است با اندیشه بروی او خم شدم. دستهایش را مالیدم. میگفتم: «دولورس! دولورس!» و گونه هایش را نوازش میکردم. بلکه ای چشمش تکان خورد. نفسهای تند و برنده ای میکشید ناگهان

چشمه‌هایش را باز کرد و با ترس و وحشت بروی من نگاه کرد . پرسیدم :
— چطوری عزیزم ؟ بهتر شدی ؟ « قطرات خون لبانش را باد ستمالم پاک
و زمزمه کردم : « مرا ببخش دولورس ! »

دست او را گرفتم و به لب‌هایم بردم ولی او با حرکت شدیدی دستش
را کشید و گفت : « تو وحشی درنده‌ای هستی ! »
التماس کردم و گفتم : « حق داری اما مرا ببخش ! »

در کوچه خلوتی توقف کرده بودیم . دولورس نالید : « ولسم کنید
بیرون بروم . حالم خراب است کمی هوا بخورم . »
بازویش را گرفتم و او را در کوچه گردش دادم . به دختر کوچک
عاجزی شباهت داشت . ناگهان فریادی از دهنش بیرون آمد : « دلم بهم می‌خورد ! »
و بعد خم شد . شروع به استفراغ کرد .

جیمی سرعت خودش را کنار کشید اما من برای اینکه از افتادن
دولورس جلوگیری کنم او را محکم گرفته بودم . در نتیجه کت لاجوردی
رنگم بکلی خراب شد . اما من اهمیتی نمدادم و دولورس را رها نکردم .
صورتش را پاک کردم . گریه میکرد . بزرگ صورتش قاطی شده بود
با صدای نالانی گفت : « مرا بخانه ببر ! »

او را کمک کردم که سوار اتومبیل شود . به جیمی گفتم که جلوی يك
بنزین فروشی توقف کند . به دولورس گفتم : « برو توی توالت و صورتت
را بشوی . »

بیمبدا اطاعت کرد . خودم هم به قسمت مردانه رفتم و تا حد امکان سر
و وضعم را درست کردم .

در بازگشت خیلی تلاش کردم که بحالت غمزده دولورس خاتمه
دهم . اظهار پشیمانی کردم و عذرها خواستم اما فایده‌ای نداشت او در آن
گوشه اتومبیل نشسته بود و با صورت گرفته از شیشه بیرون را تماشا میکرد
نمیدانستم چه بگویم . تا آن روز هرگز خودم را اینهمه پریشان ندیده
بودم . پرسیدم :

— چه وقت مسافرت میکنی ؟

بالعن سردی جواب داد : بتو مربوط نیست .

— فردا جیمی را چه ساعتی بفرستم که ترا با برادرت به گورستان ببرد؟

— با قطار خواهیم رفت . اتومبیل را برای خودت نگاه دار .

دیگر تا وقتی که بتاتر برگردد از شدت خجالت حتی کلمه ای نگفتم .

دولورس وقت پیاده شدن از اتومبیل حتی يك خدا حافظی هم بامن نکرد

نصفه دیگر صد دلاری را که پیش خودم نگاه داشته بودم به «جیمی»

دادم گفت:

— تشکر میکنم . اما رفیق بهتر است بدانی که از طرز رفتار با

دخترها ذره ای خبر نداری ! »

بدترین کاری را که ممکن بود در آن لحظه انجام داد کردم . یعنی باطابق

خودم در هتل رفتم و غرق افکار یاس آور شدم از طرفی هم پشت سرهم مشروب

خوردم و به صفحه های غم انگیز از رادیو گوش دادم . بالاخره مست و لول شدم

و روی تخت خواب افتادم فردا صبح زود بیدار شدم . روز یکشنبه بود نخستین

چیزی که بفکرم رسید این بود که دولورس امروز سفر خواهد کرد . سرم

درد میکرد جسم او روحا مریض بودم مثل شیری که در قفس افتاده باشد در

اطلاق بالا و پایین میرفتم . چرا این گستاخی را نسبت به دولورس مرتکب شده

بودم ؟ آیا اخلاقم روز بروز بدتر میشد ؟ احتیاج داشتم که کمی بیرون بروم

و هوا بخورم اما بهیچوجه حوصله رفتن باطابق عقبی میخانه موئه و سرو کله زدن

با ما کس و دیگران را نداشتم . کمی محتاج حرکت و هیجان بودم . آه ،

آن دزدیها و کارهاییکه پیش از و ابسته شدن به تشکیلات انجام میدادیم چقدر

پر حرکت و هیجان بود ؟ از وقتی که به تشکیلات وابسته شده بودیم زندگیمان

آرام و خسته کننده شده بود .

بیرون رفتم . به گردش در میخانه ها شروع کردم . در هر میخانه چند

دوبل و یسنکی بالا می انداختم مست و بیخود براه افتادم و بالاخره خودم را

در مقابل کیشه اطلاعات ایستگاه «گراندهنتر ال» دیدم : واز دختری که

پشت گیشه ایستاده بود پرسیدم قطار هولیوود چه ساعتی حرکت میکند ؟

چنان مست بودم که میخواستم سوار شوم و به هولیوود بروم دختر که از

قیافه من وحشت کرده بود جواب داد: سی و پنج دقیقه دیگر!
و محل حرکت قطار را هم نشان داد. ناگهان دولورس را دیدم که دست
بدست مردی داده است و به آنطرف میروند و یکنفر حامل چمدانهای آنها
را پشت سرشان حمل میکند. گوئی دیک آب جوشی را روی سرم خالی
کردند.

نمیدانم چطور به مهمانخانه برگشتم و نمیدانم چند ساعت بعد بود که
چشم باز کردم و دیدم باکت و شلوار و کفش روی تخت خواب افتاده ام. زنگانیم
نابود شده بود. حالا فهمیدم که لات و لگردی بیش نیستم. بحال خودم متاثر
شدم و شیشه ویسکی را پیش کشیدم.

در حالیکه مشروب میخوردم تصمیم گرفتم که به عشق دولورس غلبه
کنم. آیا او ارزش اینهمه رنج و اضطراب را داشت؟ تصمیم گرفتم زن زیبایی
پیدا کنم و بوسیله او دولورس را فراموش کنم. با دقت و ظرافت لباس پوشیدم
و بیرون رفتم.

«برادوی» غرق روشنائی بود. هزارها زن کوچه ها را پر کرده
بود. اغلب آنها بانگاههایشان مرادعوت میکردند. اما هیچکدام دولورس
نبودند.

وارد یکی از کلوبهای شبانه شدم و یک شیشه ویسکی خواستم و با
تأثر به شنیدن آهنگ عشقی سوزناکی که در پیانو نواخته میشد مشغول شدم.
زنی آمد و سرمیز نشست.

دختر جذابی بود. گفت: از تنهایی کسل شده ای؟

چشمهایم پراز اشک شد. باز مست بودم. گفتم:

— تو دولورس هستی؟ من فقط دولورس را میخواهم.

و بشدت شروع بگریه کردم. اداره کنندگان میخانه که مرا شناخته
بودند دور مرا گرفتند و چون فهمیدند که برای زنی رنج میکشم دلداریم
دادند و گفتند که بهتر است برای هوا خوری کمی بیرون بروم. پولیکه
نمیدانم چه مقدار بود از جیب بیرون آوردم و روی میز ریختم و از میخانه
خارج شدم.

فردا صبح با سرو وضع آشفته به میخانه موئه رفتم وقتی وارد اطاق عقبی شدم رفقایم بدیدن من سر بلند کردند و گفتند :
- اوستا ؛ الان از تو بحث می‌کردیم .

معلوم شد صاحب میخانه آنشب بقیه پولهای مرا آورده و بآ نهاداده و در باره وضع دیوانه وار بکه گویا بخاطر يك زن دچار آن شده بودم بسرائشان بحث کرده است .
ما کس گفت :

واقعاً تعجب میکنم . مردی مثل تو که برای تمام زنهای دنیا دیناری ارزش قائل نیست با این شدت عاشق یکدختر شود !

در این «اثناء» چپه هم بسا شیطننت دور من میگشت و میخواست مسخره بازی در آورد ولی من چشم غره‌ای باو رفتم که ساکت شد ما کس هم باو تذکر داد که خودش را لوس نکند .

بلافاصله ما کس از جابر خاست و گفت : خوب پس حالا که او ستاهم بیدایش شد برویم ؛
و بعد رو بمن کرد و گفت :

- آه ، یادم رفت این موضوع را که هنوز خمرنداری بتو بگویم دیروز از مرکز تشکیلات تلفن کردند و گفتند که امروز به خانه فرانک رئیس کل گانگستر های امریکا برویم .
بطرف بالای شهر راه افتادیم و به در خانه بسیار مجلل و قصر مانند فرانک رسیدیم و وارد شدیم .

دو پیشخدمت سیاه پوش در برابر ما ظاهر شدند و اسم ما را پرسیدند بعد یکی از آنها پای تلفن داخلی رفت و پس از صحبت لبخندزنان پیش آمد و گفت :
«میتوانید بفرمائید»

بالا رفتیم و آنجا در «بار» مجلل سالون پذیرائی پیشخدمت سیاه پوست دیگری برای ما مشروب آورد . پشت ما بدر بسود . وقتی دومین گیلاسمان را بالا بردیم صدای ملایمی را شنیدیم که گفت : «خوش آمدید

بچه‌ها، چطورید؟»

«فرانك» با صورت جذاب و گندم‌گونش بمانزد يك میشد. روبدوشامبر زیبائی بتن داشت.

با ماكس همدیگر را در آغوش کشیدند و روبوسی کردند بدون شك صمیمیت زیادی بین آنها وجود داشت. باهر يك از ما هم دست داد و هر کدام ما را با اسم صدا کرد و حالمان را پرسید. مشروبهایمان را بسلامتی او خوردیم:

فرانك گفت: من بین اعضاء تشکیلات کانگستری بیشتر از همه بشما ارزش قائلم می‌خواهید که میدان فعالیت‌تانرا وسیعتر کنم؟ ماكس لبخند زنان جواب داد: از وضع خودمان راضی هستیم، فرانك! کارهایمان روبراه است. بدمان نمی‌آید که همانطور مثل سابق در مرحله‌هایی که از بچگی بزرگ شده‌ایم فعالیت کنیم.

فرانك دستی بشانه ماكس زد و گفت وقتیکه شما راضی باشید من هم راضیم فقط برای این خواستم امروز اینجا بیایید که دلم می‌خواست شما را ببینم.

چون برای مدتی استراحت به «هات اسپرینگ» خواهم رفت. در اداره مرکزی تشکیلات انعام کوچکی برای شما گذاشته‌ام که می‌توانید بروید بگیرید.

بيك زبان از او تشکر کردیم و بگرمی باهر کدام ما دست داد و خدا حافظی کرد. وقتی از خانه او بیرون آمدیم، پات وچه به میخانه موئه رفتند و من و ماكس بطرف اداره مرکزی تشکیلات براه افتادیم. آنجا هم بعد از اینکه اسم خودمان را گفتیم ما را پیش «فیل» معاون فرانك بردند. مرد نسبتاً کوتاه قد و بسیار شيك پوشی بود. می‌گفتند که او مغز متفکر تشکیلات است اما ترجیح میداد که همیشه در پشت پرده کار کند. می‌گفتند که اصلاً طرح اتحاد کانگسترهای امریکا را اورینخته است. شایع بود که سابقاً یکی از بزرگترین تجار بورس «وال استریت» بوده است.

او «انعام كوچك» فرانك را که شصت هزار دلار پول نقد بود بما

داد و پس از اینکه قدری در باره چیزهای گوناگون صحبت کردیم گفت:
- راستی کار کوچکی باشما داشتم یکی از رفقایمان که از روسای
شهرداری است خواهشی ازما کرده است .

وچنین توضیح داد:

- اعتصاب مامورین آسانسور شهرداری را دچاروضع مشکلی کرده
است هیچکس نمیتواند ازاین کارسردر بیاورد عده زیادی باین مسئله علاقمندند
مردم و روزنامه ها بنای داد و فریاد را گذاشته اند . ماصرفا برای
اینکه کاری بنفع شهرداری انجام داده باشیم میخواهیم در این کار
دخالت کنیم .

پرسیدم: «خود تشکیلات دراین میان هیچ نفعی ندارد؟» «فیل» شروع
به خنده کرده گفت: ها: یادم رفته بود که با اوستا طرف صحبت هستم راستی
پسر جان ازتو هیچ چیزی را نمیشود مخفی نگاه داشت . بسیارخوب این را
هم می گویم: اگر موفق شویم، اتحادیه مامورین آسانسور دراختیارما قرار
خواهد گرفت .

خود منم حدس زده بودم . زیرا تشکیلات اگر برای بدست آوردن
پول و یا قدرت نبود بهیچوجه در کاری دخالت نمیکرد اینرا هم من و هم
ماکس بخوبی میدانستیم ، گفتم :

- ما هنوز چیزی ندیده ایم . این اعتصاب ازکی شروع شده است؟
- اعتصاب عجالته در «برادوی» و بعضی از محلات غربی از دیروز
شروع شده است ما میخواهیم پیش ازاینکه توسعه پیدا کند بآن خاتمه بدهیم .
ماکس پرسید : سازمان منظمی دارند؟ کسی از آنها پشتیبانی میکند؟
اگر آنچه شنیده ایم درست باشد اعتصابیون عده ای بی سازمان
و بی تشکیلات هستند . فقط اتحادیه آنها رئیسی دارد... گویا اتحادیه
تازه می خواهد تشکیل شود . در میان تشکیل دهندگان یکی دو نفر گانگستر
چند کارمند دولت و گویا نماینده ای از صاحبان املاک وجود دارد . معلوم
است که هر کسی بنفع طرف خودش فعالیت میکند .

«فیل» هنگام گفتن این حرفها از طرفی هم جیبهایش را جستجو میکرد

تا اینکه کاغذپاره‌ای را پیدا کرد و بیرون آورد و به آن نگاه کرد و گفت: آری این اشخاص ساعت دو بعد از ظهر در کازینوی «باغ عدن» در کوچه شصتم خواهند شد.

من گفتم: آنها را میشناسیم.

ماکس گفت: «آنجا باطوق «سیلوی» و دارودسته اوست.» و از فیل پرسید:

— سیلوی هیچ در این کار دخالت دارد؟

— آری گویا خیلی هم موثر است و حال آنکه دخالت او در این کار بنفع ما نیست.

بعد بمن و ماکس بدقت نگاه کرد و گفت:

— کاش میتوانستید بدون اعمال زور او را از این کار منصرف کنید.

گفتم: این همان سیلوی معروف است که اغلب در روزنامه‌ها اسمش دیده میشود؟ گویا هفت جان دارد و چند بار بعد از اینکه باوتیرزده‌اند و افتاده بتخیال اینکه مرده است روی زمین ولش کرده‌اند اما دوباره زنده شد.

ماکس خندید و گفت: یک دفعه هم زیرا تو موبیل گذاشتند و لهش کردند اما او با دست و پای له شده روی زمین خزید و خودش را بیمارستان رسانید.

فیل گفت:

— آری خود اوست. بطوریکه شنیده‌ایم دسته‌ای را که در رأس اتحادیه بوده شکست داده و بجای او نشسته است.

۱۱

باغ عدن

وقتیکه بطرف میخانه «موئه» میرفتیم ما کس گفت :
- مثل اینکه کار بزرگی در پیش داریم.
جواب دادم: اینطور بنظر میرسد.

و گفتم: ما کس بهتر است که بدون فوت وقت به «باغ عدن» برویم
و خودمان را به «سیلوی» نشان بدهیم -
- حق داری برویم

وقتیکه از کوچه رد میشدیم صدای زنگهای کلیسای «متروولتین»
را شنیدیم ساعت یازده بود.

گفتم موافقید که پیش از جلسه ساعت دو به «باغ عدن» برویم و منتظر
سیلوی و دسته او باشیم ؟

ما کس گفت: راست میگوئی اوستا کسی که قبلا درجائی حاضر شده
باشد امکان موفقیتش بیشتر است .

وقتی به مهمانخانه موئه رسیدیم و وارد اطاق عقبی شدیم دیدیم پات مشغول
مرتب کردن لباسهایش است و چپه هم در گوشه ای نشسته است و با سازدهنی
خودش آهنگ رقص میزند . پات سرش را بلند کرد و گفت :

- چه خبر بود ما کس ؟

ما کس پس از اینکه شصت هزار دلار روی میز انداخت و گفت بردارید

قسمت کنید.

گفت: «فیل» کار تازه ای بعهده شما گذاشت .

پات گفت چه کاری؟

ماکس جواب داد موضوع اعتصاب آسانسورچی ها!

«پات» فوراً به پوشیدن لباسهایش شروع کرد! چیه هم ساز دهنی را

بگوشه ای انداخت و پرسید : آسانسورهای خیابان سوم؟

- آسانسورهای ابنیه تجارتنی و دفاتر کار!

پات طپانچه اش را زیر بغل جاداد و گفت:

- از کانگسترها هم کسی در این کار دخالت دارد؟

- شخصی باسم «سیلوی».

پات باحیرت گفت: آه! از آن افعی ها است! اصلاً او را «سیلوی

افعی» میگویند. هیچوقت از باغ عدن در کوچه شصتم بیرون نمیآید .

شریکی هم دارد که اسمش «ویلی» است و او را «ویلی گوریل» میگویند.

چیه دخالت کرد و گفت: پانزده روز پیش سری بآنجازدم . «مایک گنده»

و «تئودور دختر خانم» کازینورا از این «ویلی گوریل» به پنجاه هزار دلار

خریده اند .

توی کادیلاک پریدیم و «چیه» با سرعت دیوانه وار از میان سیل کامیونها

و اتومبیلها گذشت و در یک چشم بهم زدن ما را به کوچه شصتم رسانید .

از دررنگار کازینو وارد شدیم و چند پله پائین رفتیم وقتی در پائین

را باز کردیم از حیرت بجای خود خشکمان زد . معمولاً باید کازینو در این

ساعت خالی باشد و حال آنکه مالا مال از دختران بود . هر طرف که نگاه

میکردم دخترهایی به قد و هیكل و قیافه مختلف و لباسهای رنگارنگ میدیدم.

از مایو و تنکه گرفته تا دامن و لباس شب ، هر جور لباسی که تصور

کنید پوشیده بودند. صداهای آهنگدار زنان ، صورتهای برك کرده ،

اندامهای نرم و عطر آلود همه جا را فرا گرفته بود . در مخیله مان با

پستانهایشان بازی میکردیم و بدن نرم و گرم آنها را نوازش می کردیم .

نمیدانم چه مدتی در همانجایی حرکت ماندیم . همه هیجانهای مردی مان

بجوش آمده بود . و باچشمان حرص آلود باین ازدحام دختران نگاه میکردیم . چشمم به رفقایم افتاد . اطمینان یافته‌ام که حال آنها هم بامن فرقی ندارد . مانند اشخاص مذبوح بجای خود بیحرکت مانده و بدختران چشم دوخته بودند .

قبل از همه پات سکوت را شکست و يك صدای « اوه ... » با نهایت حسرت از میان لبانش خارج شد .

دختران هم اطرافمان را گرفتند و سوت زنان به تقلید از او « اوه ... » گفتند .

ما کس گفت : اینجا اسم بامسمائی دارد و واقعاً بهشت است .
مردی بلندقد و نیمه سال با حرکات سریعی از آن سرسالن آمد . مانند زنان رفتار چابک و نرمی داشت . دستهایش را بهم زد و فریاد زد « دخترها ، دخترها ، چه سرو صدائی راه انداخته اید ! »

و دخترها را بدون هیچگونه مراعات و توجهی کنار زد و در حالیکه دستپارا روی رانها گذاشته بود در برابر ما ایستاد و گفت :
- چه میل دارید آقایان ؟

در هر کلمه لبهایش را جمع میکرد و کلمات را بطور شمرده شمرده ادا میکرد . تا وقتی که « چیه » نگفته بود : « چطوری دختر خانم ؟ » نتوانست مارا بشناسد اما وقتی این طرز احوالپرسی را شنید بالبخند سردی جواب داد : « خوبم ! » و اضافه کرد : « خواهش میکنم مرا « دختر خانم » صدا نکنید . اسم من « تئودور » است .

چیه مارا بهم معرفی کرد و گفت : « ما کس ، پات ، اوستا اینهم رفیقمان دختر خانم ! » و آن شخص بامادست داد و تکرار کرد : اسم من تئودور است ! دستش مانند دست بچه‌ای سرد و نمدار و کوچک بود . جاخوردم . مخصوصاً از اینکه با طرز معنی داری خندید و کف دستم را با ناخن خاراند ، موی براندامم راست شد . با خجالت و بالکنت زبان گفتم : « عجب موجود بیعاری هستی ! »

مردك نفرت آور از این حرفها خوشش آمد و گفت : اسم شمارا

زیاد شنیده‌ام . و با انگشت هر کدام ما را يك يك نشان داد و گفت : گانگستر
های معروفی هستید ! من بالحن ساختگی گفتم : بابا بما تهمت نزن !
و به دخترها که در اطرافمان می‌خندیدند و بیچ بیچ می‌کردند گفتم :
معذرت می‌خواهم خانمها !

تنودور چنانکه گوئی دسته‌ای مرغ را میراند در حالیکه دستهایش
را تکان میداد «هیشت. هیشت» گویان آنها را کنار زد و پشت سرشان فریاد
زد : «دیوانه‌ها مگر دفعه اول است که مردمی بینید؟»

ما کس برسید : خوب جانم ، بگو ببینم سیلوی چه ساعتی می‌آید؟
تنودور صورتش را درهم کشید و گفت : ها؟ آن افعی آب زیر کاه
را می‌گوئید؟

— آری ، همان ! بگو ببینم چه ساعتی می‌آید ؟

مردك بروی من لبخند زد. معلوم بود که از من خوشش آمده است.
و جواب داد : خیال میکنم که حوالی ساعت دو بیاید.

ما کس گفت : پس ماهمینجا می‌نشینیم و منتظرش می‌شویم.
تنودور جواب داد: هر جا می‌خواهید بنشینید من مشغول انتخاب دختر
برای نمایش جدید هستم. شما هم میتوانید تماشا کنید.

در ته سالن نزدیک پیست رقص در نقطه‌ایکه در کازینو از آنجا بخوبی
پیدا بود میزی انتخاب کردیم .

«عدن» سالون بسیار بزرگی بود که زمینی با اندازه زمین يك آپارتمان
بزرگ را اشغال کرده بود . بطرز بسیار زیبا و مجللی آراسته شده بود.
روی زمین آنرا فرش نرم و يك تکه‌ای پوشانده بود و دیوارها را با تابلو
هائی از مناظر طبیعی زینت داده بودند. پیست براق و چهار گوش رقص
کاملا وسط سالون قرار داشت . محل نوازندگان که دیواری دورش را
گرفته بود پراز آلات موسیقی بود. اما در آن ساعت نوازندگان در آنجا
دیده نمیشدند. فقط در پشت پیانو مرد طاسی نشسته بود . نور خفیفی سالن
را روشن می‌ساخت که در عین حال صورتها را زیباتر نشان میداد . بار در
کنار در قرار داشت.

تئودور در کنار پیست پشت میز کوچکی نشست با وضع تحکم آمیزی دستها را بهم زد و گفت : خانمها توجه کنید !
 یکی از دخترها خنده ای کرد. تئودور بسرعت برگشت و بدنبال گناهکار گشت و فریاد زد : «اگر بین شما کسی هست که برای شوخی و تفریح اینجا آمده از حالا میتواند تشریف ببرد !
 دخترها فوراً ساکت شدند .

چپه گفت : «دختر خانم» میدانند دختره هایش را چطور اداره کند .
 گفتم : چون محتاج کارند ساکت شدند والا مگر به زر زر او گوش می کنند .

تئودور با صدای زیر خود گفت : خانمها ، هر کدامتان کنه هنر مخصوصی دارید به دست راست بروید .
 قریب بیست نفر از دخترها در سمت راست تئودور جمع شدند. اغلب آنها فوق العاده زیبا بودند . تئودور نگاههای سردی بروی آنها انداخت و گفت :

— قبل از همه يك «ریدوتو» ی خوب میخواهم .
 صدای دختر كوچك اندامی ازمیان آنها بلند شد که گفت ، «ریدوتو»
 یعنی چه آقای تئودور ؟
 تئودور غرغر کرد : چه جهالتی ! ریدوتو آرتیستی است که بتواند در حین رقص آواز بخواند .

دختر با لحن پر نشاطی جواب داد : آن آرتیست منم !
 تئودور با خشونت او را نگاه کرد و گفت : خیلی گستاخی : اینجا قبول نخواهی شد . میتوانی فوراً بروی .

دختر با خشم برگشت و بطرف در خروجی روان شد .
 ماکس از جای خود بلند شد و راه را بر او گرفت و مابا تجسس گفتگوی او را با دختر تماشا کردیم . بالاخره دخترشانه بالا انداخت و آمد و در یکی از میزهای نزدیک به میز ما نشست . ماکس پس از اینکه سیگار او را روشن کرد پیش ما برگشت . دختر می خندید و دود سیگار را از حلقه های بینی خارج

میکرد و طوری نشسته بود که ما بتوانیم پا های متناسبش را ببینیم.

پرسیدم ؛ ما کس ، بدختر رانده و دادی؟

- نه ، اورا بعنوان «ریدوتو» ی اینجا استخدام کردم .

- بکنند میخواستی اینجا را بالا بکشیم .

- ای ، اگر حوصله داشتیم .

چپه دخالت کرد و گفت : زنده باد ما کس ، در اینجا حسابی خوشی می کنیم .

ما کس سرش را تکان داد و گفت : ولی آنوقت دیگر وقتی برای کار جدی برایمان باقی نمی ماند.

چپه بالحن التماس آمیزی گفت . نه ما کس ، تفریح ما را میکنیم و وقت کار هم کار می کنیم .

سپس مشغول تماشای تئودور شدیم و او پشت سرهم يك رقاصه اسپت يك رقاصه که در حین رقصیدن لغت میشد ، يك آکروبات ، و يك ریدوتو انتخاب و استخدام کرد .

ما کس گفت : خبر ندارد که دو ریدوتو دارد.

تئودور گفت : خانمها ، بشما هفته ای پنجاه دلار باضافه شام و ناهار خواهیم داد .

میدانست که این رقاصه ها چون هر کدام هنر مخصوصی دارند حق دارند که اجرت بیشتری بخواهند . اما هیچيك از دخترها اعتراض نکردند معلوم بود که کار پیدا کردن در این روزها برایشان مشکل شده است.

آنوقت تئودور ، در حالیکه انگشت هایش را بصدا در میآورد فرمان داد : « خوب حالا خانمهایی که برای آو زدسته جمعی داوطلب شده اند صف ببندند .

و با لاقیدی صف آنها را بازرسی کرد .

ما در حالیکه تئودور را تماشا میکردیم مشغول ویسکی خوردن شدیم من از آخرین دختری که او انتخاب کرد نتوانستم چشم بردارم . دختری جذاب و جالب بود . مرا کمی بیاد «دولورس» میآید . اما نه ، شبیه دولورس

نبود. زیبایی دولورس اصیل تر و متناسب تر بود .
 اما نمیشد انکار کرد که این دختر هم فوق العاده جذاب بود مخصوصاً
 پستانهای درشت او دیدنی بود .
 لبخند زنان باو گفتم : سلام !
 گفت : سلام !
 گفتم : واقعاً قشنگی !
 ازجا بلند شدم که توی سینه اش را نگاه کنم . فهمید که قصد تماشای
 کجا را دارم و سینه اش را پوشاند .
 گفتم : رقصت را دیدم خیلی با استعدادی .
 - راستی ؟
 درحالیکه برق شیطنتی درچشمانش بود مرا نگاه میکرد . برای
 نخستین بار درزندگیم دربرابر يك دختر حاضر جواييم را ازدست میدادم.
 او منظور مرا می فهمید و بامن شوخی میکرد : خوب، گفتمی که بااستعدادم !
 جوان کمرو ! میخواهی که اگر ترا راضی کنم برای من نقشی درهولید یا
 تاترهای برادوی پیدا کنی؟ خوب فهمیده ام؟
 حالت قیافه ام او را بخنده انداخت .
 نتوانستم بیشتر از آن صبر کنم و منهنم خنده را سردادم .
 گفتم: ای ، تقریباً ! بسیار خوب، اگر برای تودر اینجا يك رقص
 مستقل دست و پا کنم چه می کنی ؟
 کمی فکر کرد بعد چنانکه گویی ناگهان تصمیمی گرفته باشد گفت:
 اگر در اینجا يك «سولو» برای من تأمین کنی امشب مال تو میشوم:
 گفتم: قول مان قطعی است.
 وازجا برخاستم و بسروقت تئودور رفتم و گفتم : تئودور، با تویك كار
 خصوصی داشتم. خواهشی ازتودارم.
 صورت تئودور ازخوشحالی سرخ شد. وازجای خود پرید و گفت:
 «بگو عزیزم، تا حالا منتظر همین لحظه بودم. بمحض دیدن تو فهمیده
 بودم همان مردی هستی که من دلم میخواهد . ترا دیوانه وار دوست دارم

حاضری شوهر من باشی ؟!»

باچشمانی پرازالتماس بمن نگاه میکرد آهسته گفت : «ثروتمندم . پول فراوان دارم»

با خود گفتم : خدایا! این مرد گذشته از اینکه تمایلات جنسی منحرف دارد درعین حال دیوانه این تمایلات خویش است . آیا دربارہ من چه تصویری کرده بود ؟

باو نگاه کردم . لبخندزنان برای من دستش را تکان داد .
گفتم : تنودور این چرندیات را اول کن ! کمی بخود بیا . چرا یخه مرا گرفته ای ؟

باحیرت بصورت من نگاه کرد و گفت . پس حالا داشتی مرا گول میزدی ؟
- مگر قولی بتو داده بودم . تو خودت خودت را گول زده ای . من بتو هیچ حرفی نزده ام که در باره اش بشود حساب کرد . فقط با تو مودبانه رفتار کردم . من قبول میکنم که تو اختیار نفس خودت را نداری و گرفتار تمایلات غیر طبیعی هستی . دلم بحال تو میسوزد تنودور ! یگانه حسی که نسبت بتو دارم همین حس ترحم است و بس !

با ناامیدی گفت : خوب ، پس حالا بمن چه میخواستی بگوئی ؟
باخودم گفتم که من در رفتار مودبانه با این موجود اشتباه کرده ام . حقش بود بدون تعارف و بی مقدمه آنچه را که میخواستم باو بگویم و اگر قبول نکنند بامشت بقبولانم . اما ترساندن چنین موجودی برای من شایسته نبود در هر حال مرد بودم و احتیاجی نبود که مردی خودم را ثابت کنم . این بیچاره فرقی بایک زن نداشت .

گفتم ، میخواستم به یکی از دوستان من نیکی کوچکی بکنی .

- چه کار کنم ؟ دوستت کیست ؟

- دوست من ، همین دختری است که لبخند زنان بمانگاه میکنند .

می بینی ؟

لبهایش را جمع کرد و گفت : آه ، این موجود بی معنی ؟ واقعاً تعجب کردم

که چطور توجه ترا جلب کرده است ؟

— مگر زن بودنش کافی نیست ؟

تئودور فلسفه مخصوص بخودش را اینطور بیان کرد : زن‌ها برای تولید مثل و مردها برای لذت بردن هستند !

این حرف‌های او خفه‌ام می‌کرد، حوصله‌ام تنگ شد. گفتم: در هر حال تئودور هر کسی سلیقه‌ای مخصوص بخودش دارد. می‌خواهم که باین دختر يك رقص سولو بدهی !

بانا امیدی آهی کشید و گفت: بسیار خوب! بخاطر تو حاضر می‌بدهم!

— متشکرم تئودور، این نیکی ترا فراموش نخواهم کرد .

و وقتی که بطرف دختر می‌رفتم بگوش من زمزمه کرد: اما من چطور از عشق خودم نسبت بتو صرف‌نظر کنم .

خودم را به نشنیدن زدم. وقتی که به دختر رسیدیم تئودور قیافه دیگری گرفت و پرسید: برای اینکه تنها برقصی رقص معینی را در نظر گرفته‌ای ؟ دختر گفت. تافردا فکری خواهم کرد.

تئودور سرش را تکان داد. گفتم: تئودور، برای او معلمی کن، تو بهترین استاد رقص برادوی هستی .

سخت خوشحال شد و گفت: پس از شهرتم خبر دادی !

— آری شنیده‌ام که در رقص‌های ابتکاری و بالت نظیرنداری .

دیدم که ما کس بمن اشاره می‌کند. از من می‌خواست در باره دختری هم که او انتخاب کرده است با تئودور حرف بزنم. چاره‌ای نبود به تئودور نزدیک شدم و گفتم: تئودور کار دیگری هم با تو داشتی ؟

☆☆☆

ناگهان در باز شد و من در يك لحظه هم تئودور و هم دخترها را فراموش کردم، با اتفاق ما کس بطرف مرد درشت‌هیکلی که وارد شده بود روان شدیم. «پات» و «چپه» هم ما را تعقیب کردند. وقتی که بما نزدیک شد چپه او را شناخت و گفت: آه، مایک بوده !

و آهسته بیخ گوش ما گفت: مایک گنده شريك تئودور است!

چپه ما را با او آشنا کرد. دست هم‌دیگر را فشردیم از حالت احترام

آمیز او و توجهی که بما داشت بردیم که از شهرت ما خبردار است.
پرسید: بچه‌ها چه کاری برای شما میتوانم انجام دهم؟ شریکم از شما
پذیرائی کرد؟ او میداند که شما چه کسانی هستید؟
گفتم: آری، دختر خانم ما را میشناسد.

ما کس دخالت کرد و گفت: تا فراموش نکرده‌ام بتو بگویم که خواهشی
از تو دارم.

- برای شنیدن او امرت حاضرم. بگو!
- میخواهم این دختری را که می‌بینی بسرای نمایشهای جدیدت
استخدام کنی.

و دختر كوچك اندام را که ساکت و آرام سرمیز نشسته بود نشان داد.
- استخدام دخترها کار شریکم است اما تو هیچ نگران نباش. مسئله
حل شد. دختر قشنگی است.

ما کس گفت: منتظر سیلوی هستیم.
مایک پرسید: او دوست شما است؟
گفتم: نه هیچ دوستی با او نداریم.
ما کس زرنگی کرد و پرسید: مثل اینکه تو هم دوست او شمرده نمی‌شوی!
مایک بس از اینکه نگاهی به پشت سرش کرد گفت: من چه دوستی
با او میتوانم داشته باشم. سیلوی زمانی با این تئودور ما سروسری پیدا
کرده بود. مقدار زیادی از پول او را خورد. حالا هم از اینجا باج میخواهد
پرسید: حالا توجه تصمیمی داری؟
مایک گنده با بیچارگی شانه تکان داد. ما کس پرسید: از عهده‌اش
بر نمی‌آئی؟

- در افتادن با او خیلی مشکل است. قاتل خونخواری است.
باز با قیافه اندیشناکی با طرافش نگاه میکرد، بعد گفت: «اگر
چیزی از شما پرسم عصبانی نمیشوید؟ البته چندان ربطی بمن ندارد اما
دلم میخواهد بدانم.
ما کس اجازه داد و گفت: پرس.

مایک در حالیکه اثری از امید در چهره‌اش پیدا شده بود پرسید :
برای این اینجا آمده‌اید که حق او را کف دستش بگذارید ؟
گفتم : حقیقت را بخواهی آمده‌ایم که او را از خرشیطان پائین بیاوریم
والا هیچ ملاقات دوستانه‌ای با او نداریم .

این جواب مایک را کمی خوشحال ساخت گفت : میدانم چکار کنم .
او میخواهد که تئودور را بیرون کند و سهم او را صاحب شود . من چندان
علاقه‌ای به تئودور ندارم اما . هیچ شکی ندارم که سیلوی وقتی خیالش از
جانب او راحت شد ایندفعه هم چشم به سهم من میدوزد . مخصوصاً این
موضوع منع مشروبات الکلی کار را خراب کرده است . و چون کارمان غیر
قانونی است به پلیس و فلان هم نمیتوانیم مراجعه کنیم .
گفتم : حق داری . در بد وضعی گیر کرده‌ای .

— شما نمیتوانید کمکی بکنید ؟ تئودور دیروز سیلوی را از اینجا
راند . امروز مسلماً سیلوی او را خواهد کشت .

ماکس حوصله‌اش سر رفت و گفت : چه ربطی بهما دارد ؟
مایک گفت : در مقابل زحمت تان شمارا راضی میکنم .
ماکس با لاقیدی پرسید : چطور راضی می‌کنی ؟
مایک با ترس و وحشت با طرافش نگاه کرد . آنگاه بطرف ما خم شد
و صدایش را آهسته تر کرد و گفت : اگر سیلوی را بکشید من و تئودور هر کدام
ده هزار دلار بشما میدهیم .

ماکس سرش را تکان داد و گفت : معذرت میخواهم مایک . ما برای
پول آدم نمی‌کشیم .

در این اثناء دختر خوش اندامی که با من دوست شده بود بهما نزدیک
شد و گفت :

— عزیزم !

از ماکس و مایک معذرت خواستم بطرف او رفتم .
گفت : من میروم .

— کارها رو براه شد ؟

- آری، فردا شروع به تمرین خواهم کرد • این تئودور معلم رقص بسیار قابلی است • میخواستم از تو تشکر کنم • اما باشد برای امشب
و خنده شیرینی کرد • آدرس هتل و شماره اطاقم را باو دادم و خدا حافظی کرد و بیرون رفت •

کمی بعد همه دخترها گذاشتند و رفتند و تئودور در پیست تنها ماند و بآهنگ پیانو رقص واقعاً جالبی کرد مخصوصاً استپ سریع او و چرخنی که خورد بسیار ماهرانه بود •

در اثنای رقص لحظه ای بمن نزدیک شد و آهسته بیخ گوشم گفت :
« این رقص آخری من بخاطر تو بود • »

بی آنکه جوابی بدهم از او دور شدم • چپه بی آنکه به نگاههای خشن تئودور توجهی کند بطرف آشپزخانه رفت و با ساندویچهای ژامپون و پنیر سویس باز گشت و ما خندان و خوشحال شکم هایمانرا سیر کردیم •
در این اثناء « مایک گنده » نزدیک شد و گفت : بچه ها ، با اجازه شما من میروم • چون سیلوی کمی بعد خواهد آمد میخواهم اگر سروصدا برپا شد من اینجا نباشم •

ما کس غرغر کرد : خودت میدانی • هر کاری میخواهی بکن •
پیاپیست هم پشت سرمایک بیرون رفت و تئودور به دفتر کار خودش رفت و از پشت شیشه دیدم که مشغول نوشتن چیزهایی در یک دفتر بزرگ است •
به ساعت بالای بار نگاه کردم • یک و نیم بود •

پس از مدتی در باز شد و دو نفر وارد شدند • قد هر دوی آنها بیشتر از ۱٫۷۵ متر بود • یکی از آنها نیمه سال و کمی چاق و دیگری جوان و لاغر بود • تشخیص دادم که هر دو ایرلندی هستند و با سر به ما کس اشاره منفی کردم زیرا میدانستم که « سیلوی » ایتالیائی و شریک او « ویلی » آلمانی است •

ما کس هم تصدیق کرد و گفت آری آنها نیستند •
آن دو نفر ایستاده بودند و اطراف شانرا نگاه میکردند بانها نزدیک شدم و گفتم : دنبال کسی میگردید ؟

آنکه مسن تر بود گفت اینجا قرار بود با «سیلوی» و رفقاییش ملاقات کنیم .

گفتم آری: سیلوی از شما بحث کرده بود . اما کمی دیر خواهد آمد تا او بیاید گیلای با هم بخوریم و رفیق شویم .

و بی آنکه منتظر جوابشان باشم بازویشان را گرفتم و آنها را بطرف میز خودمان آوردم و به ما کس گفتم : اینها از همان عده ای هستند که «سیلوی» میگفت .

شیشه ویسکی را برداشتم و دو گیلای برایشان پر کردم آنکه جوانتر بود گفت :

— متشکرم ، نمیخورم .

اما مرد مسن تر لبخند زد و گفت : با کمال میل .

با مؤدبانه ترین وضعی که در خودم سراغ داشتم دو صندلی پیش کشیدم و گفتم بفرمائید!

با تردید و احتیاط نشستند : گفتم بد نیست که با یکدیگر آشنا شویم اسم من «موریس» است .

و به ما کس و پات هم اشاره کردم و گفتم : این یکی «میتی» و اینهم «ماريو» .

بعد، از اینکه این اسمهایی که برای خودمان اختراع کرده بودم ، همه شان با (م) شروع می شدند خودم هم خنده ام گرفت .

مرد مسن تر گفت : اسم من فیتز جرالد است اما دوستانم مرا فیتز میگویند اسم رفیقم هم جیم است .

ما کس پرسید : نماینده چه کسانی هستید ؟

من با کس اعتراض کردم و گفتم چکار داری میپرسی میتی .

اما فیتز جواب داد: نماینده های اتحادیه .

گفتم: خودم حدس زده بودم.

ما کس پرسید : کارها در چه وضعی است ؟

در این میان چپه هم وسط صحبت پرید و پرسید ، «هیچ شلوق شد ؟»

ماکس لبهایش را جمع کرد و به چپه اشاره کرد که ساکت باشد
فیتز توضیح داد: خبری نبود فقط چند نفر از بچه‌ها که سیلوی فرستاده بود
کمی بما کمک کردند.

چپه نگاه مظفرانه‌ای بروی ماکس انداخت.

گفتم: از این قرار پس کمی سروصدا شده.

— ای، تقریباً ما سیلوی می‌خواهد که بی‌عضی از بناها کار نداشته باشیم
حتماً رمزی در این کار هست. البته خودش بهتر میدانند و حتماً فکری کرده‌است
جوان که جیم نام داشت حرف فیتز جبرالد را قطع کرد و گفت: از طرز
اداره کارها هیچ خوشم نمی‌آید.

فیتز آهی کشید. با سر به جیم اشاره کرد و گفت تازه. کار است. مدت
کمی است که انتخاب شده خیال می‌کند شوالیه اصیلی است که برای نجات
کارگران بیچاره و ستمدیده برگزیده شده‌است. بچه خوبی است. اگر ببینید
که در میتینگ‌ها چطور همه را مسحور گفته‌های خودش می‌کند... اما حیف که
سیاستمدار نیست.

جیم زیر لب غرغر کرد: من به بچه‌ها قول داده‌ام که هیچ خیانتی
به حقوق آنها نخواهد شد.

به ایرلندی جوان نگاه کردم قیافه پاک و درستی داشت گفتم.

— گوش کن جیم. در این قبیل کارها همانطور که «فیتز» گفت باید
کمی سیاستمدار بود در هر حال باید موقعیت را در نظر گرفت و با هر دو طرف
کنار آمد و الاچاره دیگری نیست.

جیم شانه بالا انداخت و گفت: چه احتیاجی هست که کنار بیایم. آنهایی
که مرا انتخاب کردند از من انتظار دارند که نماینده واقعی شان باشم. فکر
کارگران بیچاره زن و بچه‌داری را بکنید که در مقابل پنجاه و چهارالی شصت
ساعت کار در هفته ده‌الی پانزده دلار مزد می‌گیرند. «سیلوی» وعده داده که
باجرت هر کارگری یک دلار اضافه کنند اما از تقلیل ساعات کار حرفی نزد
من امروز اینجا آمده‌ام بگویم که صد ها خانواده کارگری بمن اعتماد
کرده‌اند و منتظر اقدامات منند.

«فیتز» بنام او معذرت خواست و گفت :

— این بچه را ببخشید . قدری دچار هیجان است .

گفتم . جیم حق دارد . شما به حرفهای «سیلوی» گوش نکنید .

«فیتز» بشنیدن حرف من تکان سختی خورد و گفت .

— به حرفهای «سیلوی» گوش نکنیم ؟

ما کس رو به «فیتز» کرد و گفت :

— آری ، بگذارید آن افعی بدجنس هرچه دلش میخواهد بگوید ، دیگر کاری از دستش ساخته نیست .

«فیتز» کمی با حیرت بجای خود خشک شد . بعد نگاههایش را بمن و پات و چپه متوجه کرد . قیافه وحشت زده او برای مامایه تفریح بود . برای او باور کردنی نبود که کسی به سیلوی افعی بدجنس بگوید .

بالاخره گفت : من خیال کرده بودم که شما از دوستان سیلوی هستید . شما که هستید ؟ آمده اید او را از کار بیندازید ؟

ما کس گفت : همینست که گفتم .

فیتز صدای حیرتی از گلویش بیرون آمد .

جیم با نارضایتی گفت : من از این حق بازیها خوشم نمی آید .

و با سوءظن بروی من نگاه کرد بالاخره نتوانست صبر کند و گفت :

— خلاصه آنچه من میخواستم اینست . چهل و هشت ساعت کار در هفته . حداقل ساعتی چهل پنس دستمزد برای ساعات کار اضافی يك برابر و نیم اجرت معمولی مرخصی با استفاده از حقوق در تعطیلات رسمی و بالاخره بر رسمیت شناختن اتحادیه کارگران آسانسور .

گفتم : همه خواسته های اجرا خواهد شد جیم

جیم پرسید : با اتکاء بچه نیروئی میگوئید که خواسته های من اجراء خواهد شد ؟ ما کس دخالت کرد و گفت — آن مربوط بخود ماست . اگر تو بحرفهای ما گوش کنی کارها رو براه می شود

— من نمی فهمم که شما چطور اینهمه بخودتان اعتماد دارید اصلا شما با این اعتصاب چه رابطه ای دارید ؟

پیش از اینکه من جواب مناسبی پیدا کنم «فیتز» گفت: اینقدر بچه نباش. آنها هم همان علاقه را دارند که «سیلوی» داشت. یعنی میخواهند در رأس اتحادیه قرار گیرند.

اما این توهین به اتحادیه است.

من و ما کس به صورت هم نگاه کردیم. بعد روبه جیم کردم و گفتم: گوش کن پسر جان. توهنوز خیلی چیزها را باید یاد بگیری. این قسمت از روابط کارگری را در مدرسه ها و در کتاب های درس نمیتوان دید. اما مطمئن باش که مهمترین قسمت آن است. توهیچ خبرداشتی که همیشه فتح و غلبه با طرفی است که مادر آن هستیم؟

اما شما حق ندارید در این کارها دخالت کنید. شما نه کارگری و نه کارفرما. مبارزه بین ما و کارفرماها است و ل کنید بگذارید بین خودمان بماند. «فیتز» غرغر کرد: محض رضای خدا اینقدر گیج نباش جیم. گفتم: «فیتز» این بچه را سرزنش نکن. اصل مطلب را بخواهی اوحق دارد.

ظاهراً ما نباید در این کارها دخالت کنیم اما خواه ناخواه دخالت داریم یکی از دو طرف ماها را در کار دخالت میدهند. البته در درجه اول اربابها پیشدستی میکنند و ماها را...

جیم حرف مرا قطع کرد و گفت: شما گانگستر هستید؟ ها؟

«فیتز» گفت: «جیم» قدری عاقل باش آبروی ما را بردی.

ما کس شروع بخنده کرد و گفت: اهمیت نده، ما از گانگستر بودن خودمان خجالت نمی کشیم.

من بحرف خودم ادامه دادم و گفتم: بله، متأسفانه حقیقت است. طرف شما در وهله اول میخواهد بوسیله گانگسترها کارگران و اعضای اتحادیه را بترساند و بجای خودشان بنشانند و اگر موفق نشود. جدیت میکند اعضای اتحادیه را با پول بخرد و وادار بخیان کند، تصور میکنم که در کتاب های درس باین حقایق توجه نشده باشد. خلاصه اینکه در اینجا روابط کارگری بر روی دو اساس بنا نهاده شده است: زهرچشم گرفتن و رشوه دادن!

به ساعت نگاه کردم. نه و ربع بود. سیلوی تاخیر کرده بود. ادامه دادم: گذشته از این اگر ما در کارتان دخالت نکنیم دستۀ دیگری دخالت خواهد کرد! اینطور نیست فیتز؟ آیا پیش از سیلوی دستۀ دیگری در رأس کارتان قرار نداشت؟

«فیتز» گفت: آری دستۀ گانگستری کوچکی از قسمت بالای شهر در رأس کار ما بود.

من ادامه دادم: «سیلوی» آن دستۀ را از بین برد. فهمیدی جیم؟ شما همیشه مجبور هستید که با يك دستۀ از گانگسترها سروکار داشته باشید. در اینصورت بنفع شما است که آن دستۀ ما باشد. ما نفوذ زیادی داریم. میتوانیم بحال شما مفید واقع شویم و شمارا واقعاً از گرفتاریها نجات بدهیم. هیچیک از گانگسترهای مختلف و دستۀ های کوچک هم نمیتوانند مزاحمتان شوند و بمحض اینکه خبر بدهید آنها را از بین میبریم. بعد، میخواهی باور کن میخواهی باور نکن ماطرفدار کارگران هستیم. چونکه خودمان زمانی عضو اتحادیه بودیم.

جیم پرسید: کدام اتحادیه؟

— اتحادیه کارگران لباس شوئی.

— در اینصورت جدیت میکنیم که بتوانیم با هم کار کنیم.

— آری پسر جان، با هم کار خواهیم کرد.

پسر جوان گفت: ولی کاملاً معلوم نیست.

پرسیدم: چرا؟

گفت: از کجا معلوم است که فردا دستۀ دیگری نیاید و شما را از

بین نبرد.

ما کس و پات شروع بخنده کردند. من هم لبخند زدم و گفتم:

— ممکن است پسر جان، ممکن است! در زندگی هیچ چیزی غیر ممکن نیست.

حتی ممکن است که مثلاً فردا زلزله ای بیاید و نیویورک را زیر و رو کند.

اما این تصویری که تو کرده‌ای باین سادگیها عملی نیست زیرا
ما بزرگترین و قویترین دستهٔ مملکت هستیم .
فیتز باقیافه راضی و خوشحالی بطرف من خم شد و پرسید ، از طرف
تشکیلات آمده‌اید ؟

با سر جواب مثبت دادم .
جیم هنوز تردید داشت و میگفت :
- پس من باید با اعضای دیگر هم مشورت کنم و موافقت آنها را
جلب کنم .
فیتز گفت: بگذارید من با او حرف بزنم و با او حالی کنم که زندگی
عبارت از چیست ؟
و رو به جیم کرد و خواست سخنرانی خود را شروع کند و گفت:
بین پسر جان ...

امادر این لحظه در باز شد . در تمام مدت زندگیم بشری به زشتی دو نفری
که در آن لحظه در آستانهٔ در کاژینوی باغ عدن ظاهر شدند ندیده‌ام گوئی
این دو موجود را خدا نیافریده بود و هر دو مخلوق شیطان بودند .
من و ما کس نگاههایمان باهم بر خورد کرد هر دو از اینهمه زشتی
حیرت کرده بودیم .

یکی از آن دو بلند قد و لاغر بود اما اندام راستی نداشت : وقت راه رفتن
گوئی مثل مار بخود میپیچید و راه میرفت و انسان بدیدن طرز حرکت او
فکر میکرد که شاید ستون فقرات نداشته باشد سر کوچک و دراز بی تناسبی
داشت و وقتی که باچشمان ریزش ما را نگاه میکرد سرش را باطراف تکان میداد
از پارچهٔ قهوه‌ای روشن و راهراهی يك كت تنك پوشیده بود .

پیراهن و کراواتش هم به همان رنگ بود از این قرار این همان افعی بود که
میگفتند جای زخمهای بیشمار گلوله و کارد در تنش هست اکنون ما باهمان موجود
هفت جانی روبرو بودیم که او راحتی زیرا تو مبیل هم گذاشته اندولی نمرده .
همیشه زنده مانده و دشمنانش را از بین برده است و بقدری گستاخ است که
عضویت تشکیلات را قبول نمیکند .

رفیقش هم باندازه او هیکل وحشت آوری داشت کمی خمیده بود و پاهای کمانی داشت گوئی یکی از آن میمون های انسان نمای ماقبل تاریخ بود که تا زمان مازنده بود. او هم بجز ویلی گوریل کس دیگری نمیتوانست باشد .

بمحض دیدن ما وسط سالن راست ایستادند. هر چهار نفر مان طپانچه هارا بیرون آورده بودیم. ناگهان اطراف آن دو نفر را گرفتیم. دست سیلوی به جیب میرفت.

ما کس غرغر کرد: سیلوی بازی در نیار. بهتر است دوستانه حرف بزیم با اینکه خودشانرا باخته بودند بما چپ چپ نگاه میکردند. سیلوی گفت: « که هستید؟ چه میخواهید » از شدت خشم سرش به راست و چپ متمایل میشد.

گفتم: میخواهیم در باره موضوعی باشما صحبت کنیم و به یکی از میزها اشاره کردم. بابی میلی نشستند. طپانچه ها را در جیب گذاشتیم .

«تئودور دختر خانم» را میدیدم که از پنجره دفتر بمانگاه می کند. دو نفر نماینده کارگران که هنوز سرمیزشان نشسته بودند از این وضع غیر منتظره دچار حیرت بودند.

ما کس فوری وبی مقدمه شروع کرد و گفت: ما از طرف تشکیلات آمده ایم و میخواهیم بشما بگوئیم که از این لحظه اداره اتحادیه و اعتصاب با ما است و شما باید از سر راه ما کنار بروید .

افعی نگاه خشم آلودی بمانداخت و گفت: از کجا معلوم است که شما آدمهای تشکیلات باشید؟ گذشته از آن من و «ویلی» که عضو تشکیلات نیستیم. علتی ندارد از دستورات تشکیلات اطاعت کنیم.

من دخالت کردم و گفتم: ما اینجا نیامده ایم که از شما خواهش کنیم. شما اطمینان داشته باشید که بهر صورتی باشد از ما اطاعت خواهید کرد. «ویلی گوریل» گفت: برای تشکیلات شایسته نیست که اینطور در هر کاری دخالت کند. بالاخره ما هم باید زندگی مان بگذرد.

چپه توی چشمان ویلی نگاه کرد و گفت: مثلاً برای چپه می‌خواهید
زنده بمانید؟

سیلوی افعی به گوریل گفت: «توساکت شو ویلی!» و رو ب‌ما کرد و
گفت: «خوب، پس اینطور؟»

ماکس هم بسر دی جواب داد: «آری اینطور!...»
سیلوی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «چه میتوانم بگویم!»
ماکس جواب داد: «هیچ چیزی نگوئید. هیچ کاری نکنید تا هیچ
بلائی ب‌سرتان نیاید.

ویلی به سیلوی و سیلوی ب‌ما نگاه کرد. هیچ حرفی نزدند. در این
اثناء «تئودور» به‌میز نزدیک شد و بمن گفت: «این دو نفر را از اینجا بیرون
کن. نمی‌خواهم صورتشان را ببینم!»

افعی از جای خود بلند شد و بطرف تئودور رفت. میله آهنی نوک
تیزی که معمولاً برای یخ شکنی بکار میرود در دستش بود. غرغر کرد:
«زن صفت پست! مگر قبلاً بتو نگفتم که من در اینجا سهم دارم؟»
تئودور با قدمهای رقصانش عقب عقب رفت. وقتی که مطمئن شد بقدر کافی
دور شده است فریاد زد: «افعی آب زیر گاه!»

افعی غرغر می‌کرد: من باید ترا بکشم و اینجا را صاحب شوم.
تئودور وقتی که بآن سر سالون رسید فریاد زد: «نمیتوانی بکشی!
نمیتوانی بکشی! از تو نمی‌ترسم.»

ورو ب‌ما کرد و فریاد زد: این بی‌شرف‌ها را از اینجا بیرون کنید.
سیلوی هم ب‌ما نگاه کرد. ماکس گفت: مادر دعوی عاشق و معشوق
داخلت نمی‌کنیم!

گوریل قهقهه خشنی زد. سیلوی نگاه مرک باری به تئودور انداخت
و بطرف او روان شد. «دختر خانم» روی پیست رقص عقب عقب میرفت و
افعی بامیله آهنی که در دست داشت باو نزدیک میشد. دو نماینده با دهان باز
این منظره را نگاه میکردند.

من که دستم توی جیب روی دکمه ضامن دار بود پشت سر افعی روان

شدم و گفتم : «سیلوی دست بردار!»
سرجای خود صدو هشتاد درجه چرخید و بطرف من برگشت. من تهدید
کردم : تئودور را راحت بگذار، والا...
افعی پس از اینکه نگاه چپ چپی بسوی من انداخت بی آنکه حرفی
بزند وارد مستراح شد.

تئودور بما نزدیک شد و گفت : «آه، خدای من چه وضع فجیعی! از
خودم خجالت میکشم. هر وقت فکر میکنم که زمانی باین موجود نفرت آور
علاقه ای پیدا کرده بودم از خودم متنفر می شوم.

گوریل خندید و گفت : صریحتر حرف بزن تئودور، چرا نمیگوئی
که زمانی او را دیوانه وار دوست میداشتی؟ تازه یادت نیست که دوروبر من
هم چقدر گشتی؟

درست در آن لحظه ای که تئودور دهانش را باز کرد تا با جواب دهد،
ناگهان در باز شد و مردی که بطور باور نکردنی درشت هیکل بود آستانه در را با
هیکل خود پر کرد مرد دیو آسائی بود که اقل ۱۹۵ متر قد داشت و شکم بزرگش
دیدنی بود. در صورت قرمز و گوشت آلودش رگهای سیاه و باریک از زیر
پوست پیدا بود.

وارد شد و چشمهای او را که در پشت عینکهای دو عدسی نگاههای بی
معنی و خشکی داشت به چشمهای خوک تشبیه کردم.

فیتز بما نزدیک شد و آهسته گفت : این رئیس مالکین خانه ها است.
هر حرفی که بگوید برای آنها مثل قانون است. اسمش «کروو نینک» است
من بطرف مرد غول آسا پیش رفتم و گفتم. «بفرمائید آقای کروو نینک
بفرمائید! الان داشتیم از شما بحث میکردیم.

— از من بحث میکردید؟ شما که هستید؟ سیلوی کجا است؟

من با ملایمت بروی او لبخند زدم و گفتم :

— سیلوی کمی کسالت دارد. ما رفقای نزدیک او هستیم.

گفت : «هوم!..» و دنبال من تا سر میز ما آمد برای گوریل سری
تکان داد و به فیتز گفت: سلام فیتز

گفتم. يك گيلاس مشروب ميخوريد؟
كروو نينك گيلاسش را بلند كرد و گفت: بافتخار يك اعتصاب طولانی
و خونين!

جيم بشنيدن اين حرف فحشی ازميان لبانش خارج شد. كروو نينك
پرسيد: اين پسر ك كيست؟
فيتز معذرت خواست و گفت: « نماينده جديد ماست قدری تازه
کار است

كروو نينك گفت: نماينده جديد؟ مثل اينكه برای نماينده شدن قدری
جوان است اما ضرری ندارد! من جوانهای كم سال رادوست دارم.
و نيشگوئی از ران جيم گرفت. جيم خودش را عقب انداخت و گفت:
ترييت داشته باش شبكم گنده!
اين حرف به ار باب برخورد، گفت: «من اينجا نيامده ام كه بمن توهين
كنند. برای كار جدی آمده ام.

ماكس گفت: بسيار خوب. پس به كارمان بپردازيم.
كروو نينك گفت: سيلوی كجا است. منتظر باشيم تا بيايد.
گفتم: بدون او هم ميتوانيم تصميم بگيريم.

- بدون سيلوی؟ بسيار خوب! حالا كه اصرار می كنيد حرفی ندارم.
در هر حال حتماً سيلوی بشما گفته است كه من ميخواهم اين اعتصاب پسانزده
روز ديگر هم ادامه پيدا كند تا من بتوانم به شر كايم بقبولانم كه وضع بسيار
بداست و پول زيادی از آنها بگيرم.

و با قیافه ای كه حاکی از امتنان و خوشحالی بود دستهايش را بهم ماليد
و ادامه داد: اين دفعه در آمد من بسيار زياد خواهد بود. همه مان راضی خواهيم
شد. حتی اين آقا پسر هم! و روبه جيم كرد و گفت: « هيشت! ». پسر خوب!
اگر پنج هزار دلار بتو بدهم چه ميگوئی؟

جيم بجای جواب غرغر كرد: خفه شو شكم گنده!..

- آه، جواب دادن او را ببين! اما ضرری ندارد، من پسرهای بی سرو
زبان رادوست ندارم. اما مواظب باش كه ديگر بيشتر از اين فضولی نكنی

والا به «سیلوی» میگویم که معزولت کند .

گفتم : سیلوی حال معزول کردن کسی را ندارد .

جیم بروی من نگاه کرد . گفتم : جیم ، تو علتش را به آقا بگو !

جیم بالحن استهزاء آمیزی گفت : خود سیلوی معزول شد .

« کروو نینک » بانگاههای شرر بار به همه کسانی که سرمیز بودند نگاه نگاه کرد و باخشونت گفت : چه کسی بدون اجازه من او را معزول کرد ؟ گوریل قهقهه ای زد و بماند اشاره کرد و گفت : اینها ! .

« کروو نینک » با حیرت بماند نگاه کرد و گفت : چه ؟ این آقایان آراسته ؟

ماکس غرغر کرد : چه آقایی ! .

در این اثناء سیلوی از مستراح بیرون آمد . در صورتش حالتی بود که من هیچ خوشم نیامد . من نگاهی به ماکس انداختم . ماکس هم چشمانش را متوجه افعی ساخت « کروو نینک » هم سیلوی را دید و گفت : سلام سیلوی ! چه حرفهای شنوم . واقعاً تعجب کردم که چطور صدايت در نیامد و معزول شدی . اما البته بعد از اینکه خواسته های من عملی شد پول را بهر کسی بدهم برای من فرقی ندارد .

« سیلوی » غرغر کرد من معزول و فلان نشده ام . پول را هم باید بمن بدهی . الان آدمهای من در کوچه ها اعتصاب را اداره می کنند . باید بآنها پول بدهم . تا حال هیچکس نتوانسته است سیلوی را شکست بدهد ! ناگهان میله آهنی در دستش ظاهر شد .

ماکس طپانچه خود را بیرون آورده بود . باخشونت گفت : بپندازش زمین احمق ! . «

از حالت عصبی صورت سیلوی پی بردم که او در مستراح آمپولسی بیازوی خودش تزریق کرده است . جرئت زود گذر اشخاص کوکائینی در او دیده میشد . چشمان ریزش تنک تر شده و بصورت دو خط باریک در آمده بود .

من لبخند زنان از جا برخاستم و گفتم : عافیت باشد سیلوی ، این

چوب دستی را بپنداز دور !
در حالیکه انگشتم روی فنر ضامن دار بود بطرف اورفتم. از چشمانش

نفرت می بارید : مثل ماری صغیر زد :

– بمن نزدیک نشو... حرامزاده..

و بصورت من تف کرد.. و قتی که تف او بصورت من خورد . بیک حرکت با

چاقو بجلو پریدم و ضربه ای بدستش زدم .

چاقوی من هم درازتر و هم سریعتر از میله آهنی او بود . نوک چاقو از
لای انگشتانش گذشت و به کف دست او فرو رفت و میله آهنی از دستش بزمین
افتاد . افعی لحظه ای بر اثر حیرت ناگهانی و ضربه ای که وارد آمده بود
در جای خود بیحرکت ماند . چاقو را از دستش کشیدم و با دامن کت
زردش پاک کردم از دستش خون میریخت . بدیدن خونها شروع به
فریاد کرد :

– پیشرف حرامزاده ! پیشرف حرامزاده !

ما کس دیگر نتوانست تحمل کند و از جا برخاست و قبضه طپانچه اش

را به سرافعی فرود آورد .

سیلوی روی زمین افتاد و پس از چند تشنج بی حرکت ماند . قلبش را

امتحان کردم . میزد .

گفتم : « چیزیش نیست ! » و پیراهنش را پاره کردم و زخم دستش

را بستم .

ما کس گفت : خوب ، بیشتر از حد معطل شدیم . بیاییم سرکارمان

جیم ، توهم بیابنشین .

و به کروونینک اشاره کرد . کروونینک نشست . اما لحظه ای

آرامش نداشت و شروع به حرف زدن کرد . سیلوی را که بیهوش روی زمین

افتاده بود نشان داد و گفت : شما در کار خودتان استادیما ، من به آدمهای

مثل شما احتیاج دارم . من به قدرت و حرکت احتیاج دارم . کسانیرا میخواهم

که بتوانند فضولها را ادب کنند .

گفتم : شما میخواهیم که مسئله اعتصاب همین امروز حل شود تو میتوانی

این پیشنهاد را به شریکهایت ابلاغ کنی .
وعده‌هایی را که به جیم داده بودم يك يك شمردم . کروونينك باصورت
سرخش نشسته بود و سرش را تکان میداد از جا برخاست و گفت : چرا پرت
وپلا میگوئید ؟ شما برای من کار می‌کنید یا برای اتحادیه ؟
ما کس گفت :

— ما برای اتحادیه کار می‌کنیم اما با وجود این تو از اوامر ما اطاعت
خواهی کرد .

کروونينك گفت : « من اصلاً بحرف شما گوش نمیدهم » و خود را برای
رفتن حاضر کرد . پات دست برد و دست او را گرفت و پیچاند و مجبور کرد
که سر جای خودش بنشیند گفتم : پات ولش کن !
پات دست برداشت و کروونينك در حالیکه گرد و خاک خیالی را از
آستین لباسش می‌تکاند بجاچپ‌چپ نگاه کرد و چون متوجه شد که نمی‌خواهیم
جلوی او را بگیریم دو باره بطرف در راه افتاد در آستانه در ایستاد و
فریاد زد :

— اگر می‌خواهید با من زد و خورد کنید بسم الله ! من خوب میدانم
چکار کنم بوسیله يك بنگاه کار آگاهی خصوصی اعتصاب شکن ها
و قلمچماق های زیادی اجیر خواهم کرد . تا یکساعت دیگر همه بنا ها
پر خواهد شد !

ما کس از جا بلند شد و حرکت حمله مانندی کرد .
شکم گنده فوراً برگشت و فرار کرد و دوان دوان از پله‌ها بالا رفت من و
ما کس بصورت هم نگاه کردیم . گفت : کاش مغزش را داغون میکردیم !
گفتم : واقعاً !

فیتز رسید : حالا چکار خواهید کرد ؟
من رو بجیم کردم و گفتم : شما همه کارگرانی را که تا این لحظه
در اعتصاب شرکت نکرده‌اند از سر کار بر دارید و کاری کنید که عده
اعتصابیون هرچه بیشتر شود .
جیم با کمی ناامیدی سرش را تکان داد و گفت : کار مشکلی است

خرجی، شان تمام شده مسئولین اعتصاب حتی برای خوردن يك قهوه پول ندارند. اما من هر قدر که از دستم بیاید تلاش خواهم کرد.

من دسته اسکناس را از جیب بیرون آوردم و چهار اسکناس پانصد دولاری از میان آن بیرون کشیدم و بسوی جیم انداختم و گفتم: برای آدمپایت قهوه بنخر! اگر کافی نبود بیا باز هم بدهم!

جیم چنانکه گوئی خواب می بیند به پولها نگاه میکرد. گفت: این خیلی پول است. بعضی از بچه های ما چند دلار قرض میخواهند آیا مانعی ندارد که قدری بآنها قرض بدهم؟

پرسیدم: چطور شد که اینقدر بی پول مانده اند؟ هنوز بیشتر از دو روز نیست که اعتصاب شروع شده؟

جیم توضیح داد: آنها همیشه بی پولند: در آمدشان حتی برای سیر کردن شکم شان هم کافی نیست.

يك هزار دولاری دیگر هم به جیم دادم و گفتم: اینرا هم بین کارگران تقسیم کن. باز هم میدهم.

از خرج کردن ابائی نداشتیم دو برابر این قبیل مصارف را می توانستیم از تشکیلات بگیریم و بین خودمان تقسیم کنیم. گفتم: اگر خبر مهمی بود باین آدرس ما را خبر کنید.

و آدرس میخانه موئه را به فیتز و جیم دادم و گفتم: «فیتز» شما هم آدرس و نمره تلفن خودتان را بمن بدهید.

پس از لحظه ای جیم از جابر خاست و گفت: راستی برویم به بینیم در در کوچه خبر است.

من تصدیق کردم و گفتم: آری، از این محل شوم بیرون بروید دیگر احتیاجی نیست که باینجا برگردید.

جیم گفت: راست میگوئید. برویم!

در ظرف آن مدت برای اولین بار بود که می خندید. دست همدیگر را فشردیم پس از اینکه فیتز و جیم بیرون رفتند، «ویلی گوریل» آمد و پهلوی مان نشست و بمن گفت: میدانم تو که هستی. از طرز چاقوزدنت ترا شناختم.

گفتم : چطور ؟

او ادامه داد : آری ، تو «اوستا»ی مشهور کوچۀ دیلنسی هستی .
بسردي بصورتش نگاه کردم و گفتم : حرف دیگری نداری بگوئی ؟
- حرفی ندارم ، فقط میخواستم اینرا بگویم که من مثل سیلوی

نیستم . من به تشکیلات احترام قائلم .

- پس بیشتر از رفقای دیگری عمر خواهی داشت . به سیلوی که روی
زمین خوابیده بود اشاره کردم و گفتم : باوهم قدری از این عقلت رابده
البته برای ما چندان مهم نیست فقط بهتر است بدانند که اگر قدری هم
بآدمهائی مثل مابی احترامی کند بزودی راه آن دنیارادرپیش خواهد گرفت .
- نصیحت کردن او کار هر کسی نیست . از هر دیوانه ای دیوانه تر

است . مخصوصاً که بآمپول هم معتاد است .

شانه بالا انداختم و گفتم : دیگر خودش میداند .

گوریل خنده ای کرد و گفت : افعی کینه توز است !

گفتم : «مثلاً اگر کینه داشت چه غلطی میکند؟» و بطرف او رفتم .

گفت : افعی ومن میخواهیم باشما کنار بیائیم .

دلم میخواست بدانم چه منظوری دارد . پرسیدم : چطور کنار بیایید؟
- من وافعی سه ساختمان در دست داریم . کمی پول باشخص قرض

میدهیم و در بخت آزمائی هادخالت می کنیم . کروو نینک یعنی همین اربابی
که يك لحظه پیش از اینجا بیرون رفت صاحب اختیار آن سه بنا است .

اگر اتحادیه بتواند آسانسورهای این بناها را در اختیار بگیرد و منظم
کند کروو نینک دیگر نخواهد گذاشت مادر آنها فعالیت کنیم .

پرسیدم : بناهایی که بحث میکنی کجا است؟

در محله تجارتنی شهر نام سه بنای بسیار بزرگ را گفت :

سرم را تکان دادم و گفتم : همه جا را و بخصوص آن بناها را باید
منظم کرد .

گفت : از آن بناها هفته ای دوالی سه هزار دولا در آمد داریم . افعی

بسیار ناراضی خواهد شد . ●

گفتم: خواه ناخواه مجبور است قبول کند •
گوریل بازیرلب غرغر کرد: سیلوی از این وضعیت خیلی ناراحت خواهد شد.

ناگهان ما کس کاسته صبرش لبریز شد و گفت: بمن نگاه کن احمق
اگر خیلی پرحرفی کنی هم تو و هم تئودور را بآن دنیا می فرستیم و از اینجا
دور میشویم • هیچکس دیگری هم اینجا نیست که بعداً شهادت بدهد •
گوریل فوراً نرم شد و گفت: مطمئن باش که من هیچ قصدی نداشتم
من بشما احترام قائلم و حاضرم از اوامر تان اطاعت کنم • اما فقط
گفتم که تذکر ضرری ندارد •

از جاییکه افعی افتاده بود خش خشی آمد • او در جای خود نشسته
بود و با حیرت باطرافش نگاه میکرد: و سرش را با دست میمالید •
ما کس اخطار کرد: هردو تن خوب بخاطر داشته باشید • اگر سرو
صدائی بلند شود دیگر خودتان میدانید • گوریل به علامت اطاعت سرش را
خم کرد • فعی هنوز کاملاً بخود نیامده بود • آنها را بهمان حال گذاشتیم
و بطرف در رفتیم • تئودور پشت سرما نگاه میکرد •

☆☆☆☆

بطرف برادوی برآه افتادیم •
وقتی که از شیشه اتومبیل اولین مامور انتظامات اعتصاب را دیدم با
آرنج به پهلوی ما کس زدم • گفت: خوب، برویم نگاه کنیم •
به چپه گفت که توقف کند • چپه کادیلاک را بکناری کشید و ایستاد •
ما کس گفت: من يك تفتیشی از این بنا بکنم! و پائین رفت • پس از پنج
دقیقه برگشت و گفت: آسانسورها را اعتصاب شکن ها بکار انداخته اند و
دارند اداره می کنند!

پرسیدم: آدمهای يك دسته کانگستری هستند یا يك بنگاه کار آگاهی؟
ما کس گفت: گویا مال بنگاه کار آگاهی هستند • بعقیده من کروونینک
بیکار ننشسته و تهدیدی را که میکرد عملی کرده است •

گفتم: به مرکز اتحادیه برویم تا درباره شان اطلاعاتی بدست بیاوریم

مرکز اتحادیه چندمجله آنطرفتر بود. در آنجا هیچ شخص قابل اعتنائی را ندیدیم. فقط چند نفر از اعتصابیون منتظر تعلیمات بودند. دختر کارمند بما گفت که فیتز وجیم را در کجا می توانیم پیدا کنیم. پس از بیست دقیقه جستجو آنها را در میان مامورین اعتصاب پیدا کردیم. از قیافه شان پیدا بود که تا حدی نا امید شده اند.

جیم گفت: ماکارگران را از کارشان بیکار می کنیم اما بلافاصله اشخاص دیگری را بجای آنها می گذارند.

گفتم: نگران نباش جیم! فقط آیا تو میدانی که این اعتصاب شکن ها از کجا می آیند.

فیتز دخالت کرد و گفت: ممکن است آدمهای بنگاه آن «برگوف» رذل باشند.

گفتم: خودمان کشف می کنیم.

ما کس گفت: مسلما باین حقه بازی شان خاتمه میدهیم.

پس از اینکه از اعتصابیون دور شدیم من به ما کس گفتم: چطور است که قاطی نیروهای پلیس شویم؟

ما کس لبخند زد و گفت: از آن کارهایی که سابقا هم میکردیم! از قضا این بهترین وسیله است برای این که اطلاعات درستی بدست بیاوریم.

اما راستی آن نشانها هنوز هست؟

گفتم: گمان میکنم باشد. سالهاست گنجه را تمیز نکرده ایم.

ما کس گفت: برویم ببینیم.

وقتی که به میخانه موئه رسیدیم ما کس فوراً بسراغ گنجه رفت و آنرا باز کرد و از زیر لباسهای ورزش جعبه ای بیرون کشید. و محتویات آنرا روی میز خالی کرد. نشانهای براق باطراف پنخش شد.

بات پرسید: ما کس، پلیس عادی خواهیم شد؟

چپه گفت: ما کس من میخوام کمیشر شوم.

ما کس به خنده افتاد و گفت: شما از پائین شروع کنید اگر موفق شوید درجه میدهم.

سه نشان نیکلی پلیس انتخاب کرد و به من و بات و چه داد. برای خودش هم يك نشان بر نری مخصوص «معاون کمیسر» انتخاب کرد. آنوقت سینه‌اش را بجلوداد و خودش را اینطور معرفی کرد:

– بنده «برودریك» معاون کمیسر! خواهش میکنم بفرمائید برویم سر خدمت .

ما کس در کاديلاك پهلوی من نشست و به چه فرمان داد:

– پاسبان چه! بطرف برادوی بالا برو!

در طول برادوی براه افتادیم . دم در بناهای بزرگ مخصوص دفاتر کار و مهمانخانه‌ها ازدحام زیادی وجود داشت. مامورین انتظامی اعتصاب که در جلو و پشت لباسشان چیزهای زیادی نوشته شده بود، در جلوی بناها قدم میزدند. اعتصاب مامورین آسانسور و پیشخدمتها جنبه عمومی گرفته و توسعه یافته بود.

در مقابل بنای بلندی ایستادیم . لازم بود وارد بنا شویم و بین اعتصابیون گردش کنیم . بما چپ‌چپ نگاه کردند. صدای بعضی از آنها را شنیدیم که پشت سر ما گفتند : مرك بر جاسوسهای پلیس!

با وجود اعتصاب، آسانسور بنا در حال کار بود و لبالب پر میشد و میرفت اعتصاب شکن کوتوله و چاقی جای مامور آسانسور را گرفته بود و کار میکرد. وقتی که آسانسور به بالاترین طبقه بنارسید و کسانیرا که میخواستند به اطاقها بروند خالی کرد. داخل آسانسور فقط ما ماندیم و دوبرگردن کلفت دیگر.

مامور آسانسور با سوء ظن بما نگاه کرد و گفت. طبقه آخر است همه بروند بیرون !

ما کس پرسید: پس این دو نفر چه خواهند شد؟
یکی از گردن کلفتها بالحن لاتنی خشنی گفت:
– فکلی بتوچه؟.

ما کس خودش را معرفی کرد و گفت:

– بنده برودریك معاون کمیسر پلیس هستم! باچه کسی افتخار ملاقات

دارم؟

همان مردی که لحظه‌ای قبل با چنان گستاخی حرف میزد ناگهان ملایم شد و با عذر خواهی گفت : ببخشید آقای معاون! حقش بود که قبلا شما را میشناختیم. ما از بنگاه کار آذاهی خصوصی «تسپوس» آمده ایم.

ماکس بالحن خشنی گفت : ممکن است کارت هایتان را ببینم؟

آنها کارت هائی را که نشان میداد عضو بنگاه کار آگاهی هستند نشان دادند. باین ترتیب پی بردیم که «فیتز» میخواست است است فکر ما را متوجه بنگاه دیگری کند. ماکس پس از اینکه کارت را با کمال دقت و رانداز کرد . بالحن بسیار جدی گفت : درست است. فقط اینرا بدانید که هر گونه شدت عملی از طرف شماها دیده شود مجازات دارد و بخشیده نخواهد شد. فهمیدید!

آمرود باقیافه مطیعی گفت : اطاعت میشود آقای معاون!

بعد ماکس دستور داد : خوب آقای آسانسورچی ! بدون توقف مستقیما برو پائین

و تئیکه از بنا بیرون آمدیم باز اعتصابیون برضد ما شعار دادند. احساس کرده بودند که قصد جلو گیری از اعتصاب را داریم.

در همان خیابان به چند بنای دیگر هم سرزدیم. در همه جا همان وضع برقرار بود. آسانسور بوسیله یکنفر اعتصاب شکن کار میکرد و آدمهای بنگاه کار آگاهی «تسپوس» از او محافظت میکردند .

اتومبیل را به يك كوچه فرعی کشیدیم و مدتی بفکر فروفتیم. نمیدانستیم از کجا شروع کنیم. در این میان من بیشتر در این فکر بودم که برای شب کاری پیش نیاید تا رانده و وئی که با آن دختر رقاصه گذاشته بودم برهم نخورد. بالاخره برای جلو گیری از چنین احتمالی نقشه‌ای کشیدم و اظهار عقیده کردم:

- بعقیده من بهترین کاری که میتوانیم بکنیم اینست که فعالیت این موسسه کار آگاهی تسپوس را فلج کنیم، و اینکار باید صبح زود فردا شروع شود تا بتوان آنها را غافلگیر کرد . توجه میگوئی ماکس؟ باید این آسانسورها از کار بیفتند تا صدای مستاجرین بنا در بیاید و مالکین را بستوه بیاورند تا اعتصاب فورا به نتیجه برسد .

ماکس مدتی در باره این نقشه من فکر کرد و بالاخره گفت: گمان میکنم که بدفکری نیست.

اما هنوز دچار تردید بود. من ادامه دادم: ماکس، غیر از این چاره ای نیست. اگر کاری کنیم که این بنگاه دیگر نتواند قلیچاق به بناها بفرستد باید گفت که اعتصاب خاتمه یافته است. حالا هم به هتل «ادی» برویم و باو بگوئیم که برای شکستن کله اعتصاب شکن ها چند صد نفر تبهکار بفرستند - زنده باد اوستا. واقعا فکرت عالی است.

ماکس باهیجان دست بشانه ام زد و گفت: اوستا، باز هم مثل سابق مغزت عالی کار میکند.

چپه روی گاز فشار داد و خنده کنان گفت: «اوستای ما بچه عاقلی است.» در هتل وقتی وارد دفتر «ادی» شدیم او را دیدیم که پاها را روی میز انداخته است و استراحت می کند. ماکس وظیفه ا را که از مرکز تشکیلات بعهد ما گذاشته بودند برای او بیان کرد. ادی گفت: آری، خبر دارم.

ماکس ادامه داد: فردا صبح برای شکستن کله اعتصاب شکن ها قریب دویست نفر قلیچاق لازم داریم. میتوانی حاضر کنی؟

- البته، دویست نفر کافیست؟ یا سیصد نفر بفرستیم.

ماکس گفت: بسیار خوب، سیصد نفر بفرست.

و پس از لحظه ای افزود: ادی، ما می خواهیم امشب اینجا بمانیم.

ادی خندید و گفت: تنها میمانید یا رفیق لازم دارید؟

چپه دخالت کرد و گفت: نکنند خیال کردی که روزه هستیم؟

گفتم: ماکس، من مجبورم بروم.

ماکس با تعجب گفت: اینجا خوشگذرانی باشد و تو نمایی؟

ناچار توضیح دادم: امشب خودم يك خوشی خصوصی دارم!

- حتما همان دختره که پستانهای بزرگ داشت؟

- همانست که گفتی.

ماکس لبخند زد و گفت: حلال باد، خوش باشی. فقط فراموش نکن

که فردا صبح ساعت شش در میخانه موئه همدیگر را ببینیم.

- بسیار خوب من سر ساعت شش آنجا خواهم بود .
 و بعد ناگهان فکری بمغزم رسید گفتم : گوش کن ما کس . من
 فکری . کردم به موئه بگو که برای فردا صبح چند بطری ویسکی حاضر کند
 که با خودمان ببریم بدردمان میخورد .
 - حتماً چند قطره دوی خواب هم نوی آنها بچکاند ، ها؟
 - آری ، قدری هم بیشتر از حد بچکاند .
 - بسیار خوب ، شب تلفن می کنم و میگویم که شیشه مارا برای فردا
 صبح حاضر داشته باشد .
 - ده دوازده گیلان هم حاضر کند . خدا حافظ من رفتم .
 و براه افتادم . پشت سر من گفت : خدا حافظ ، خوش باشی !

۱۲

معشوقه ام «حوا»

به «برادوی» پیچیدم . هوا بسیار مطبوع بود شب میرسید و مردم در کوچه و
 خیابانها بیشتر میشدند . هزاران اعلان نورانی و میلیونها چراغ که در روز
 خبری از آنها نبود ، اطراف را غرق نور میکردند . گویی این نور در
 مردم هم موثر میشد و آنها را به وجد و نشاط میآورد .
 با خود گفتم که من هم جزئی از این ازدحام رنگارنگ هستم . فواحش
 بیشمار زیبا ، تازه کار و کار کشته ، با برقی که روژریمل و بزک بر صورتشان
 بخشیده بود میدرخشیدند چشمان براقشان در میان جمعیت بدنبال جوانمردی

میگشت که باید تسلیم او شوند .

عشقهای یکشبه!.. چشم! نم بجز هزاران زن زیبا که هر کدامشان ممکن بود مال من شوند ، چیزی نمیدید .

سلسله وقایع روز در آن لحظه مانند خاطره بعیدی بنظر میآمد؛ غرق سعادت و هیجان بودم . مانند جوان پرهیجان و خوشبختی که برای اولین بار میخواهد بملاقات زنی برود در برادوی بسرعت راه میرفتم. بالاخره نتوانستم تحمل کنم و شروع بخنده کردم. آیا برای اوستا که بیش از هر مرد دیگری از زنان بهره برده بود ؛ حاضر شود چنین هیجانی بخاطر يك رانده و برانده بود؟ در همان لحظه اطمینان داشتم که قبل از طی یکی دو کوچه میتوانم پنج ، ده و حتی صد زن دنبال خودم ردیف کنم و با خود ببرم .

اینجا برادوی من ، شکارگاه من و حرمسرای من بود.
دختر جذابی از کنار می گذشت .

کلاهم را بیکطرف خم کردم و گفتم : « سلام دختر خوب ! »

با صدای آهنگدارش جواب داد : « سلام پسرقشنگ ! » و رد شد . از روی شانه اش نگاه میکرد و منتظر بود که دنبالس بروم . مثل پسری که برای اولین بار لاس میزند و قدرت پیش رفتن ندارد خندیدم و گذاشتم دور شد .
عروسك دیگری در برابرم پیدا شد . باز کلاهم را خم کردم و گفتم :
« سلام عروسكم ! » با صدای پر نشاطی جواب داد : « سلام خوشگلم ! »
این شکار زیبا را هم رها کردم . چه باید کرد .

از کار خودم خنده ام گرفت . از زندگی لذت می بردم . آیا حق نداشتم؟
اقلامن عزب بودم . « پات » و « چپه » با اینکه ازدواج کرده بودند و زن داشتند باز هم دنبال زنها می رفتند و در همان لحظه معلوم نبود که در هتل ادی بغل چه قماش خوابیده اند . و حال آنکه این کار ها حق ما کس و من بود . زیرا او هم هنوز زن نگرفته بود .

چرا هر دوی ما زن نگرفته بودیم ؟ من مدتی پیش باز دواج راضی شده بودم اما حیف که دولورس مرا نخواست . و چه بسا که ایسن پیش آمد

برای هردوی مامفید بود . زیرامن جوان عیاشی بیش نبودم . و يك زن هرگز نمیتوانست مرا اقناع کند و هرشب زن تازه ای میخواستم . اما دختری که امشب قرار بود بامن باشد فرقی با دیگران داشت . آه ، کاش همین الان آن دوستان زیبا در برابرم بود و صورتم را میان آنها مخفی میکردم . فکر کردم که باید برای آن سینه زیبا چیزی خرید . از برابر يك مغازه زیر پوش فروشی می گذشتم . ناگهان چیزی را که میخواستم بغرم تعیین کردم . تصمیم گرفتم یکی از سینه بندهای دانتل را که در ویتترین آویزان بود و ۳۸۵ دلار قیمت داشت برای او بخرم . وارد شدم . دکان پر از زن بود . چنین پنظرم رسید که همه آنها مرا نگاه میکنند کمی عصبی شدم . روزی هم که برای اولین دزدی مان میرفتم همانطور دچار هیجان بودم .

یکی از دختران فروشنده لبخند زنان بمن نزدیک شد . بخودم جرئت دادم و گفتم: يك دوچین از آن سینه بندهای دانتل میاه که توی ویتترین هست بدهید. لطفاً نمرة ۴۰ باشد .

صدای خنده آهسته چند دختر را در کنارم شنیدم . دختر فروشنده از زیر پیشخوان چند جعبه در آورد و گفت: آن سینه بندها مدل های A و B و C و D دارند از کداميك بدهم.

گفتم: - خلاصه سینه زن من خیلی بزرگ است. انتخابش با خودتان! دختر لبخند زنان سرش را پائین انداخت . يك صد دلاری روی پیشخوان انداختم دختر فروشنده بسته نخ پیچ شده و بقیه پول را بدست من داد و گفت اگر سینه بندها بسینه خانم متناسب نباشد بیا رید عوض کنیم.»

وقتیکه به هتل رسیدم قبل از هر چیزی از اطاق خودم به آشپزخانه تلفن کردم و به سر آشپز گفتم: « برای دو نفر غذای گوشت و سیب زمینی سرخ کرده و سبزی میخواهم. دسر هم کمپوت سیب باشد. سر آشپز گفت: شامپانی تا نرادر یخچال میگذارم . برای چه ساعتی میخواهید ؟ » گفتم: ساعتش را خودم خبر میدهم .

ریش تراشیدم و زیردوش رفتم و شلواری بایك كت مخملی كمردار و بسيار شيك پوشیدم و چون رنگ كراواتم بارنگ كت تطبیق نمیکرد بـ

دقت کراواتی انتخاب کردم و چند بار آنرا بستم و مدتی برای مرتب کردن سر و وضع جلوی آئینه ایستادم .

ناگهان از خودم نفرت کردم . احساس میکردم که خود پسندیم روز بروز زیادتر میشود . نه این خودپسندی نبود . عصبی بودم . مسانند گربه ای که در انتظار ماده خویش باشد عصبی بودم . آیا برای مردی که همه زنهای برادوی را صاحب شده بود چنین رفتاری عجیب نبود؟

گیلاسی مشروب خوردم . مشروب مرا کمی بخود آورد . از گنجی صفحه ای برداشتم و بی آنکه اسم آنرا بخوانم روی گراموفون گذاشتم . قسمت « انترمزو » از اوپرای « لاتراویتا » بود . از آن قسمتش که صدای ویلونها غلبه میکرد خوشم میآمد . مانند سینه زنهای نرم و مطبوع بود .

از این تشبیه عجیب خنده ام گرفت . در کجاییده شده بود که کسی نغمات دلتواز موسیقی را به سینه زنان تشبیه کند ؟ این تشبیه نشان میداد که من در این اواخر بجز سینه زنان در فکر هیچ چیز دیگری نبوده ام .

آیا نوعی انحراف جنسی بسراغم میآمد ؟ آیا اینهمه علاقه به سینه زیبا جنبه طبیعی داشت یا بعد « فتیشیسم » میرسید ؟ نه جانم ! علاقه به دیدن سینه زیبا یکی از طبیعی ترین علاقه های یک مرد شمرده میشود .

صفحه تمام شد . یکی دیگر انتخاب کردم . وقتیکه کیلاس دیگری را با آرامی جرعه جرعه میخوردم ، نغمات نرم یکی از تازه ترین تصنیفها روحم را نوازش میکرد .

ساعت نه بصدای ضربه ای که بدر اطاقم خورد از جا پریدم . او بود ! خیلی جذاب تر از شکلی که از او در خیالم مانده بود ... حتی لباسش را هم طوری انتخاب کرده بود که تحریک کننده باشد .

دست دستکش دارش را که بطرف من پیش آورده بود بلب بردم . در حالیکه دستش را بدست داشتم در را بستم و او را با طاق نشیمن بردم . بطرف گراموفون رفت و به صفحه ای که تمام شده بود نگاه کرد و گفت :
- این آهنگ من است . من با این آهنگ میرقصم .

و پیکاب را دوباره روی صفحه گذاشت . و در حالیکه از طرفی تصنیف

«دختر زیبا مثل آهنگ جالبی است» را میخواند پاهایش را با آن آهنگ بحرکت در آورد . گفتم : در آن نمایش رلی داشتی ؟

گفت : نه ، اما اگر توانستی بفهمی در کدام نمایش بودم ؟
در اطاق والس آرامی را شروع کرد . زیب سمت چپ لباسش را باز کرد . در حالیکه از یکطرف میرقصیدد کمرهای لباسش را هم باز کرد و لباس را از شانهایش پایین انداخت . وقتی که بمن نزدیک شد يك شانهایش را جلو آورد . وقتی که لبهایم به پوست خوش رنگ تنش خورد خود را کنار کشید و دور شد .

در حالیکه به رقص تحریک آمیزش ادامه میداد پرسید : «هنوز نتوانستی بفهمی ؟» من عمداً خودم را به نفهمی زدم و گفتم : نه !

— پس حالا میفهمی !

چند چرخ دیگر خورد و لباس از دوشش پایین افتاد . و فقط سینه پابند و تنگی ای در تنش باقی ماند . اما کلاه سبز و دستکش و کفشهایش را هنوز بیرون نیاورده بود .

با آهنگ رقص اول يك کفش و بعد کفش دیگر را بگوشه دیگر اطاق پرت کرد . جورابهایش را يك يك لوله کرد و از پا بیرون آورد و بطرف من انداخت .

پاهایش ظریف و متناسب بود . دیدن لخت شدن زن زیبایی چقدر جالب بوده است . درست مثل این بود که پرده‌هایی را یکایک از روی يك تابلوی زیبا بردارند .

وقتی که این بار پاهایش او را بطرف من آورد گفت : دیگر فهمیده‌ای عزیزم بگو !

لبخند زنان جواب دادم :

— بورلسک مینسکی

این رقص که در آن رقاصه‌ها تك تك روی صحنه می‌آمدند و در اثنای رقص بتدریج لخت میشدند در آن سال بشدت رواج داشت . در برنامه‌هر تئاتری جایی برای این «بورلسک» ها تعیین شده بود .

گفتم : ادامه بده، مرا بجای تماشاچیان فرض کن.
روی يك صندلی نشستم و بآهنگ موزيك به دست زدن شروع کردم.
اما «حوا» بیشتر از آن لخت نمیشد و باهمان چیزهایی که بتن داشت ناگهان ایستاد . صفحه تمام شده بود.

صفحه را دوباره روی گراموفون گذاشت و یکبار دیگر حرکات دیوانه کننده او را تماشا کردم. التماس کردم و گفتم: کمی هم بیشتر!
سینه بندش را نشان داد و گفت: اینرا بیرون بیاورم؟
- آری ، آری جان من

تکرار کرد : خودت میگوئی اینرا بیرون بیاورم
باز التماس کردم: آری جانم ، بیرون بیاور.
گفت : برای تو بیرون بیاورم عزیزم!
در برابرم ایستاده بود و پاهایش را به آهنگ رقص تکان میداد. لبخندی که بصورت داشت نیمی از استهزاء و نیمی از شهوت حکایت میکرد. از میان لبانش که به غنچه گلی شباهت داشت گفت: عزیزم . اما یادت باشد که دوست داشتن مرا فراهموش نکنی!
در این حال مشغول باز کردن دکمه های سینه بند در پشت سرش بود.
بعد با صدای خفه ای این کلمات را گفت:

- بگیر اینها را عزیزم، مال تو باشد!
آنچه را که به بغل من انداخته بود با حیرت برداشتم و نگاه کردم . در دستم يك جفت بستن خوش شکل لاستیکی وجود داشت که بشکل پوست بدن ساخته شده بود! از شدت حیرت ز بانم بند آمده بود و به «حوا» خیره مانده بودم! او در برابرم ایستاده بود و مواظب عکس العمل من بود. به سینه اش نگاه کردم . از آن زنانی بود که سینه صاف و بی پستان دارند.
پس از اینکه بار دیگر هم به پستانهای ساختگی نگاه کردم آنها را روی میز انداختم مثل تویی بلند شدند.

حوا گفت؟ خوب ، حالا چه میگوئی!
شانه هایم را بالا انداختم از شدت سر خوردگی حرف نمیزدم. بسته ای

که برای او خریده بودم هنوز روی میز بود . بالحن استهزاء آمیزی گفتم
- این بسته برای تو است . باز کن!

بابیقیدی نخ آنرا پاره کرد . بی آنکه کوچکترین اثرهیجانی در او دیده شود سینه بندها را يك يك تماشا کرد . و روی پستانهای مصنوعیش امتحان کرد . دختر فروشنده اشتباه نکرده بود . سینه بندها کاملاً اندازه پستانهای مصنوعی او بود .

حوا گفت: ببین عزیزم چه خوب میآید؟
بالبخند خفیفی روی لبها کنار من آمد . در چشمانش شفقت عیقی خوانده میشد . موهای مرا بهم زد و پرسید :
- مایوس شدی عزیزم؟

باو که در برابرم ایستاده بود نگاه کردم . چطور ممکن بود مایوس شوم؟ احساسی که نسبت باو داشتم با این چیزها زایل نمیشد . من مفتون بزرگواری عجیبی بودم که در قیافه او وجود داشت . چشمان سبز درشتش را بصورت من دوخته بود و میخواست حالت روحی مرا کشف کند .

در حالیکه موهای مرا بهم میزد پرسید: از من رنجیدی عزیزم!
اورا در آغوش کشیدم و گفتم : چرا از نو برنجم ، اگر بدانی چقدر دوستت دارم!

پس از مدتی لباسهایش را جمع کرد و به اطاق حمام رفت و چند دقیقه بعد دوباره با قیافه آراسته و مجلل خود در حالیکه دیگر کلاه و دستکش نداشت و موهای پر پشتش به دور گردن ریخته بود بیرون آمد .

آنشب با هم شام خوردیم . و پس از شام نیز مدتی با هم حرف زدیم . و قتی که میخواست برود کیفش را باز کردم و يك اسکناس پنجاه دلاری در آن گذاشتم . با تعظیم پراز لطفی گفت : متشکرم آقا!

در را باز کرده و در آستانه ایستاد بود . لحظه ای بصورت همدیگر خیره شدیم . میان بازوان من پرید . او را بغل کردم و دوباره توی اطاق آوردم . از رفتن منصرف شد و خوابیدیم .

ساعت چهار و نیم صبح از رختخواب بیرون آمدم . پس از اینکه دوش

گرفتم لباس پوشیدم • درست در لحظه ای که میخواستم از اطاق بیرون بروم
حوا بیدار شد و لبخند زنان گفت : عزیزم !
خم شدم و لبهایش را بوسیدم • مرا به سینه اش چسباند و گفت : عزیزم
ترا دوست دارم •

به نخستین زنی که با چنین لحن عادی و طبیعی عشق خودش را بمن
ابراز میکرد با حیرت نگاه کردم • روی لبه تخت خواب نشستم و دست او را
نوازش دادم •

مدتی بصورت همدیگر نگاه کردیم • موهایش روی صورت ریخته
و روژ ریمل در صورتش پخش و پلا شده بود • باز تکرار کرد : عزیزم دوستت دارم
پرسیدم : واقعاً میخواهی مال من باشی ؟
گفت : آری ، میخواهم •

باز پرسیدم ! میخواهی بیائی اینجا و با من زندگی کنی ؟
بالحی جدی جواب داد : آری !
کلید هایم را از جیب بیرون آوردم و در دست او گذاشتم و گفتم :
بعد از اینکه کاملاً استراحت کردی برو و اثاثیه خودت را اینجا بیا • من
در پائین به مدیر هتل اطلاع خواهم داد •
او را بوسیدم و بطرف در رفتم در پشت سر صدایم کرد و گفت : هنوز
نمیدانم اسمت چیست • اما دوستت دارم •

من در حالیکه دستم به دستگیره در بود جواب دادم : اما من همه
چیز ترا میدانم •

کمی تعجب کرد و گفت : راستی • بگو ببینم از من چه میدانی ؟
گفتم - : اسمت « حوا ملك کلاین » است • خیلی دوست داشتنی هستی
و دوستت دارم •

واز در بیرون آمدم •
صدای او را شنیدم که میگفت : منم دوستت دارم عزیزم !

۱۳

معجزه گیلای و یسکی

به یکی از رستورانهای سر پائی رفتم و صبحانه خوردم . از آنجا سوار يك تاكسی شدم و بطرف کوچه دیلنسی روان شدم . بچه هادم در میخانه موئه توی کادیلاک نشسته بودند و منتظر من بودند . در کنار ما کس بسته ای جلب نظرم را کرد . پرسیدم : و یسکی دوا داراست ؟

جواب داد : آری ، دو بطری و یسکی و يك دوجین گیلای !

چپه از پشت فرمان گفت : نمیرویم ؟

ما کس گفت : چرا ، راه بیفت برویم ؟

در حوالی برادوی اتومبیل را در کاراژی گذاشتیم و خودمان پیاده بطرف « بنگاه کار آگاهی تسپوس » براه افتادیم . از ساعت شش چند دقیقه میگذشت . از اینک دیدم در این ساعت صبح بنگاه باز است تعجب کردیم . دم در جوان بوری پشت يك میز نشسته بود و روزنامه میخواند .

ما کس بالحن مودبانه ای گفت : قرار است بسا آقای تسپوس ملاقات کنیم .

جوان بور مارا بدقت و رانداز کرد و گفت مثل اینکـه خیلی زود آمده اید . آقای تسپوس تایکی دو ساعت دیگر نمی آید . آیا کار میخواهید ؟

ما کس لبخند زد و گفت : آری « موطلائی » ، برای همین آمدیم .

پسر جوان بسا خشم غرغر کرد : بمن « موطلائی » نگوئید آیساً سابقه

کار آگاهی دارید یا اعتصاب شکنی ؟
ماکس بی آنکه ذره ای اجن طبیعی اش تغییر کند گفت .
- آری موطلائی ! مامدتی پیش فقط بایک جلسه درس کار آگاه
شده ایم .

ضمن گفتن این حرف بی آنکه جلب نظر کند آهسته پشت میز رفت و
ادامه داد : میدانی در آن جلسه درس چه یاد گرفته ایم موطلائی ؟
پسر جوان فرصت فکر کردن در باره معنی این سؤال را پیدا نکرد .
ماکس بایک دست دهان او را گرفت و بازوی دیگرش را پُدر که او پیچید و
او را از جا برداشت و توی دفتر کار منتقل کرد و آنجا بزمین گذاشت و گفت :
آری ، در آن جلسه درس اینرا یاد گرفته ایم . حالا ادارهٔ بنگاه را ما بعهده
میگیریم . چه میگوئی موطلائی ؟

جوان موطلائی گفت : یعنی چه ؟
وازجا برید و بطرف دروید . ماکس مشتی به چانهٔ او فرود آورد
که اول عقب عقب رفت و به دیوار خورد و بعد بزمین افتاد و بیهوش شد .
او را بحال خود گذاشتیم و داخل بنگاه شدیم . یک طبقهٔ سه اطاقی را
بصورت بنگاه در آورده بودند . وقتی از در وارد میشدند اطاق پذیرائی
وسیع قرار داشت . میز جوان موطلائی کاملاً دم در بود .
پس از این اطاق دو دفتر کار وجود داشت که یکی پشت دیگری بود
و در اولی میز کار تسپوس قرار داشت .
ماکس به چپه گفت : موطلائی را ببند و دهانش را هم دستمال بگذار
و از نظر دورش کن .

چپه پرسید : باچه ببندم ماکس ؟
ماکس لبهایش را جمع کرد و گفت : واقعاً خجالت دارد . پسر جان
مگر تو هیچوقت مغزت کار نمی کند ؛ با کراواتش دستهایش را ببند . پیراهنش
را هم پاره کن و بکن توی دهانش . دیدی ساده است جانم ؟
چپه خندید و مشغول کار شد .
بکمک من جوانك موطلائی را به دفتر عقبی منتقل کردیم و آنجا روی

زمین گذاشتیم و باطاق انتظار برگشتیم .

چپه را بجای اودر پشت میز اطاق انتظار نشانیدیم و خودمان وارد اطاق مدیر شدیم و ما کس پشت میز پستوس نشست . یکی از بطریه‌های ویسکی را با سه گیلاس روی میز چپه یکی دیگر را با بقیه گیلاسها روی میز ما کس گذاشتیم و به ما کس گفتیم که بهر اعتصاب شکنی که مراجعه میکنند بگویند که چون زن ارباب پسری آورده است بافتخار آن گیلاسی بزنند و از ویسکی دوا دار لیوانی باو بخوراند چون مقدار دوا زیاد است در ظرف یکی دو دقیقه خواهد خوابید هر کدام از آنها را هم که نخواست مشروب بخورد باطاق مهادایت کند .

هنوز مدتی نگذشته بود که مراجعه کارگرها و اعتصاب شکن‌ها شروع شد و چپه نیز با چرب زبانی و مهارتی که هیچ‌از او انتظار نمی‌رفت شروع به پذیرائی و خواباندن آنها کرد . بعضیها را هم که باهوشتر بودند به اطاق مامی فرستاد و ما پس از اینکه مشتی به چانه‌اش حواله میکردیم گیلاسی مشروب باو میدادیم و به اطاق عقبی انتقال میدادیم . پس از دو ساعت قریب بیست نفر را باطاق عقبی ریخته بودیم که ناگهان از اطاق انتظار صدای داد و فریاد بلند شد معلوم شد خود «تسپوس» آمده است . اودر حالیکه فریاد می‌زد و می‌گفت این چه وضعی است و آدم‌هایش کجا هستند در اطاق خودش را باز کرد و از دیدن ما خشکش زد . ما باو گفتیم که داد و فریاد نکند و اگر آدم‌هایش را می‌خواهد در اطاق عقبی را باز کند . چون همه آنها آنجا هستند . تسپوس بسرعت بطرف آن اطاق رفت و در را باز کرد اما بدیدن جسدهای بی‌حرکتی که در کنار هم دراز کشیده بود رنگ از رخس پرید و بلا لکنت زبان پرسید : «مرده‌اند؟» ما هم برای اینکه سر بسراو بگذاریم گفتیم : «آری» اودر حالیکه از وحشت بی‌تاب شده بود خود را روی يك صندلی انداخت و «پات» گیلاسی مشروب باو داد تا ظاهراً حالش جا بیاید پس از لحظه‌ای خود او هم در کنار آدم‌هایش دراز کشیده بود .

پس از مدتی چون دیدیم عده خوابیده‌ها زیاد شده و دیگر اطاق عقبی گنجایش ندارد متد دیگری بکار بردیم : ما کس آدرس‌هایی را بطور

تصادفی از توی دفتر تلفن یادداشت کرد و بهر اعتصاب شکنی که مراجعه میکرد یکی از آن آدرسها را میداد و میگفت که امروز لازم نیست او بسراغ اعتصابیون برود و باید شخصی را که آدرس خانه اش اینست بدقت تعقیب کند و پس از سه روز گزارش کاملی درباره رفت و آمدها و کارهایی که کرده است تسلیم کند.

هنگامیکه سرمان خلوت شده بود، پات سرگنجه پرونده ها رفت و مشغول جستجو میان آنها شد. توی گنجه پراز نامه ها، اسناد و پرونده های گوناگون بود. در این اثنا پات مرا صدا کرد و گفت :

— نگاه کن اوستا !

يك دسته عکس را بامنفی های آنها وعده ای نامه روی میز ریخت. در این عکسها یکی از ستاره های مشهور هالیوود بصورت های لخت و شرم آوری بایک مرد دیده میشد.

ماکس گفت : او را بخاطر میآورم! در یکی از کلوبهای شبانه شروع بکار کرد بعد به هالیوود دعوت شد و در آنجا معروف شد. بطوریکه شنیده ام ازدواج خوبی هم کرده است.

وقتی که نامه ها را میخواند آهسته میخندید؛ بعد آنها را بطرف من دراز کرد و گفت : چه چیزهای بی پرده ای!

نامه ها از طرف آن ستاره معروف برای جوان مجهولی نوشته شده بود.

پات پرسید : علت نگاهداشتن این نامه ها در پرونده چیست؟

جواب دادم : شانتاژ!

در این اثناء مرتباً از بناها تلفن میکردند و نیروی کمکی میخواستند معلوم بود که تبهکارانی که «ادی» برای قلع و قمع اعتصاب شکنان فرستاده است بخوبی انجام وظیفه میکنند و عرصه را بر آنها تنگ کرده اند.

ماکس به همه آنها جواب میداد : نگران نباشید. الان بقدر کافی آدم میفرستم.

در این بین یکی از تلفن کننده ها اصرار کرد که حتماً با خود تسپوس

صحبت کند. ما کس جواب داد: تسپوس خیلی سرش گرم است و وقت ندارد صدای پشت تلفن گفت: بگوئید که «کروو نینک» تلفن کرده است و میخواهد خودش صحبت کند.

من و ما کس بصورت هم نگاه کردیم و ما کس تلفن را قطع کرد. يك بار دیگر هم او تلفن کرد و باز ما کس گوشی را بجای خود گذاشت.

در این اثناء گذشته از کسانی که برای کار گرفتن مراجعه میکردند عده‌ای هم برای شکایت از نامرتبی وضع آنروز میآمدند و مسا فرصت سر خاراندن نداشتیم. عده‌ی خوابیده‌ها به بیست و پنج رسیده بود. مشروب دوا دار هم داشت تمام میشد. ما کس مرتباً اسمها و آدرسهای از دفتر تلفن بیرون میآورد یاد داشت میکرد. و کار آگاهها را به تعقیب اشخاص مجهولی میگذاشت و بهر کدام آنها درباره‌ی طرز فعالیت وجدیتی که باید بنخرج دهند تعلیمات مفصلی میداد.

سپس باز فاصله‌ای پیش آمد و توانستیم نفسی بکشیم. ما کس بلند شد تمدد اعصابی کرد و گفت،

— من خیال میکردم که کارمندان پشت میز نشین دولت زندگی راحتی دارند. واقعا چه زندگی مزخرفی بوده! بات‌هنوز پرونده‌ها را زیر و رو میکرد.

در این اثناء به مرد درشت اندامی که تازه از راه رسیده بود اسم و آدرس یکی از ساکنین بروکلین را دادم. اما او زیر لب غرغر کرد و ایستاد ما کس پرسید: ها! چه میگوئی؟

اول بهایش را جمع کرد و گفت: من آدم تعقیب نمی‌کنم. ما کس پرسید: چرا؟ وقتی که حقوق را میگیری برای توجیه فرقی دارد که کسی را تعقیب کنی یا کار دیگری کنی؟
مرد درشت هیكل جواب داد: من حرکت را دوست دارم. مثلاً خوشم می‌آید که چند نفر از این کارگران اعتصابی را خرد و خمیرشان کنم.
ما کس لبخندی زد و ارجا بلند شد و گفت:
— پس تو دوست داری که مردم را خرد و خمیر کنی؟

مردك احمق اعتراف كرد و گفت : چه كنم برادر، كتك زدن به ديگران را دوست دارم.

ماكس پيش رفت و گفت: هيچ اين يكي را امتحان كرده‌اي؟
ولگد محكمي به بيضه اوزد. مردك احمق از شدت درد دولا شد و
ماكس مشتش را هم بچانه اوفروود آورد. او عقب عقب رفت و بديواد
خورد.

ماكس گفت : شوخي ميكردم برادر، معذرت ميخواهم.
من فورا ليواني ويسكي به لبهاي او بردم مشروب را جرعه جرعه
خورد. ماكس پرسيد : چطوري برادر؟
چشمان او يواش يواش بسته شد و بخواب عميقي فرو رفت.
باهاي او را گرفتم و بطرف اطاق عقبي كشيدم و كنار رفقاي ديگرش
خواباندم.

در اين اثناء احساس كرديم كه بشدت گرسنه شده‌ايم. چپه را براي
خريدن چند ساندويچ فرستاديم و من به اطاق انتظار رفتم و پشت ميز چپه
نشستم چپه پس از مدتي با ساندويچها برگشت.
در اثنائي كه مشغول خوردن ساندويچها بوديم باز تلفن صدا كرد.
كروونينك پشت تلفن بود ماكس گفت: من منشي تسپوس هستم. چه كاري
ميتوانم براي شما انجام دهم؟

از آنسرسيم فرياد كروونينك بلند شد: كلاه بردارهاي بيشرف! من
پول شما را پيشكي دادم. آدمهائي كه بايد بفرستيد كجا هستند؟
ماكس جواب داد: آقاي تسپوس پنجه زارد و لارديگر هم ميخواهد.
والا آدم نخواهد فرستاد.

كروونينك باز فرياد كرد: حالا بسروقتان مي‌آيم. اگر بعد از اين
بشما كار بدهم ديگراسم من كروونينك نيست.
پس از اينكه كروونينك گوشي را روي تلفن زد ماكس فورا به ادي
تلفن كرد و پرسيد . كارها رو براه است ادي جان؟
- بد نيست .

— در کوچه‌ها فعالیت هست؟

— اول صبح خبرهایی شد. اما اعتصاب شکن‌ها چون بی محافظ‌مانندند و دیدند که کله‌شان میشکند آسانسورها را رها کردند و فرار کردند.

— از آدم‌های تو کسی هم توقیف شد؟

— از سیصد نفر فقط سه نفر. نتیجه بد نیست. آن سه نفر را هم بقیسد

ضمانت از زندان آزادشان کردم.

ما کس وقتیکه گوشی را بجای خود گذاشت لبخند میزد.

گفتم: پس کارها رو براه شد. مستاجرین صاحبخانه‌ها را راحت

نخواهند گذاشت. بدون آسانسور حتی يك دقیقه رفت و آمد ممکن نیست.

ما کس گفت، آری، دیگر به خاتمه کار چیزی نمانده است.

پات پس از خوردن ساندویچش دوباره بسر وقت پرونده‌ها رفت.

گاهگاه پیش ما می‌آمد و نامه جالب توجهی نشان میداد. برای صدها نفر

از اشخاص سرشناس کشور پرونده تنظیم شده بود و درباره این اشخاص و

جزئیات زندگانی آنها چنان اطلاعات دامنه‌دار و اسناد مثبتی گردآوری

شده بود که من و ما کس از نظم کار این بنگاه دچار حیرت شدیم.

این بنگاه از اغلب مردان و زنان کشور عکس‌های مستهجنی در اختیار

داشت که در حالات مختلف گرفته شده بود.

من به اتحادیه تلفن کردم و سراغ «چیم» را گرفتم. دختر پشت تلفن گفت

که او بیرون رفته است. و چون فیتز را خواستم گفت که هر دوی آنها از طرف نماینده ای که

از طرف شهرداری بعنوان واسطه تعیین شده به شهرداری دعوت شده‌اند. از دختر

خواهش کردم که اگر آنها به دفتر اتحادیه تلفن کردند بآنها بگوید که فوراً با من

صحبت کنند و شماره تلفن بنگاه «تسپوس» را باو دادم.

باز فاصله کمی بمیان آمد و کمی مغزها یمان استراحت کرد. رفت

و آمد تلفنی نبود. چیه در اطاق انتظار ساز دهنی میزد پات پرونده‌ها را بهم

میزد و من و ما کس باهم صحبت می‌کردیم.

ناگهان تلفن صدا کرد. فیتز بود که از شهرداری بماتلفن میکرد او

میگفت که نمایندگان مالکین نسبتاً ملایم شده‌اند اما نماینده بیطرفی که

از طرف شهرداری تعیین شده طرف مالکین را گرفته است اگر او چنین کاری
نمی‌کرد ممکن بود کارها رو براه شود .

گفتم: هیچ نگران نباش در هر حال کار رو براه خواهد شد . مستأجرین
خانه‌ها مالکین را بشدت تحت فشار قرار داده اند . و نقشه استخدام اعتصاب
شکن هم که بوسیله مالکین کشیده شده بود عقیم ماند و دیر باز و مجبور خواهند
بود که قطعنامه شمارا قبول کنند و نماینده شهرداری طرف هر کسی را که
بگیرد تأثیر ندارد .

فیتز شکایت کرد و گفت: گویا این آقای واسطه از مالکین پول گرفته .
گفتم: تکلیف او را هم تعیین میکنیم . شما می بینید که بزودی طرز
رفتارش عوض میشود و یا کس دیگری بجای او تعیین میشود . برای من باز
بهمن نمره تلفن کنید . فقط توجه داشته باشید که کوچکترین گذشتی نکنید
در هر صورت شما غالب خواهید شد .

فیتز تشکر کرد و گوشی را بر زمین گذاشت .

من بلافاصله به مرکز تشکیلات تلفن کردم و خواستم که با شهرداری
تماس بگیرند و وضع آن نماینده بیطرف را روشن کنند . بعد به هتل «ادی»
تلفن کردم وضع کوچه ها را پرسیدم . گفت :

— کار رو براه است اوستا ، آدمهایم دسته دسته بر میگردند . کوچه ها
کاملاً آرام شده است . کوچکترین اثری از اعتصاب شکن ها باقی نمانده .

گفتم : ادی آدمهایت را باز هم به کوچه ها برگردان ممکن است
مالکین با بنگاه کار آگاهی دیگری قرارداد ببندند . ما باید همیشه آماده
باشیم .

— میدانم . مطمئن باش من مواظبم .

فرصت تشکر کردن از او را نکردم زیرا ناگهان لگد محکمی به در
کوچه خورد و آنرا با سرو صدا باز کرد . گوشی تلفن هنوز در دستم بود .
صدای ادی را شنیدم که می گفت :

— الو ، اوستا ، چطور شد ؟

از اطاق انتظار صدای رعد آسائی را شنیدم که فریاد میزد : «پستوس»

در کدام جهنم دره است ؟
به ادی گفتم : ادی اگر کاری نداری خدا حافظ اینجا خبرهائی
شده !

در اطاق انتظار داد و فریاد ادامه داشت ما کس که پاهایش را روی
میز تحریر انداخته بود و استراحت میکرد احتیاجی ندید که وضع خود را تغییر
دهد و لبخند زنان گفت :

مثل اینكه كروونينك آمد !

- گویا !

ما کس رو بیرون صدا کرد : چیه بفرستش تو !
کروونينك مثل گاوی که خون چشمهایش را گرفته باشد وارد شد
اما وقتی من و ما کس را دید که پاهار او روی میز انداخته ایم و سیگار میکشیم
بجای خود خشکش زد و رنك از رویش پرید ما را شناخته بود . از پشت
عدسیهای کلفت عينك ها از چشمانش نفرت میبارید . پرسید :

- شماها اینجا چکار دارید ؟ تسپوس کجاست ؟

پات و چیه پشت سرش بودند . چیه لوله کلت ۴۵ را بدست گرفته
بود و با اشاره از ما می پرسید : که با قبضه اش به سر او بزنند یا نه ؟
فیافه چیه هر کس را بخنده میآورد . بقدری دچار هیجان بود که
چشمهایش کاملاً چپ شده بود و من نمیتوانستم تشخیص بدهم که او برای گرفتن
اجازه بصورت من نگاه میکنند یا بصورت ما کس .

گفتم : صبر کن چیه ، هنوز برای آنکار وقت داریم .

به كروونينك اشاره کردم که روی يك صندلی بنشیند و پیشنهاد کردم :
بیادوستانه حرف بزنیم .

ننشست . نفس نفس زنان ایستاده بود و با چشمانش همه جای اطاق را
بر انداز میکرد . نعره زد : تسپوس کجاست ؟

ما کس جواب داد : مرد !

کروونينك با سرعتی که از هیکل او انتظار نمیرفت برگشت و بطرف
دردوید . « پات » نك پائی باوزد که تلو تلو خود رو نزدیک بود نقش زمین شود .

گفتم : احمق شکم کنده نتو گفتم بیا اینجا بنشین !
مثل گاو خشمگینی بطرف من حمله کرد و بالای سرم ایستاد . من وضع
خودم را هیچ تغییر ندادم و گفتم :
- خوب !

در حالیکه دستهایش را دیوانه وار تکان میداد فریاد زد :
- هیچکس قدرت ندارد با این لجن با من صحبت کند ؟
من با استهزاء گفتم : پس معذرت میخواهم .
ناچار قبول کرد و گفت : خوب حالا ممکن است خلاصه کسی نمیتواند
برای من رجز خوانی کند . اما حاضرم دوستانه حرف بزنیم .
و روی يك صندلی نشست . گفتم : کروو نینگ چاره ای نداری غیر از
اینکه قطعنامه کارگران را قبول کنی . تا وقتی که آنرا امضاء نکنی هیچ
آسانسوری کار نخواهد کرد .

غرغر کرد : تو اینطور خیال کن . من باز هم اعتصاب شکن هایی برای
راه انداختن آسانسورها پیدامیکنم . آدمهایی که از آنها حمایت کنند پیدا
خواهم کرد . اینجا امریکا است پسر جان ! مملکت گانگستر ها نیست .
گفتم : کروو نینگ تو نمونه بیشترین کارفرمایان هستی ! همه بی شرفها
باید پیش تو درس بخوانند . خودت اینهمه کارخلاف قانون و اخلاق می کنی .
اما بعضی اینکده دیگران خواستند از تو تقلید کنند اسمشان را گانگستر
میگذارند . البته شکمی نیست که ما گانگستر هستیم اما بگو ببینم تو چه هستی ؟
باز هم صورت کروو نینگ چنان سرخ شد که همه را بخنده انداخت .
من ادامه دادم : درست است که ما گانگستر هستیم . اما مگر شماها
نبودید که ما را در اختلافات خودتان دخالت دادید . مگر ما از چه کسانی یاد
گرفتیم که از این قبیل کارها میتوان نفع برد . مثلاً در همین مسئله آیا چه کسی
سیلوی و دسته او را در کار دخالت داد ؟ آیا انکار می کنید که به «سیلوی»
پول میدادید ! بعد به همکاری با گانگسترها هم اکتفا نکردید و به یکی از دو
نماینده اتحادیه هم رشوه دادید که طرف شما را بگیرد .
کروو نینگ فریاد کرد : من چنین کاری نکردم . هیچ نمیتوانی ثابت کنی .

گفتم: داد و فریاد نکن. من قصد ثابت کردن و فلان هم ندارم. فقط آنچه را که از فیتز شنیده‌ام بتو میگویم سالهاست که باو پول میدهی. اصلا در پرونده‌های تسپوس اطلاعات و سندهای زیادی هست که صد بار بیشتر از آنچه را که من گفتم ثابت میکنند. اصلا من تعجب میکنم که او چگونه میتواند این همه اسناد مثبت جمع کند.

لحظه‌ای برای اینکه آب دهنم را قورت بدهم ساکت شدم و در همان لحظه ناگهان چیزی بفکرم رسید، برگشتم و به «پات» گفتم:

— پات، در پرونده‌ها به چه حرفی رسیده‌ای؟

پات گفت: به حرف «ر»

گفتم: برو به حرف «ك» و دنبال اسم کروو نینك بگرد.

کروو نینك گفت من پرونده‌ام کجا بود؟

گفتم: حال ما نگاه میکنیم بلکه پیدا شد.

«پات» در دفتر راهنمای پرونده‌ها صفحه «ك» را باز کرد. و بعد بسراغ پرونده‌ها رفت و از میان آنها یکی را بیرون کشیده و به داخل آن نگاهی کرد و لبخندی در صورتش پیدا شد و گفت:

— از کجا میدانی که پرونده نداری؟

ما کس پرسید: توی پرونده‌اش عکس هم هست؟

— نه نیست.

من پرونده را گرفتم و محتویات آنرا روی میز خالی کردم در یکی از سه صفحه ماشین شده شرح مفصلی درباره روابط کروو نینك با دختران و پسران جوان نوشته شده بود. معلوم شد این آقا کارهایی هم میکرده که ماهیچ تصورش را نکرده بودیم! حتی چند بار او را بسبب همین کارها توقیف کرده بودند ولی چون دلیل مثبتی در دست نبود آزاد شده بود. در هر بار پسر یا دختر مورد بحث، در دادگاه شهادت قبلی خود را تغییر داده بود. مأمورین بنگاه تسپوس در گزارشهایشان مبلغ پولی را که بهر يك از آن پسر یا دخترها داده شده بود ذکر کرده بودند. کاغذ را بطرف ما کس دراز کردم.

کرونینک همانطور نفس نفس زنان مزانگاه میکرد. درچشمانش آثار ترس شدیدی دیده میشد.

دومین ورقه شرح کارهایی بود که او میکرد. املاک متعدد چندین کوچه تحت کنترل و فرمان او بود. درماساچوست یک کارخانه پشم بافی و در «جرسی» یک کارخانه لباس دوزی داشت. در نیویورک مدیر یکی از بانکها و عضویت هیئت مدیره چند شرکت بود.

به کرووینک نگاه کردم. دچار خشم شدیدی بود و مرتباً لبهای باریک و تیره رنگش را باز بان خیس میکرد.

در کاغذ سوم کلاهبرداریهایی که با تفاق شریکش «موریتز» انجام داده بود منعکس بود. در این کاغذ بحث شده بود که او در اثنای جنگ با ارتش قراردادی برای فروش اونیفورم سربازی بسته و بعد جنس خراب تحویل داده است.

کاغذ را بطرف کرووینک دراز کردم. هیچ چیزی نگفت فقط وقتی که کاغذهای ماشین شده را میخواست دیدم که نفس نفس میزند و کاغذها در دستش میلرزد. بالاخره ورقه ها از دسته های عصبی او رها شد و روی زمین افتاد. کرووینک التماس کرد: یک لیوان آب بمن بدهید!

«چپه» برای او آب آورد. من به کاغذها اشاره کردم و گفتم: این مزخرفات بدرد ما نمیخورد. منظور ما فقط امضاء مواد قطعنامه کارگران است.

کرووینک پرسید: پس در این صورت من میتوانم این کاغذها را بردارم من جواب دادم: نه! البته ما احتیاجی باین کاغذها نداریم. شما را شکست دادیم. اما از آینده کسی خبر ندارد. ممکن است روزی بآنها احتیاج پیدا کنیم. یعنی منظور ما اینست که اگر باز اختلافی بین ما پیش بیاید، میتوانیم از آنها برای شکست دادن طرف استفاده کنیم.

کرووینک گفت: نکنند که تسپوس سر من کلاه گذاشته باشد و خودش زنده باشد.

و با طاق دیگر اشاره کرد و گفت: من باید او را ببینم!

ممانع او نشدیم و بطرف اطاق رفت و در آنرا باز کرد. اما از دیدن
جسد هائی که کنار هم ریخته بود دچار وحشت شد. و با هیجان پرسید: همه شان
مرده اند؟

من چشمکی بماکس زدم و گفتم: آری مرده اند.
کروو نینک مثل بید میلرزید. شکی نبود که این منظره تاثیر بدی در او
کرده بود. خود را روی يك صندلی انداخت و با کلمات جویده ای گفت: ممکن
است خواهش کنم که يك گیلان و یسکی بمن بدهید؟
گفتم: صبر کن قدری حرف بز نیم بعد. پس معلوم شد که تویکی از
سران اتحادیه مالکین هستی؟

با احتیاط جواب داد: نه؛ فقط عضو هستم.
گفتم: اتحادیه شما ناچار است که شکست خودش را قبول کند. بهترین
کاری که میتوانی بکنی اینست که الان به شرکت تلفن کنی و بگوئی که
مواد قطعه نامه را امضاء کنند.

با صدای لرزانی که بزحمت از گلو بیرون میآمد گفت: من بتنهایی
نمیتوانم تصمیم بگیرم. آیا ممکن است به شریکم تلفن کنم و عقیده او را
هم پرسم؟

— مانعی ندارد؛ اما مواظب باش که در فکر حقه باری نباشی، اگر
در حرفایت کوچکترین اشاره و کنایه ای باشد گوشتت را کباب می کنیم.
— می فهمم. بهتر است این کار را بی سرو صدا تمام کنیم و منهم
بگذارم بروم دنبال کارم.

نمره ای از مرکز خواست و مشغول صحبت شد مردی را که باو جواب
داد، «مورتیز» صدا میکرد. اما این مورتیز از آن آدمهائی بود که بسادگی
هیچ حرفی را قبول نمی کنند، کروو نینک رو بمن کرد. من در میکرو فن را با
دست گرفتم. او آهسته بمن گفت:

— نمیتوانم اقناعش کنم. چکار کنم؟
ماکس فوراً دخالت کرد و گفت: بگو بیاید اینجا گمان میکنم محل
کارش چندان از اینجا دور نباشد.

— نه دور نیست. فقط پنج دقیقه راه پیاده است.
بعد لبخند زنان اضافه کرد: مورتیز آدم خوش مشربی است. گذشته از آن
یهودی هم هست!

تقریباً پس از ده دقیقه مورتیز در حالیکه يك لبخند بازاری بلب داشت
وارد شد. مردی بلند قد و نیمه سال بود که قیافه بسیار خوشایندی داشت.
يك نشان فراماسونی که بسینه داشت جلب نظر مرا کرد.

کروونینک پرسید. میتوانم بطور خصوصی چند کلمه با مورتیز
صحبت کنم؟

گفتم: البته! هر قدر که مایلید صحبت کنید.
بگوشه ای رفتند و مدتی با بیخ گوش صحبت کردند. کروونینک بمن
اشاره کرد و مرا به مورتیز نشان داد. و کلمه «یهودی» از میان حرفهائی که
میزد بگوش من رسید. مورتیز من و ما کس را و راندزمیکرد.
معلوم بود که از چه صحبت می کنند. مورتیز برای کروونینک شریک
خوبی بود و برای جلب منفعت حاضر بود بهر کاری دست بزند. او یهودی
بودنش، رافراماسون بودنش را و همه چیز خود را مثل فاحشه ای بیبازار معامله
میاورد. در همه جای دنیا نظایر مورتیز را میتوان پیدا کرد.

همانطور که حدس زده بودم لحظه ای بعد مورتیز پیش ما آمد و
مسئله یهودی بودن خودش و ما را پیش کشید و بزبان یهودی گفت: «ما
یهودیها باید بهمدیگر کمک کنیم اقلیت است شمار شده ای هستیم. باید مواظب
همدیگر باشیم. اگر بطرف ما بیائی ترا با پول زیادی راضی میکنم.

باز بان یهودی بسیار صحیحی جملاتی از این قبیل گفت. اما من با انگلیسی
جواب دادم:

— بفرض اینکه مادر این مملکت اقلیتی را تشکیل داده باشیم و گاهی
هم مورد استعمار قرار بگیریم اما این مسئله بوضع امروزی چه ربطی دارد.
مرد که احمق، مگر همین کار گرانی که در کوچه ها مورد اجحاف شما قرار
گرفته اند نصف شان یهودی نیستند؟ تو که حالا به یهودی بودن خودت
افتخار میکنی بآنها دیناری ارزش قائل نیستی. گمان نکن که بتوانی

مرا گول بزنی. تو حاضری یهودی گری و مسیحی گری و حتی مادرت را هم بیک پول سیاه بفروشی .

— بامن اینطور حرف نزن حتی. اگر گانگستر هم باشی از تو نمیت رسم. موریتز پس ازدادن این جواب دست خود را به شانۀ شریکش تکیه داده و افزود :

— آقای کروونیک از شما برای من بحث کرد. دربارهٔ تشکیلات وسیع تبہکاری هم که تشکیل داده اید از آقای «سیلوی» چیزهایی شنیده ام.

گفتم: خوب حالا که شنیده ای چه میخواهی بکنی ؟

— میبینم که به هم وطنان شرافتمندان فرصت نفس کشیدن نمیدهید . اما سناتورهای که رفیق من است اگر در این کار دخالت کنند برای شما گران تمام میشود .

خندیدم و گفتم : تو با گانگستری مثل سیلوی کنار می آئی و با کلاه برداری مثل کروونینک شریک میشوی و باز خودت را جزو هم وطنان شرافتمند میشماری ؟

موریتز برای اینکه جواب این تحقیر مرا بدهد دهان باز کرد. درست در این اثنا تلفن زنك زد. فیتز بود از شهرداری تلفن میکرد. گفت: کارها رو براه شده نماینده شهرداری بطرف ما برگشت و به مالکین فشار می آورد بالاخره مالکین حاضر به امضاء مقاوله نامه شده اند فقط میخواهند مشورتی با «کروونینک» بکنند .

گفتم. کروونینک اینجا است .

فیتز با خوشحالی گفت راست میگوئی ؟

— آری، تو میتوانی رئیس هیئت نمایندگان مالکین را پای تلفن صدا کنی ؟

— البته. گوشی دستت باشد :

من صبر کردم ، موریتز گفت : آقای کروونینک نمیتواند با تلفن صحبت کند .

به پات اشاره کردم پات مشت چپش را به شکم موریتز حواله کرد

و بلافاصله چنان مشت راستی به چانه‌اش زد که او را از زمین بلند کرد موریتز عقب‌عقب رفت و بدیوار خورد.

صدائی از گوشی شنیده شد: آقای کروو نینک آنجا است؟

باد ست به کروو نینک اشاره کردم که جلو بیاید. او ناچار پیش آمد و گوشی را از دستم گرفت و بشخصی که پشت تلفن بود گفت: «کسی با ما همکاری نمی‌کند. چاره‌ای نیست باید تسلیم شویم، این مقاوله نامه را امضاء کنید تا سروصدا بخوابد.»

و پس از اینکه گوشی را بجای خود گذاشت التماس کرد: «دیگر میتوانیم برویم؟ این هیجان مرا مریض خواهد کرد!»

گفتم: بعد از چند دقیقه میتوانید بروید.
چیزهایی بگوش ما کس گفتم: کروو نینک باقیافه مایوسی نشسته بود و به شریک خودش موریتز که روی زمین نشسته و بهمان حال مانده بود اصلاً نگاه نمی‌کرد.

به ویسکی دوا دار اشاره کردم و به کروو نینک گفتم: رفیق یک گیلان مشروب می‌خورد؟

«چپه» دو گیلان بر کرد یکی را به کروو نینک داد و دیگری را برای موریتز برد. یهودی ویسکی را جرعه جرعه خورد. به چپه اشاره کردم که یک گیلان دیگر هم پر کنند. آنها تشکر کنان گیلان دومی را هم خوردند.

چشم از روی آنها بر نمیداشتم. قبلاً موریتز بخواب رفت. کروو نینک نزدیک بود از روی صندلی بیفتد و من او را گرفتم و سر جایش نشاندم تا راحت بخوابد. قریب پانزده دقیقه منتظر شدیم. باز تلفن صدا کرد. فیتز بود از شدت خوشحالی صدایش می‌لرزید. فریاد زد: مقاوله نامه امضاء شد.

گفتم: بسیار خوب

گفت: جیم می‌خواهد با شما صحبت کند.

از توی گوشی صدای جیم را شنیدم که می‌گفت: آقایان نمیدانم بچه زبانی از شما تشکر کنم.

گفتم: کار مهمی نکردیم جیم!

- اتحادیه وقتیکه بقدر کافی پول جمع کرد ، مخارجی را که در این راه کرده‌اید جبران خواهد کرد .

- از آن لحاظ نگران نباش فقط یکی از آدمهایمان را بعنوان منشی یا صندوقدار اتحادیه تان تعیین خواهیم کرد .

- بلی ؟!

در این « بلی » گفتن او آثار تعجب شدیدی پیدا بود . بعد ساکت شد و حرفی نزد گفتم : جیم هنوز آنجائی ؟

- آری !

گفتم : معذرت می‌خواهم اما حقیقت اینست و چاره‌ای جز قبول آن نیست

- میفهمم !

گوشی را بجای خود گذاشتم و به ما کس گفتم : برویم ! ..

کروو نینک و موریتز و دیگران را در همان حال خود گذاشتیم و از در بیرون رفتیم

۱۴

خون و نفرت

تأثر های برادوی تمام شده بود و جمعیت بیرون ریخته بودند، از میان ازدحام مردم راهی باز کردیم و وارد رستورانی شدیم

ما کس از تلفن رستوران با مرکز تشکیلات صحبت کرد بلافاصله دستور داده شد که با تجهیزات کامل فوراً به شیکاگو حرکت کنیم

بیفتک هایمان را با عجله خوردیم و توی کادیلاک پریدیم و به گاراژمان رفتیم در آنجا طیاً آنچه ها و تفنگهای خود کارمان را در محفظه مخفی زیر شاسی اتومبیل جای دادیم .

پیش از ساعت هفت و نیم بر اه افتادیم به نوبت پشت فرمان نشستیم و کادیلاک را با حداکثر سرعت رانیدیم. فردا در میعاد گاه معینی در «سیسرو» بودیم از دسته دیگری که در همان ساعت حرکت ما از طرف تشکیلات فرستاده شده بود دو ساعت زودتر رسیده بودیم

پس از مدتی باتفاق «آلکاپون»، «فیشتی»، «ریکوی» و «لوئی کوچولو» ناهار میخوردیم.

سپس فوراً سوار شدیم در گوشه یکی از خیابانهای شیکاگو محلی را با سلسلههای دستی به گلوله بستیم و سوراخ سوراخ کردیم و بسرعت به طرف نیویورک بر اه افتادیم.

پس از هفده ساعت در نیویورک وارد حمام «پنسیلوانیا» شدیم و در آنجا پانزده ساعت تمام خوابیدیم .

ساعت سه صبح ما کس و پات و چپه را در حمام گذاشتم و بیرون آمدم و توی تاکسی پریدم و قتیکه از کوچه هفتم به «برادوی» می پیچیدم میکوشیدم حساب کنم که چند روز است از نیویورک بیرون آمده ام. چهار روز بود که حوا را ندیده بودم. نمی دانستم که آیا بمنزل من در هتل اسباب کشی کرده است یا نه؟ اگر اسباب کشی نمیکرد آیا ناراحت میشدم؟ پس از مدتی فکر باین نتیجه رسیدم که در این صورت مسلماً پکر خواهم شد. و حال آنکه اگر او را منتظر خودم میدیدم چه خوب میشد!.. خود را مثل شوهری میدیدم که از يك سفر تجارتي یا اداری بر میگردد.

این سفر، چه سفر کشیفی بود. حالی که در شیکاگو داشتم لحظه ای جلوی چشمم مجسم شد این خیال دلم را بهم زد. پیش از این هر وقت دچار چنین وضعی میشدم جدیت میکردم با توسل به منطق خودم را ذیحق قلمداد کنم . اما در آن لحظه همه مه هائی که ذهنم را فرا گرفته بود زایل شد و احساس کردم که من آن قهرمان ایدآلی که گمان میکردم نیستم.

اعصابم بکلی فرسوده شده بود. درحالت بیداری کابوس بمن روی آورد. صحنه وحشت آوری در برابر چشمانم مجسم شد: تفنگ‌های خود کار «تق تق تق» صدا میکرد و اشباح انسانها در برابرم بدور خود می‌پیچیدند و بزمین می‌افتادند. ناگهان صدای «تق .. تق .. تق ..» از میان رفت و سکوت عمیقی جای آنرا گرفت. این سکوت بیشتر دلم را بهم زد. دیگر نتوانستم تحمل کنم و استغراق کردم و کف تا کسی بوضع خرابی آلوده شد وقتی که در هتل رسیدم به شو فریست دولارا انعام دادم و از اینکه تا کسی او آلوده شده است معذرت خواستم.

وقتی که برای گرفتن کلید اطاقم میرفتم «اسوینی» بازرس هتل در برابرم ظاهر شد و گفت:

— آن دسته گل باطاق اسباب کشی کرد و حالا در بالا است.
گفتم: «متشکرم اسوینی» و براه خودم ادامه دادم. کلیدها را گرفتم و بالا رفتم. درحالی که میکوشیدم تا حد امکان سروصدا نکنم در را باز کردم توی اطاق تاریک بود. در تاریکی درحالی که دست بدیوار می‌گرفتم راه حمام را پیدا کردم. آنجا شششو کردم و پیژامه تمیزی پوشیدم.
لحاف را بلند کردم و توی رختخواب رفتم. ناگهان ضربان قلبم شدیدتر شد. حوادر کنار من بود. دستهایش را بگردنم حلقه کرد و زمزمه کرد: خوش آمدی عزیزم.

هم افسرده و هم سعادتمند بودم. حوا با انگشتانش موهای سرم را بهم می‌زد. در میان بازوان او احساس امنیت میکردم. چنین بنظر آمد که از گذشته آلوده‌ام نجات یافته و پاک شده‌ام.

«حوا» آهسته گفت: «عزیزم، چیزی بگو!»

یگانه چیزی که بخاطرم رسید این بود: «حوا! دوستت دارم!»

محبوبه‌ام آهی کشید و دیگر سئوالی نکرد.



دیگر نمیتوانستم اجازه بدهم حوا کار کند. همه روزهایمان را با هم بسر می‌بردیم. از پابندی شدیدی که باو پیدا کرده بودم خودم هم تعجب میکردم

هرگز تصور نکرده بودم که يك زن برای من کافی باشد و مرا خوشبخت کند اما حقیقت در برابر چشم بود. از خریدن لباسهای زیبا برای او چیزهایی که میخواست لذت زیادی میبرد.

بایکدیگر به تأثرها؛ کلوبهای شبانه و میدانهای مسابقه و رستورانها میرفتیم. دلبستگی و احترام من نسبت به حوا روز بروز بیشتر میشد. زن عمیقی بود، عاقل و درست بود. گذشته و تجربه درازی داشت. نسبت بمن باحرارت و شفقت رفتار میکرد. و بادیگران رفتار موقر و شایسته‌ای داشت که مناسب شخصیتش بود. مخصوصاً ذوق و ظرافت او در لباس پوشیدن مفتونم میکرد.

زندگی گذشته او بمن ربطی نداشت. او هم از من نمی‌پرسید که وقتی با او نبودم چکار می‌کردم. اصرار کردم که پستانهای ساختگی را بدور بیندازد. او را همانطور که بود دوست میداشتم. اما توضیح داد که چون شغل رقاصگی داشته است و باین نام شناخته شده مجبور است که آنها را داشته باشد.

پس از حادثه شیکاگو چندین ماه واقعه مهمی پیش نیامد. ولی روزی خبر یافتیم که «سیلوی» و شریک او «ویلی» بشدت مزاحم «اتحادیه کارگران آسانسور» شده‌اند. به کازینوی «باغ عدن» رفتیم و آنها را در آنجا دیدیم؛ اما حاضر به شنیدن حرف منطقی نشدند.

پس از چند روز بالاخره کاری که نباید بشود شد و «سیلوی» با آن آهن پاره‌ای که همیشه بدست داشت «جیم» نماینده جوان کارگران را چنان زد که او مریض بستری شد. از مرکز تشکیلات نیز به ما اشاره کردند که بهر ترتیبی صلاح میدانیم کمک این دوشریک مزاحم را بکنیم.

بدو علت دیدم که باید حوا را از نیویورک دور کنم. اول اینکه می‌ترسیدم در صورت کشتن سیلوی گرفتاری برایم پیش آید. دوم اینکه دلم نمیخواست وقتی با چنین کارهای مشکلی روبرو هستم او پیشم باشد. زیرا حتی فکر او کافی بود که مرا نرم و ملایم کند. بخاطر آوردن که زمانی برای من از خانه و خانواده خودشان در «کارولینای شمالی» بحث کرده بود. دوهزار دلار باو دادم و او را برای دیدن خانواده‌اش فرستادم.

همان شب برای شروع مقدمات کار به «عدن» رفتیم. در کازینو قفل بود. اگر رفت و آمد در کوچه زیاد نبود در رami شکستیم و وارد میشدیم اما این کار را نکردیم و برای اینکه تصمیمی بگیریم در همان نزدیکی به رستورانی رفتیم و نشستیم. در اثنای شام خوردن گفتیم: «چطور است که الان چیه برودو جک دراز دست» را بادهسته کلیدش اینجا بیاورد؟

ما کس گفت: آری؛ این در لعنتی را فقط او میتواند باز کند. چیه؛ پسر جان همینجا منتظرت هستیم!

چیه غرغر کنان از رستوران بیرون رفت و نیم ساعت دیگر در حالیکه «جک دراز دست» دنبالش بود وارد شد. «جک» را بسروقت در بسته بردیم. «جک» آلات مخصوص خود را از جیب بیرون آورد و مشغول کار شد و آهسته گفت: «این در از داخل بسته شده و حتماً کسی آن توهست.»

بعد يك چاقوی خود را به سوراخ کلید انداخت و تکانی داد. صدای کلیدی را که پشت در بزمین افتاد شنیدیم: «جک» پنج دقیقه دیگر هم با قفل در مشغول شد و بعد آهسته در را باز کرد. پس از اینکه وارد شدیم ما کس گفت: - «جک» باز هم در را ببند.

داخل کازینو در ظلمت عمیقی غوطه ور بود و چشم هیچ چیزی را تشخیص نمیداد.

برای پیدا کردن کلید برق دست بدیوار مالیدم و وقتی یکی از کلیدها را پیدا کردم به ما کس اشاره کردم. گفت: «پس در اینصورت طپانچه هایتان را بیرون بیاورید.

کلید برق را زدم. در زیر نور شدید برق، در توی سالن پنج نفر طپانچه بدست بودیم. سالن مانند میدان جنگی درهم ریخته بود. «تئودور دختر خانم» روی زمین بیحرکت افتاده و خون در اطرافش دلاسه شده بود. «ویلی گوریل» در سمت راست تئودور دراز کشیده بود و صورتش خرد و خمیر بود. «مایک گنده» شریک تئودور چماقی بدست داشت و روی یکی از صندلیها نشسته بود. بدقت باو نگاه کردم. حدس میزدم که مست باشد. شانهایش را گرفتم و

تكان دادم. باچشمان منجمد بصورت من نگاهی کرد پرسید: «مايك بگو ببینم چه خبر شده؟»

ماكس هم جلو آمد و به تكان دادن او شروع کرد. مایك جواب نداد گوئی شوکی که باعصابش وارد آمده بود عقل از سرش پرانده بود. ماکس با تمام قوتی که داشت يك سیلی بصورت او زد. درد سیلی مایك را بخود آورد. شروع بگریه کرد. دانه های درشت اشك از گونه هایش پائین می ریخت و در میان حق حق گریه می گفت: «چرا این کار را قبول کردم. چه غلطی بود کردم که اینهمه بلا سرم آمد؟»

از جا برخاست و مارا نگاه کرد و ادامه داد: «قبل از این قاچاق لعنتی مشروبات يك میخانه دار شرافتمند و قانونی بودم. هر یکشنبه به کلیسا می رفتم! با نو میدی دستهایش را بهم میزد و ناله می کرد: «حالا اسم من قاطی تمام این جنایتها خواهد شد.»

ماكس غرغر کرد: زرزرنكن بگو ببینم چه شده؟
مايك جواب نداد.

گفتم: گوش كن مایك؟ بخود بیا. بگو ببینم تئودور را «سیلوی»
باین حال انداخت؟

مايك در گوشه ای نشست و شروع به شرح ماجرا کرد: دیشب داشتیم کازینورا می بستیم ناگهان «سیلوی» و «ویلی» وارد شدند و پنجه زار دلار خواستند. تئودور عصبانی شد. صورت سیلوی را چنك زد و گفت برو دو گم شود. ناگهان سیلوی عصبانی شد گویا تازه آمپولش را زده بود و ناگهان با آن میله منحوسش جلو پرید و آنرا چند بار به بدن تئودور بیچاره فرو کرد و بیرون آورد! آه چه منظره فجیعی!

مايك چنانكه گوئی می خواهد آن منظره را از پیش چشمش دور کند بادودست جلوی صورتش را گرفت.

ماكس شانه های مایك را تكان داده و گفت: خوب، رفیقمان ویلی گوریل چرا باین حال افتاد؟

— چه میدانم آقا! حتماً من برای دفاع از خودم باچماق زده ام. نکند

مرده باشد؟

من روی زمین نشستم و ویلی را معاینه کردم و گفتم : ضربه شدیدی خورده. اما خوب میشود.

مایک نفسی کشید و گفت : «خدارا شکر. اینجا نشسته بودم و فکر میکردم که چکار کنم؟» و با امید بصورت ما نگاه کرد و گفت :
— شما بگوئید چکار کنم؟ میخواهم خودم را از این کار نجات بدهم دیگر تاب تحمل ندارم .

ما کس آمد و در برابر مایک نشست و گفت : ما برای توجه کاری میتوانیم انجام دهیم مایک ؟ حتماً خودت میدانی که ما عادت نداریم چنین جاهایی را با پول یخریم.

مایک گفت : «آری میدانم!» و نگاههای اندیشناکی بروی ما انداخت.
— موضوع تئودور را حل میکنیم نترس، برای او مراسم تشییع جنازه شایسته ای برقرار می کنیم. ویلی را هم بر میداریم و می بریم. علاوه بر اینها برای اینجاءم پنج هزار دلار بتومیدیم .

مایک گنده، بانومیدی سرش را تکان داد و ناله کرد: باشد! اما ما کس، اینجا برای خود ما پنجاء هزار دلار تمام شده .

ما کس حرف او را برید و گفت : «چاره ای نداری غیر از اینکه به پنج هزار دلار راضی شوی». مایک با بیحالی نالید : « خودت میدانی ما کس ، هر کاری میخواهی بکن . »

ما کس از جیب خود دسته اشکناس را بیرون آورد و پنج دسته هزار دولاری از میان آنها بیرون کشید و باو داد . من هم فوراً سندی تنظیم کردم دایر بر اینکه کازینورا با تمام اثاثیه اش بمافروخته است . مایک زیرسند را امضاء کرد و گفت : « متشکرم بچه ها ، حالا وقتیکه این قانون قاجاق مشروبات الکلی لغو شود بگوشه ای پناه میبرم و استراحت میکنم !
چپه گفت : خدا نکند که لغو شود !

من تذکر دادم : مایک فقط مواظب باش که جلوی دهنه را بگیری و هیچ جاکلمه ای در باره این حوادث حرف نزنی .

مايك اعتراض كرد و گفت : ميدانيد كه من آدم دهن لقی نیستم .
گفتم : راست ميگوئي مایك !
مايك گفت : حالا ميتوانم بروم ؟
ماكس جواب داد : آری ، ميتواني بروی .

مايك گنده نفس راحتی كشيد و بطرف در كوچه روت ، وقتی دم در
رسيد برگشت و گفت : « متشكرم بچه ها ، خوش باشيد ! »
« جاك » برای بیرون رفتن او قفل در را باز كرد !

همان شب تئودور را درست و حسابی توی يك قالی پيچيديم : چپه او را با
كاميون « كلی » قالی شوی به مغازه ماکس برد . و پس از اينكه اسناد لازم تهيه
شد تئودور دختر خانم را با مراسمی كه شايسته او بود بخاك سپرديم .
« ويلي گوريل » را به هتل « ادی » برده بوديم . در آنجا پزشکی زخمهای
او را پانسمان كرد . چپه پرسید : چرا برای اين بی ناموس زحمت می کشيد ؟
من خيال کرده بودم كه بايد به جهنم واصلش كنيم .

گفتم . عجالتاً او را بايد برای دام انداختن در دست داشته باشيم . با
« گوريل » مدتی خوش رفتاری خواهيم كرد .

از فردا شب درهای « عدن » مثل همیشه بر روی مشترپها باز شد . به
آرتيست ها و گارسو نها گفتم كه فقط آنجا را ما از صاحبان سابقش خريده ايم
و جز اين حادثه ديگري اتفاق نيفتاده است .

به موئه گفتم كه عجالتاً قرار گاه ما كازينوی « باغ عدن » است و
پيغامهایی را كه برای ما ميرسد بآنجا بفرستد .

« ويلي گوريل » تقريباً پس از يكهفته از بستر بيماری بلند شد و با او
گفتم كه اگر عاقل باشد می تواند در « باغ عدن » مستقر شود .

ماكس برای تسكين او گفت : ما باتو يا با سيلوی دشمنی نداريم . ما
ميخواهيم منظور هايمان اجرا شود و به گذشته بر نميگرديم .

« ويلي » اول حرف ماکس را باور نکرد . و زياد به « عدن » نيامد .
اما بعدها گاه و بيگاه برای خوردن غذا يا مشروب مفتی سری بآنجا ميزد .
بالاخره جانب احتياط را از دست داد و تمام روز را در « عدن » پلاس شد .

هفته‌ها بود که کوچکترین خبری از سیلوی نبود. میدانستیم که «ویلی» با او تماس دارد اما برای اینکه شبهه‌ای در او تولید نکنیم نه کسی را برای تعقیبش می‌گذاشتیم و نه چیزی از او می‌پرسیدیم.

با اینکه قرارگاه جدیدمان بسیار شیک و پردرآمد بود ولی این کار نیمه تمام مرا ناراحت میکرد، درآمد خالص مان هفته‌ای بیش از سه هزار دلار بود. حقش بود که «بار» آنجا و دختران رقاصه مرا اقناع کنند ولی برعکس یگانه آرزوی من این بود که هر چه زودتر این ماجرا خاتمه یابد و من بتوانم پیش‌حوا بروم.

پس از سالها زندگی گانکستری چرا اینقدر عصبی شده بودم؟ فکر کناره‌گیری بخاطرم رسید. چرا نکنم؟ پس انداز بانکی مان از صدهزار دلار بیشتر بود.

آری، قصد داشتم پس از مدتی استعفا بدهم. نمیدانم علت این تصمیم خستگی اعصابم بود یا وجود «حوا»؟ بدون شك چیزی وجود داشت که مرا ناراحت میکرد. بلکه این بازی‌موش و گربه که با سیلوی داشتیم مرا عصبی میکرد؛ ما کس و پات و چپه هم عصبی بودند. حتی پات و چپه شب پیش بر سر دختر خواننده‌ای بنام «رز» نزدیک بود باهمدیگر دعوا کنند. راستی آنها چطور می‌توانستند عاشق چنین زنی شوند؟ هیچ زنی نمیتوانست بیای «حوا» برسد. راستی آیا حالا در «کارولینای شمالی» چکار میکرد؟

باین ترتیب یک هفته دیگر هم گذشت. شبی «گوریل» آمد و سرمیز ما نشست و پرسید: ما کس، راست می‌گوئی که با «سیلوی» هیچ دشمنی نداری؟ ما کش گفت: چه دروغی دارم بگویم؟ مگر سیلوی چه کاری بمن کرده؟

— سیلوی دیشب بمن تلفن کرد. گویا خیلی بی‌پول است.

— او هم مثل تو میتواند اینجا رفت و آمد کند البته اگر مایل باشد!

گوریل گفت: والله نمیدانم چکار کنم!

پرسیدم: چرا، مگر باز چه شده؟

— سیلوی باز در آمپول افراط میکند و هر وقت هم که تحت تأثیر دوا

باشد میله آهنی را از دستش بزمین نمی‌گذارد.

گفتم: آن بمن مربوط نیست خلاصه تا وقتی که حادثه تولید نکند می تواند اینجا بخورد و بنوشد حتی گاه و بیگاه چند دولاری هم کف دستش میگذاریم. ما کس خنده ای کرد و گفت: مگر تو دوست او نیستی؟

گوریل احمق سرش را به علامت تصدیق تکان داد. ما کس ادامه داد: ویلی، پس در این حال باید گفت که تو هم چندان بدت نمی آید او با میل آهنی بازی کند؟ گوریل با شبهه گفت: ما کس، پس از وعده خودت منصرف شدی؟ ما کس کوشید که خود را باین موضوع لا قید نشان دهد و گفت: حقیقت را بخواهی آمدن یا نیامدن او برای من مساویست. هفته آینده برای کاری به خارج از شهر مسافرت خواهیم کرد. در اینجا باید شخص مورد اعتمادی را بگذاریم. اگر مایل باشی این کار را بتو میدهم. چه میگوئی؟ اگر تو اینجا باشی دیگر ما خیالمان از بابت اینجا راحت میشود. چونکه توا وضع رفت و آمد و مشتریهای اینجا بهتر از من خبرداری.

گوریل هنوز دچار تردید بود. اما برق شادی چشمان او بخوبی تشخیص داده میشد. پس از کمی فکر راضی شد. اداره کازینو را به او سپردیم و از عدن بیرون آمدیم و با او گفتیم: «دوسه هفته دیگر برمیگردیم» از آنجا به میخانه «جك» در کوچه «بروم» رفتیم، و به «جك» و «پی پی» و «گو گو» گفتیم که در تمام شبانه روز مواظب کازینوی «عدن» باشند و بمحض اینکه دیدند «سیلوی» به آنجا آمد فوراً در جرسی شماره تلفن «سولی» را بگیرند و ما را خبر کنند.

به «جرسی» که در آنطرف رودخانه بود رفتیم و چهار روز منتظر شدیم. بالاخره صبح یکی از روزها جك بما تلفن کرد و گفت که سیلوی به «عدن» آمده است و چون او را سؤال پیچ کردیم گفت: «هنوز از جایتان تکان نخورید. باید مفصلاً با شما صحبت کنم».

با او قرار گذاشتیم و در ساعت چهار صبح در اطاق عقبی میخانه «لونگی» در نیویورک با او ملاقات کردیم. جك بشدت دچار تلاش بود. گفت: «مبادا عجله کنید. سیلوی ظاهر شده است. اما خیلی دچار شك است، او مثل گوریل احمق نیست. به چند نفر از آشنایانش نامه هائی داده گفته است که اگر بلائی

بسرش آمد آن نامه‌ها را به دادستان یا پلیس تسلیم کنند. در آن نامه‌ها نوشته است که قاتل او شما هستید.»

من و ما کس به صورت همدیگر نگاه کردیم. جك گفت بعقیده من بهتر است که از اینکار صرف نظر کنید. در افتادن با افعی کار ساده‌ای نیست. گفتیم: الان وقت آنست که بدون تأخیر دست بکار بنیم.

ما کس با حیرت پرسید: چرا؟

گفتم: فکر کنید که در این مدت سیلوی چند نفر دشمن برای خودش درست کرده است، هیچ بعید نیست یکی از همان دشمنها بمحض اطلاع از مطالب نامه‌ها از فرصت استفاده کند و او را بکشد. آنوقت ما گیر خواهیم افتاد. ما کس اعتراف کرد: حق داری او ستا. راست میگوئی! الان مادر بد وضعی قرار داریم.

به جك گفتیم که باز «عدن» را تحت نظر بگیرد و وضع را بما خبر بدهد. فردای آنروز در اطاق عقبی میخانه «لونگی» تاشب منتظر خبری از جك شدیم. اول شب او با اتفاق «پی پی» آمد.

«پی پی» گفت: سیلوی برای خودش يك اتومبیل کرایسler مستعمل خریده! وقتیکه جك و پی پی و یسکی هایشان را خوردند، ما کس با هیجان پرسید: «خوب، بعد چه شد؟»

«پی پی» گیلان خود را خالی کرد و ادامه داد: «چیز مهمی نیست شب پیش حوالی ساعت نه به «عدن» آمد. قرار بود با ویلی گوریل ملاقات کند. باچنان وضعی در کازینو رفت و آمد میکرد که گوئی مالک اصلی آنجا است. ما کس باز پرسید: «پی پی»، دیگر چیزی نبود؟

— با آرتیست‌ها و گارسو نهامثل اینکه ارباب آنها باشد رفتار میکرد. حتی به رقاصه‌ای بنام «رز» برخاش کرد و گفت که با یکی از مشتریها شوخی میکرد.

ما کس حرکتی حاکی از بی‌صبری کرد و گفت: دیگر؟

— افعی و گوریل پس از اینکه ساعت چهار و نیم صبح کازینو را بستند به هتلی که در کوچه پنجاه و ششم است رفتند. در طبقه هشتم اطاقی اجاره کردند.

ما كس يك صددولاری به پی پی داد و گفت :
- امشب هم تعقیب را ادامه بده و آنهارا از نظر دور ندار.
پس از رفتن جك و پی پی ما كس رو بمن كرد و گفت: چه میگوئی؟
گفتم: استعفا كه نمیتوانیم بدهیم! در هر حال كار را كه شروع کرده ایم
باید تمام كنیم .

پات و چپه هم گفتند: آری حتما باید كار را تمام كنیم.
گفتم: هر چه زود تر بهتر! اما موضوع كاغذهایی كه سیلوی بین رفقای
تقسیم کرده است چه باید كرد؟

در بن بست غریبی كیر کرده بودیم و كوچكترین بی احتیاطی ممكن
بود ما را بجرم قتل به دادگاه و پپای صندلی الكتريكی بكشانند . هر چه فكر
می كردیم راه حلی پیدائی كردیم و اگر منصرف میشدیم باید قبول می كردیم
كه از سیلوی « شكست خورده ایم . ناگهان باز فكري بمنز من رسید و با
دیگران در میان نهادم . برای اینکه بتوانیم «سیلوی» را بكشیم و از دستگیر
شدن هم در امان باشیم باید ثابت می كردیم كه شب قتل در جای دیگری بوده ایم.
رفقا این فكر را پسندیدند و فوراً بوسیله یكی از رفقای بانفوذمان ترتیبی
فراهم آوردیم كه آنشب مادر حین ارتكاب جرم كوچكی در «جرسی» دستگیر
و زندانی شویم و بعد در نیمه شب بوسیله ابدی همان شخص از زندان خارج
شویم و بسرعت خود ما را به نیویورك برسانیم و كار ما را انجام دهیم و باز
بزندانی جرسی برگردیم .

آنشب یكی دو ساعت از شب رفته به يك قمارخانه خالی در جرسی كه قبلاً
كلیدش را بماداده بودند رفتیم و تازه وارد شده بودیم كه پلیسها ریختند و ما را
بجرم دایر كردن قمارخانه دستگیر كردند و زندان بردند پس از باز پرسى كوچكى
افسر زندان گفت كه اگر مایل باشیم میتوانیم بقید ضمانت آزاد شویم و فردا صبح
برای حضور در دادگاه مراجعه كنیم اما قبول نكردیم و به زندان فرستاده شدیم.
حوالی نیمه شب در زندان آهسته باز شد و شخصی بمأشاره كرد كه
پشت سرش بیاییم . بیرون آمدیم بیرون در زندان در كاذبلاك سیاه خودمان
كه منتظرمان بود سوار شدیم و بسوی «باغ عدن» براه افتادیم . طیاً آنچه هايمان

داخل ماشین بود . وقتی به کازینو نزدیک میشدیم ناگهان دیدم که سایه ای به کادیلاک نزدیک میشود من فوراً طیاً آنچه ام را متوجه آن سیاهی کردیم وقتی که نزدیک شد دیدم که «جک دراز دست» است آهسته گفت :

– الان هر دو در کازینو هستند و شخص ناشناسی هم با آنها است .

پرسیدم : شخص سومی را نمیشناسی ؟

– نمی شناسم اولین دفعه است که او را میبینم .

ما کس با همان حالت عصبی که داشت گفت : آه خدا لعنتش کند حالا

مجبوریم او را هم بکشیم .

خطوط چهره اش مانند سنگی سخت و بی احساس بود . باز تکرار کرد :

هر سه را خواهیم کشت .

«جک» گفت : «در را قفل کرده اند . بگیرید این هم کلید!» او دوان

دوان دور شد

چپه همانجا در پشت فرمان ماند

سه نفر طیاً آنچه های ما را بدست گرفتیم و پشت سر هم از پله پائین رفتیم .

ما کس آهسته و بی صدا قفل را باز کرد و وارد شدیم و من آهسته در را بستم

هر سه را با هم دیدیم . پشت شان ب ما بود . «سیلوی» و «ویلی» روی پیشخوان

پول می شمردند . ناشناس هم آنها را نگاه میکرد .

در حالی که روی فرش بانوک پاراه میرفتیم با آنها نزدیک شدیم .

عرق تماشای پولها بودند .

و قتی که کاملاً پشت سرشان رسیدیم ایستادیم .

ما کس پشت سر «افعی» بود . و من پشت سر «گوریل»

و بات پشت سر ناشناس

بین لوله طیاً آنچه های ما و مغز آنها بیش از دوسه سانتیمتر فاصله نبود .

سه جفت چشم و حشت زده ما را در آینه دیدند ولی دیگر دیر شده بود هر

سه را با هم زدیم .

در یک آن پشت سه جمجه سه سوراخ باز شد سه دست لبه پیشخوان را چسبید

ما کس گفت : «یکبار دیگر !»

باز سه صدای خفه از خفه کن طپانچه‌ها خارج شد .
سه جسد متشنج بر روی زمین در غلطید .
ما کس گفت : برای اطمینان بیشتر !
باز سه دست با طپانچه بالا رفت :
و سه صدای خفه دیگر شنیده شد .
سه جسد بیجان و بیحرکت روی زمین افتاده بود .
طپانچه‌هایمان را که هنوز دود از دهانه‌شان بیرون می‌آمد زیر کت‌مان
پنهان کردیم و بیرون آمدیم .

ما کس گفت : بزندان جرسی برگردیم .
«چه» کادیلاک را بحرکت درآورد . از محل جنایت فرار می‌کردیم
و در میان تاریکی سرعت برق پیش می‌رفتیم .
دوباره وارد زندان شدیم و تا صبح خوابیدیم . ساعت نه‌ما را به دادگاه
بردند و بجرم دایر کردن قمارخانه به پرداخت صد دلار جریمه محکوم
کردند . جریمه را دادیم و قبض پول‌هایی که سند قطعی زندانی بودن مادر آن
شب بود و روز و محل آزاد شدن مادر روی آن نوشته شده بود گرفتیم و در
جیب گذاشتیم و به نیویورک برگشتیم .

بمحض اینکه وارد اطاق عقبی میخانه موئه شدیم «چهار تفنگدار» را
دیدیم که دور میز نشسته‌اند و «دوبل» های ویسکی جلویشان است .
یکی از آنها گفت : منتظر شما بودیم بچه‌ها !
گفتم : پس معذرت می‌خواهیم که شما را معطل کرده‌ایم !
و کوشیدم خود را لاقید نشان دهم و پرسیدم : «برای ملاقات دوستانه
آمده‌اید یا باما کار دارید؟

مخاطبم بمن چپ‌چپ نگاه کرد و گفت : معلوم است که کار داریم !
ما کس به شیشه ویسکی که روی میز بود نظر انداخت . نگاه ما کس
از نظر پلیس دور نماند . شیشه را بدست گرفت و گفت : باین نگاه می‌کنی ؟
خیال می‌کنی نمی‌دانم که شما اینجا مشروب قاچاق می‌فروشید ؟ در هر حال
اجازه می‌دهی که قدری از مشروب‌تان بخوریم .

من دخالت کردم و گفتم: بفرومائید نوش جان!
پلیس با لحن استهزاء آمیزی گفت: «متشکرم!» ولیوان خود را
پر کرد.

در ادب و تبسم او يك حالت مصنوعی وجود داشت. ناگهان قیافه او
عوض شد. نامه ای بطرف ما کس دراز کرد و گفت: بالاخره گیرتان آوردم
حرامزاده‌ها! این نامه‌ها با پست امروز صبح رسیده است.

در سراسر نیویورک کسی نبود که این چهار پلیس را نشناسد. نمیدانم
چه کسی بآنها لقب «چهار تفنگدار» داده بود و این لقب روی آنها مانده
بود. پابندی آنها بقانون در عین آشنائی با گانگسترها و رفتار خشن شان
شهرت داشت.

همان پلیسی که مارا «حرامزاده‌ها» نامیده بود گفت:
- همه محلات غربی را برای جستجوی شما زیرورو کردیم. امامیدانستیم
که دیر یا زود باینجا برمیگردید. خوب. کجا بودید؟
گفتم: ما راهروقت که بخواهید میتوانید اینجا پیدا کنید. اماراستی
آن نامه ای که ما کس میخواند چیست؟

پلیس غرغر کرد: من باید پرسم نه شما!.
ما کس پس از خواندن نامه سیگاری آتش زد. قدمی بطرف پلیس
انداخت و با گستاخی بصورت او نگاه کرد و گفت:
- آقای مامور، اگر دلم بخواهد به سوالات شما جواب نمیدهم! تو
فقط میتوانی ما را توقیف کنی. حق کار دیگری را نداری.

پس از این حرفها نامه را بطرف من دراز کرد. من هم نامه را خواندم
و گفتم: آقای مامور حتی اگر ما را هم توقیف کنید تا چشم بهم بزیند
آزاد خواهیم شد. حتما منظور شما این نامه سیلوی است. اگر این حدس
من صحیح باشد باور کنید که مایه تاسف است. البته اودوست ما است و
موضوع اینست که از این نامه اش سردر نمیآریم.

پلیس تا کتیک خود را عوض کرد و لبخند زنان گفت: این اتهام
چیزی پایه ای نیست. ایندفعه خلاصی ندارید.

— من نمیدانم شما چه میگوئید آقای مامور!

ماکس لبخند زنان روی یکی از صندلیها نشست و گیللاس خود را پر کرد. پلیس عصبانی شد و گفت: مثل اینکه شما اصلاً خبر ندارید که دیشب سیلوئی و رفیقش ویلی و شخص ثالثی در کازینوی عدن که متعلق بشما است کشته شده‌اند؟

ماکس گفت: حالا نوبت ما است که تعجب کنیم. ما که سراسر دیشب راتا ساعتی پیش در زندان جرسی بودیم از حوادثی که دیشب اتفاق افتاده است چطور می‌توانیم خبر داشته باشیم؟

من قبض جرمه‌هایی را که پرداخته بودیم بیرون آوردم و بطرف آنها دراز کردم و گفتم: اگر مایلمید به پلیس آن شهر مراجعه کنید یا به دادگاه تلفن کنید و ببینید که ما راست میگوئیم یا نه.

پلیس پس از خواندن نامه گیللاس خود را دوباره پر کرد و گفت:
— حرفی نیست، اما این دفعه خیال می‌کردم که دیگر نخواهید توانست از دست من خلاص شوید.

وازجا برخاست و به رفقاییش گفت: بچه‌ها بلند شوید برویم!
پس از رفتن پلیس‌ها، موئه بایک سینی پر از مشروب وارد اطاق شد و پرسید: رفتند؟ در چه حالید؟

ماکس گفت: کارها رو براه است.
ویسکی‌های ما را در یک جرعه خالی کردیم. از طعم ویسکی خوشم نیامد. پیش از این یکی دو گیللاس برای تسکین اعصابم کافی بود و حال آن که الان هر قدر که ویسکی می‌خوردم تاثیری نمی‌کرد.
به ماکس نگاه کردم. او هم عصبی بنظر میرسید. نگاه‌هایمان به‌همدیگر تلاقی کرد و گفتم: ماکس، برای مدت کوتاهی می‌خواهم از شهر دور شوم.
ماکس پرسید: بخاطر حوا؟

جواب دادم: آری، اودر کارولینای شمالی است!
— فردا ترتیبش را می‌دهم. بلکه کاری کنم که برای همه مان یکی دو هفته مرخصی بگیرم.

اما مقدر بود که مایوس شویم . از مرکز تشکیلات سفارش کردند که تا یکی دو هفته دیگر از شهر دور نشویم زیرا عده زیادی از افراد تشکیلات در مرخصی هستند.

به حوا در کارولینای شمالی تلفن کردم . قریب یکساعت با هم حرف زدیم . او هم بشدت خودش را تنها احساس میکرد . باو گفتم که همانجا باشد و وعده دادم که یکی دو هفته دیگر با آنجا میروم و او را باخودم به فلوریدا می برم . خیلی خوشحال شد.

باین ترتیب روزها گذشت ، ما اینجا کاری نداشتیم و فعالیت نمی کردیم مجبور بودیم که در شهر بمانیم . پس از دو هفته کازینوی «عدن» را که تعمیرات آن خاتمه یافته بود باز کردیم . قسمت اعظم وقت ما را در آنجا بسر می بردیم . رقاصه ها ، غذا های خوب و مشروبات فراوان مایه عیش مدام ما بودند .

۱۵

فتنه

ما کس روزی در حالیکه جیبهای خود را پراز فندك کرده بود وارد شد . در آن روزها این دستگاه جالب تازه به بازار آمده بود . من آنرا در دست بعضیها دیده بودم اما خودم بدست نیاورده بودم . از اینکه ما کس یکی از آنها را بمن داد خوشحال شدم .

در گوشه ای از بار ایستاده بودم و سیگارم را با فندك روشن میکردم و وقتی هنگام باز کردن در آن فتمله اش شعله می کشید تفریح میکردم . ناگهان بخود لرزیدم . يك جفت چشم درخشان از روی يك گیلان

کوکتیل بصورت من دوخته شده بود. وقتی که این چشمها با نگاه نوازش
کننده‌ای روی اندام من گردش کرد مثل برق زده‌ای تکان خوردم. دکه
فندك را فشار دادم و شعله آن باعث شد که دوباره چشمان زیبا بروی من
دوخته شود. صاحب چشمها درحالی که کوکتیل خود را جرعه جرعه میخورد
نگاههایش را از روی من برنمیداشت. خون بمغزم هجوم کرد. تسوی این
چشمها نگاه کردم و لبخند زدم. چنین بنظرم رسید که جواب لبخند مراداد.
چهره كوچك و خوشایندی داشت. جلدش بر اثر آفتاب برنك مس در
آمده بود:

باو نزدیک شدم.

روی دکه فندك فشار دادم و گفتم: خانم کوچولو، چشمايتان مثل
شعله‌ای در من تاثیر میکند.

قهقهه‌ای زد و گفت: چه خوشمزه!

دندانهای سفید و براق مزوارید مانند‌ی داشت. صدایش با اینکه کمی
خفه بود آهنگدار و بانشاط بود. در صدایش حالت یاسی احساس کردم.
پرسیدم: آواز خوان هستید؟

دندانهای قشنگش را نشان داد و گفت: آری: اصلا اینجا دنبال
کار آمدم.

— ارباب اینجا را دیدید و صحبت کردید؟

خنده کنان گفت: حالا در مقابلم است. شما را بعنوان ارباب بمن
نشان دادند.

گفتم: مایوسم کردید.

— چرا؟

— قبلا خیال کرده بودم که بمن لبخند میزنید. حالا میفهمم که برای
منفعت‌تان اینطور رفتار می‌کردید.

زن جوان خنده شیرینی کرد و گفت: اما شما بچه منظوری بامن حرف
زدید؟ احتیاجی نیست بگوئید. خودم میدانم!
هر دو خندیدیم.

ار کستریك رقص رومانتيك می نواخت چراغهای روی پیست خاموش شد. کره چرخان در سقف می چرخید. گفتم: موافقید که بقیه حرفهایمان را ضمن رقص بنویسم؟ از جا برخاست و گفت: با کمال میل.

در پیست میان بازوانم لغزید. دست چپش را به شانهام تکیه داد. چشمهایش بچشمانم دوخته شده بود. در زیر پیراهن نازک ابریشمینش هیچ لباس دیگری نداشت: بدنش مثل آتشی میسوخت. حرف نمیزدیم. اصلاً امکان حرف زدن نبود!

سرش را به سینهام تکیه داده و از هیجان چشمانش را بسته بود. همه بدنش می لرزید. سرش را بیخ گوشم آورده بود و التماس میکرد که بیشتر فشارش دهم. مرا چنان دچار هیجان ساخت که چشمهایم سیاهی رفت. نمیدانم چگونه او را بطرف دورترین میزها بردم. در سرهمان میز يك مرد دیگر هم نشسته بود. صورتش بنظرم آشنا آمد. از جا برخاست از ما استقبال کرد. تاروی زمین خم شد و از من خواهش کرد که بنشینم. زن بین من و او نشست. مرد، گل سفیدی به سینه اش زده بود. بادقت به صورتش نگاه کردم نمیتوانستم بیاد بیاورم که پیش از این او را در کجا دیده ام. زن در حالیکه از چشمانش شیطننت میبارید گفت: عزیزم باشوهرم «جون» آشنا شوید. به او و به شوهرش نگاه کردم. هر دو لبخند میزدند. مرد گفت: وقتی که میرقصیدید بشما نگاه میکردم. خوب تفریح کردید اینطور نیست؟

وقهقهه زد.

گویا از شیطننتی که هنگام گفتن این حرفها در لحنش بود هر سه خندیدیم. ناگهان عظم بصرم آمد. این مردك بی ناموسی که ما را میخنداند شوهر این زن بود.

باو چپ چپ نگاه کردم. با اینکه نیمه سال بود لباس خوبی پوشیده بود صورتی سوخته و برنك مس داشت و مرد جذابی بود. تحت این شرایط نمیدانستم چرا بصورتی که می خندید؟ عظم بجای نمی رسید.

پرسید : این طرزرقص ما از لحاظ شما مانعی نداشت؟

گفت: چه مانعی دارد؟

بفکر فرورفتم . باز بمغزم فشار میآوردم بدانم که این زن وشوهر را در کجا دیده‌ام. در این اثنا دیدم که زن خم شد و چیزی بگوش شوهرش گفت و هر دو قهقهه زدند ، گفتم:

— مثل اینکه موضوع حرفتان من بودم.

مرد خندید و گفت: زنم «بتی» قسمت جالبی از رقصتان را بخاطر آورد و بمن گفت...

گفتم : گمان میکنم که زنتان «بتی» اصلا نمیدانست که چکار می‌کند. در هر حال بگوئید ببینم کدام قسمت رقصمان جالب بود؟
هر دو آهسته میخندیدند . در مدت عمرم چنین زن و شوهر عجیبی ندیده بودم.

پرسیدم: «آقای جون، مثل اینکه من شما را قبلا در جایی دیده‌ام! لبخند زد و گفت : آری . بسا زنم هم آشنا شده بودید . اما اگر گفتید در کجا؟

— با اینکه مدتیست فکر میکنم نتوانستم بیاد بیاورم . راستی در کجا بود؟

— خوب، پس من میگویم. من همان «جون» دوست عزیز رفیقتان ماکس هستم.

با حیرت بصورت او نگاه کردم. گفت:

— همان جون که عضو شرکت بیمه بود!

فریاد زدم : وای مرده شور این حافظه مرا ببرد! همان «جون دوئه» را که چندین سال پیش در کار دزدی الماسها ما را راهنمایی کرده بود چطور نشناختم!

او در ظرف این چندین سال بجای اینکه پیرتر شود جوانتر شده بود. زنش را هم بخاطر میآوردم. مگر ممکن بود چنین زنی را آدم فراموش کند. اما در آن زمان زنی استخوانی بود و چهره پژمرده‌ای داشت: با دقت بار

نگاه کردم. مژه‌های ساختگی بچشم‌داشت و دماغش را با عمل جراحی قشنگتر کرده بود. و چنان بزرگ کرده بود که گوئی تازه از يك انستیتوی زیبایی بیرون آمده است. دیگر عینک هم نمی‌زد. راستش را بخواهید هیچ تکه بدی نبود. برعکس اشتباهی آدم را تحریک می‌کرد.

گفتم: ماشاءالله هر دو یتان تغییر کرده‌اید و خیلی خوشتر و بهتر از سابق هستید. ممکن است سزاین شوخی را بمن بگوئید!

«جون» گفت: بسیار ساده است! استراحت فراوان و آفتاب. الان از فلوریدا می‌آئیم.

— از کار استعفا دادید؟

— ای، تقریباً

— بعید هم نیست که دستبرد خوبی زده باشید.

زن گفت: نه بابا! یکی از دوستان بسیار نزدیک جون، بیمه زندگی خودش را بمن مصالحه کرد.

من شوخی کردم و گفتم: نکنند وقت گرفتن پول بیمه را خودتان را بوسائلی نزدیکتر کرده باشید.

بتی شروع به خنده کرد. اما جون نگاههای سردی بروی من انداخت من ضمن چنین نگاهی چشم باو دوختم و غافلگیرش کردم. اصلاً از او بدم می‌آمد. روزی را بخاطر آوردم که میخواستیم خفه‌اش کنیم. کوشیدم او را عصبانی کنم و گفتم:

— جون، تواز صمیمیت زنت با مردهای بیگانه هیچ ناراحت نمیشوی؟ دلم میخواست بدانم که این قبیل مردان بی‌غیرت طرز تفکرشان چگونه است.

گفت: وقتی که خود او از چنین روابطی لذت می‌برد چرا مانع او شوم او را دوست میدارم.

بتی بروی شوهرش نگاه کرد و لبخند زد و گفت: شوهرم در کارهای من دخالت نمی‌کند. اینطور نیست عزیزم؟

جون دست‌زنش را نوازش کرد و گفت: البته جانم! هر قدر که دلت

• می‌خواهد خوش باش.

بتی رو بمن کرد و گفت: می‌بینی؟ هر کاری هم که بامرد دیگری بکنم بعداً برای چون شرح میدهم. از شنیدن جزئیات کارهای من بی‌اندازه لذت می‌برد.

و بوسه محکمی از شوهرش گرفت.
بخاطر آوردم که در اثنای رقص این دهن را بوسیده بودم و چندشم شد.
از طرف دیگر باز خواستم سر بسرجون بگذارم و پرسیدم: چون از روابط جنسی زنت هم با مردهای دیگر عصبانی نمیشوی؟
گفت: دیوانه، چرا عصبانی شوم مگر دهاتیم؟
او به بیرگی خود افتخار میکرد. سر تا پای مرا بر انداز کرد و لبخندی زد و گفت: میدانی عشق یعنی چه پسر جان؟ مسائل جنسی بایک عشق پاك هیچ رابطه‌ای ندارد. هر چیزی که «بتی» از آن لذت ببرد برای من هم لذت بخش است.
من فقط توانستم جواب بدهم: البته نظریات فرق میکنند. من عقیده‌ام غیر از اینست.

- گمان میکنم که تو از احساسات درونی بی‌خبر باشی. الان گفته‌هایم را با زبان ساده‌ای برای تو تشریح میکنم. من زنم را جداً دوست دارم. مثلاً وقتی يك پالتو پوست بخواند بهر قیمتی شده برای او تهیه می‌کنم. و چون دوستش دارم لذتی را که او از پوشیدن پالتو پوست می‌برد منهم در دلم احساس میکنم.

احمقانه بمن نگاه کرد و لبخند زد و ادامه داد: من چندان دقتی نمیکنم که ببینم زنم از چه چیزی بیشتر لذت می‌برد. از هر چیزی که لذت ببرد، لذت او برای من لذت بخش است. حالا توانستی بفهمی؟
من به بالا انداختن شانه‌ها کتفا کردم. و وقتی که می‌خواستم سلسله افکار او را تعقیب کنم دچار سرگیجه شده بودم.
«بتی» دست شوهرش را نوازش کرد و در صحبت مداخلت کرد و گفت:
«منهم در باره شوهرم همین احساس را دارم.»

و به شوهرش لبخند زد گفت: اینطور نیست جون؟
جون رو بمن کرد و گفت: البته همینطور است. مثلاً اگر بخواید با جوان
تمیزی مثل تو رابطه جنسی داشته باشد هیچ اعتراض نمیکنم. برعکس اگر
از این کار لذت ببرد منهم لذت میبرم.

گفتم: چه میتوانم بگویم. هر کسی در بازه شرافت عقیده ای دارد.
بعید نیست کسانی هم پیدا شوند که بعقیده من بخندند.

«بتی» گفت: این حرفهای بیمعنی را ول کنیم!
و صندلی خود را به صندلی من نزدیک کرد و دست روی زانویم گذاشت
و گفت: اگر امشب بخانه ما بیایی پشیمان نمی شوی.
لبخند شیطننت آمیز او از خیلی چیزها حکایت میکرد. پرسیدم: پس
دوستمان «جون» چه خواهد شد؟

— عزیزم جون، تو امشب خانه نخواهی بود. اینطور نیست؟

— نه جانم! من امشب جای دیگری کار دارم.

«بتی» سر بسر شوهرش گذاشت و گفت: حتماً با آن دختر بور وعده

ملاقات داری. ها؟

— آری بتی جان! با آن دختر قشنگ!

ما کس از کنار ما میگذشت. با کمی نگرانی بروی من نگاه کرد. اشاره

کردم که پیش ما بیاید.

گفتم: ما کس، اینهارا شناختی؟

«جون» از جا پرید و دست بسوی ما کس دراز کرد و گفت: چطوری

ما کس؟

ما کس با حیرت دست او را فشرد. «جون» پرسید:

— من و «بتی» را بخاطر آوردی؟

ما کس ناگهان آنها را بیاد آورد و گفت: آری، چطوری جون؟ تو

چطوری «بتی»؟

«بتی» از جا پرید و دهان ما کس را بوسید. ما کس هنوز دچار حیرت

بود. گفت: شمارا شناختم. خیلی حال آمده اید. اینجا چکار داشتید؟

چون گفت: سراغ ترا گرفتیم گفتند که اینجامیتوانیم گیت بیاوریم.
«جون» صندلی خود را به ما کس داد: «بتی» از من دور شد و خود
را به ما کس چسباند. یک بازوی خود را بگردن او پیچید و با دست دیگر
خود پای او را نوازش میکرد.

گونه ما کس را بوسید و گفت: آه، چه جناب شده ای. ترا
دوست دارم.

من خنده کوچکی کردم و پرسیدم: بتی، در یک شب چند مرد را
دوست داری؟

ما کس نگاه سرزنش باری بروی من انداخت. من ابروانم را بالا
بردم و نشان دادم که نسبت باین زن لاقیدم.

ما کس رو به «جون» کرد و پرسید: ترا سالهاست نمی بینم، کجاها بودی؟
جون، از دوستی که میراث خود را برای بتی گذاشته و مرده بود، از
سفر اروپا و بالاخره از اقامتشان در فلوریدا بحث کرد و گفت: پول ماته
کشید. باز به شرکت بیمه برگشتیم.

و بطرف ما کس خم شد و آهسته گفت: نقشه ای دارم که پول زیادی برای
همه مان تأمین خواهد کرد.

کوشیدم که چشم بچشم ما کس بدوزم. اما فایده ای نداشت. «بتی»
میان ما بود و چیزهایی بگوش ما کس می گفت. اصلاً صورتشان بهم چسبیده بود.
جون گفت: همه هفته دنبال شما گشتیم.

من گفتم: در این روزها قصد دخالت در کار تازه ای را نداریم چون که
میخواهیم به فلوریدا برویم و قریب یکماه استراحت کنیم.

ما کس بالحن خشنی حرف مرا برید و گفت: کار برتفریح مقدم
است اوستا!

از لحن صدای او حیرت کردم. پی بردم که «بتی» کار خود را کرده و در
اوموثر شده است.

«جون» شروع به شرح جزئیات نقشه خود کرد. از پول بیمه ای معادل
دویست هزار دلار بحث میکرد.

فکر کردم که این کار مانع گردش خواهد شد که به «حوا» وعده

داده‌ام . دزدی بدی نبود . اما ما چه احتیاجی بآن داشتیم ؟ گذشته از آن از اینکه ما کس تحت تأثیر این «جون» بی‌غیرت قرار گرفته بود ناراحت بودم .
ما کس بادقت گوش میداد و گاهگاه سرش را تکان میداد . راستی او را چه میشد ؟ داشتم عصبانی میشدم .

گفتم : گوش کن «جون» این کار تو ارزش بحث ندارد . خودمان بقدری کار داریم که فرصت سرخاراندن نداریم . گذشته از آن باید کمی هم استراحت کنیم .

ما کس صورتش درهم رفت و بالحن خشنی غرغر کرد : «اوستا، از کی تو اینجا فرمانده شده‌ای؟»

از بالای سر بتی بمن چپ چپ نگاه میکرد .
این طرز صحبت غیر منتظره ما کس مراد چارحیرت کرد . باین هم اکتفا نکرد و افزود :

— داری قدم از اندازهات بیرون میگذاری اوستا ! اگر گاهگاه حرف عاقلانه‌ای میزدی و ما هم گوش میکردیم دلیل این نمیشود که همه حرفهای ترا قبول کنیم .

«بتی» درحالیکه پای ما کس را نوازش میکرد قهقهه را سرداد . این خنده بی‌شرمانه او عقل از سرم پراند .

از جا بلند شدم و باقیافه‌ای خشن ترا از ما کس روی میز ختم شدم و باخشونت باو گفتم : قبول کردیم که تو فرماندهی و اگر مایل باشی میتوانی در این کار دخالت کنی . اما دور من خط بکش . معلوم است که آن دو احمق دیگر را میتوانی باخودت همراه کنی . اما مرا فراموش کن .

مثل دو خروس جنگی بهمدیگر نگاه میکردیم .
جون خواست ما را آرام کند و گفت : این کار برای همه مان نفع زیادی دارد .

این بار بطرف او برگشتم و گفتم : «مرد که بی‌رك! کاش همان چند سال پیش خفیات کرده بودم . اگر يك کلمه دیگر هم حرف بزنی هم ترا وهم زن جندهات را خفه می‌کنم .» و برای اینکه کار بجایهای باریکتری نکشد بسرعت از آنها دور شدم و از کازینو بیرون آمدم

۱۶

مغز آشفته

همان شب با دوچمدان به آخرین هواپیمائی که به «میامی» پرواز میکرد رسیدم. به خانه «حوا» در کارولینای شمالی تلفن کردم.

محبوبه ام با اولین هواپیمای فردا به میامی حرکت کرد. و در آنجا مدت دو هفته را که خوشترین روزهای زندگی من بود به شنا و حمام آفتاب و عشق بازی گذرانیدیم.

وقتی که به نیویورک برمیگشتم باز حوا را به خانه خودشان فرستادم و پنج هزار دلار باو دادم و سفارش کردم که تا خبری از من نگیرد از آنجا حرکت نکند. دچار بی تصمیمی شدیدی بودم راستی چطور بود که از کار کناره کنم؟ وقتی که به نیویورک رسیدم چمدانهایم را به هتل فرستادم و خودم توی یک تاکسی پریدم و به «باغ عدن» رفتم. در آنجا «شموئیل» را پشت بار دیدم. پرسیدم:

- ما کس کجا است؟

از سؤال من تعجبی در قیافه اش پیدا شد و جواب داد: خبر نداری اوستا؟ ما کس اینجا را بمن فروخت؟
گفتم: من چه میدانم. در میامی بودم.

گفت: از پوست صورت معلوم است. خیلی سوخته.

با او چند گیلاس مشروب خوردم و بعد بطرف میخانه «موئه»

راه افتادم .

در سرپیچ «بووری» و کوچه دیلنسی از تا کسی پیاده شدم. هنوز تصمیم نگرفته بودم که چکار کنم. باحالت متفکری پیش میرفتم. تازه از سرزمین مطبوع و آفتابی و از کنار محبوبه زیبا و فهمیده ای برگشته بودم .

اکنون باز در کوچه دیلنسی بودم. بایک حرکت غریزی دستم در جیب باد کمه ضامن دار بازی میکرد. به عابرین نگاههای خشونت بار می انداختم عصبی و دچار هیجان بودم: لبه کلاه را تا پیشانی پائین آورده و یخه کتم را بالا کشیده بودم مثل سابق ابروانم را درهم کشیدم. آری، اوستای چاقو کش کوچه دیلنسی به موطنش برگشته بود .

هر کاری میکردم بیهوده بود. من «اوستا» بودم. وزندگی دیگری نداشتم. اما ناگهان شبیه گرك رنده ای شده بودم که هوس کرده است بره شود و در چمنها بدود .

بخودم خندیدم. چه احمق بودم، چه تصورات عجیبی به غزم راه می یافت زندگی من این بود. و گول زدن خودم هیچ ارزشی نداشت. اینجا سمت شرقی نیویورک و کوچه «دیلنسی» بود که در آن جوش و خروش زندگی در میان بوهای نامطبوع ادامه داشت. اشعه طلایی رنگ آفتاب شنهای سفید و پاکی که انسانرا باغوش خود دعوت میکرد، و دست شفقت محبوبه زیبا برای من نبود. جای من اینجا بود .

حتی اگر میخواستم زندگیم را عوض کنم آیا اجتماع مرا قبول میکرد؟ بهیچوجه! «لکه ننگ» برپیشانی ماخورده بود. هوس ثروتمند شدن سریع مرا بجائی کشیده بود که دیگر راه برگشت نداشتم و اکنون باید جزای این هوس را تحمل میکردم. گوئی تنها این رنج روحی کافی نبود که عاقبت کارم هم بنظرم بسیار تاریک میرسید. از کجا معلوم که در آینده نزدیکی در گوشه ای از همین کوچه گلوله ای نخورم و خونم در میان خس و خاشاکهای کوچه روان نشود و جان ندهم! ... و یا بهمین زودیها بمجازات جنایاتی که مرتکب شده ام بروی صندلی الکتریکی جان ندهم ...

حتی این مردم کثیف کوچه دیلنسی هم هنگام عبور از کنارم جدیت می کنند که خودشانرا از من دور نگهدارند . از من می ترسند و بمن اعتماد نمی کنند و می شنوم که پشت سر من بیخ گوش همدیگر زمزمه می کنند: «بچه بد اخلاقی بود. حالا هم که بزرگ شده بدتر شده است. مکر او را نمی شناسید» «اوستای چاقو کش کوچه دیلنسی است. مواظب خودتان باشید. خیلی شرور است. دزد است، قاتل است!»

اینست سر نوشت من. چاقوی ضامن دار در جیب و طپانچه در زیر بغل، باید هر چیز و هر شخص شرافتمند را تحقیر کنم و براه خودم ادامه دهم. وارد میخانه موئه شدم. بچه ها ورق بازی میکردند. ما کس بی آنکه سرش را بلند کند گفت: بالاخره تعطیلی را که میخواستی کردی!» چون لحنش استهزاء آمیز بود اصلاً باو جواب ندادم. چپه سری برای من تکان داد.

بات لبخند زد و گفت: «اوستا خوش آمدی. در گوشه ای نشستم و گیلانی برای خودم پر کردم. از کشوی میز سنک را بیرون آوردم و به تیز کردن چاقویم مشغول شدم هیچیک از بچه ها بامن صحبت نمی کردند. به ما کس نگاه کردم. از زیبایی و جذابیت او اثری نمانده بود! در حال تقسیم ورقهادستش می لرزید. رنگ صورتش بشدت زرد شده بود زیر چشمهایش پف کرده بود. مخصوصاً چشمهایش مثل دو کاسه خون بود. خدای من! چطور ممکن است یک نفر در عرض سه هفته اینهمه عوض شود! بالاخره ما کس ورقها را بزمین انداخت و بازی را ناتمام گذاشت و رو بمن کرد و گفت:

— بابا تو کجا بودی؟ ما با هزار و یک گرفتاری دست بگریبان بودیم! من در حالیکه به تیز کردن چاقو ادامه میدادم گفتم: عجب؟ خیلی کار داشتید؟

گفت: پشت سر هم وظایفی بگردنمان گذاشتند. پرسیدم: چه وظایفی؟

- دستبردهای مختلف و کارهای دیگر! حالا هم منتظریم تا بمحض این که راننده خبر آورد حرکت کنیم.
 ما کس چون دید من جوابی ندادم گفت:
 - تشکیلات چندین کشتی ازدست داد.
 - دراثنای دستبرد؟
 - چندتا دراثنای دستبرد و چندتای دیگر هم بدست ما مورین گمرک افتاد •

در این اثناء متوجه شدم که پات اشاره کوچکی بمن کرد. او خود را از ما کنار کشیده بود و با کیسه‌شن تمرین مشتش بازی میکرد. پیش اورفتم.
 پات در میان دو مشتش آهسته گفت: میدانی ما کس چه وضعی دارد؟
 - نه، بگو ببینم!
 - هر شب با «بقی» زن «جون» است.
 - از قیافه‌اش معلوم است.
 - زنکه سلیطه جانش را گرفته!
 تصدیق کردم و گفتم: راست میگوئی! آن زن در عرض یک هفته میتواند يك مرد را فرسوده کند.
 - این وضعیت مغز او را هم مختل کرده است.
 گفتم: شکمی نیست.
 موئه از لای در مرا دید و گفت: خوش آمدی اوستا!
 - متشکرم موئه!
 - تعطیلت خوش گذشت؟
 - خیلی خوش!
 موئه رو ب ما کس کرد و گفت:
 - «هوگان» راننده آمد. بفرستمش تو؟
 ما کس گفت: پس میخواهی چکارش کنی. معلوم است که باید بفرستیش تو!
 موئه با حیرت ب ما کس نگاه کرد. بعد شانهاش را بالا انداخت و گفت:
 بروتو، هوگان!

هوگان وارد اطاق شد. يك ایرلندی کوتاه قد، دماغ پهن و کله طاس بود.

ما کس باعجله از او بازپرسی کرد و گفت: آن دو بیشرفی را که ترا لخت کردند میتوانند می‌شناسی؟

— معلوم است. آنهایی را که کامیون را از دست من گرفتند می‌شناسم. حتی بنظرم رسید که آنها را قبلاً درجائی دیده بودم اما هرچه فکر میکنم نمیدانم کجا بود.

ما کس به هوگان چپ‌چپ نگاه کرد و پرسید:

— ایتالیائی بودند یا یهودی؟

— تصور میکنم ایرلندی بودند.

— بی‌غیرتها خودشان متوجه بودند که دارنديك بارمشروب پر قیمت متعلق به تشکیلات را میدزدند؟

هوگان جواب داد: نمیدانم. اما این پیچه‌های درنده ایرلندی تشکیلات وولان نمیشناسند.

ما کس پرسید: مسئول انبار چطور اجازه داد که شما بدون محافظ حرکت کنید؟

«هوگان» پس از کمی فکر گفت: ما کس، مثل اینکه برگه‌ای به دست آوردی! این حرف تو عاقلانه است.

و پس از اینکه بادرست لرزانی سیگارش را روشن کرد ادامه داد: بمن فقط محلی را که باید بارمشروب تسلیم شود و دستور خروج را داد. اما هنوز مقدار زیادی از انبار دور نشده بودم که اتومبیلی از جلو رسید و از توی آن دو نفر طپانچه بدست بیرون آمدند و بارمشروب را برداشتند و رفتند. و من در وسط جاده مبهوت و حیران باقی ماندم.

پرسیدم: مسئول اداره انبار کیست؟

— چندین سال است که سر این شغل است. مردیست با اسم «هرینک»

گفتم: خوب، او را میشناسم مردیست که همیشه سرفه میزند و تف میکند هوگان تصدیق کرد که خود اوست. و پس از اینکه به صورت‌های خشن و بی

حالت ما مدتی نگاه کرد بالبحر تضرع آلودی گفت. امیدوارم خیال نکنید که من هم در این دستبرد کشیف دست داشته‌ام. باور کنید که همه اطلاعاتم عبارت از همین بود که گفتم :

من او را تسکین دادم و گفتم : نگران نباش هوگان مانه ترا متهم نمیکنیم و نه بصورت دیگری گناهکار میدانیم. فقط تو هرچه یادت باشد و بدانی بما بگو که بتوانیم آن دو جوان را گیر بیاوریم درس خوبی بآنها بدهیم و ضمناً بارمشروب را هم پس بگیریم.

هوگان باز گفت: ظن قوی میبرم که آنها را قبلاجائی دیده‌ام. چانه ریش دارش را خارا ندو گفت: من چه آدم گیجی هستم. محلش را خوب بخاطر ندارم اما مطمئن دارم که آنها را در یکی از میخانه های سمت غربی دیده ام .

پرسیدم : در این ماههای اخیر بچند میخانه رفت و آمد میکردی ؟ هوگان در حالیکه چانه سیاهش را میخارا ند جواب داد : پنج ، شش هفت تا ممکن است باشد .

ما کس بابی صبری از جابر خاست و گفت : حرف زدن فایده ای ندارد . هرچه زودتر حرکت کنیم . آن بارمشروب بقدری قیمتی بود که باین ساد گیها نمیتوان صرف نظر کرد .

پات گفت : تا آن دو نفر را گیر نیارم وزیر خاك نفرستم آرام نمی گیرم . همه باهم برخاستیم و توی کادیلاك پر شدیم .

هوگان در ظرف دو ساعت ما را در پا نرده میخانه گردش داد. بالاخره وقتی که از کوچه هودسن عبور میکردیم ناگهان باهیجان نقطه ای را نشان داد و گفت : صبر کنید . گمان می کنم که آنها را در این میخانه دیده بودم . گفتم: حل شد. اینجا میخانه «فیتز جرالد» است . مرکز ولگردان ایرلندی است. بدنبال هوگان وارد میخانه شدیم .

« فیتز جرالد » بجزیک باردراز و چند صندلی و نیمکت و میز فرسوده اثاث دیگری نداشت. مشتریهای آنرا ولگردان کنارلنگرگاه ، راننده های کامیون و مقلدین گانگستری تشکیل میدادند . وقتی که بطرف میز خالی

دور دستی میرفتیم دیدیم که آن مشتریها بما چپ‌چپ نگاه میکردند . هوگان باطرافش نگاه کرد و گفت : اینجا نیستند . اما تصور می‌کنم که آنها را اینجا دیده‌ام .

و پس از اینکه گیلانش را خالی کرد گفت : حالا مطمئنم . آنها را مسلماً اینجا دیده‌ام .

ماکس بالحن خسته‌ای گفت : پس کمی منتظر شویم . اگر اشتباه نکنی بعید نیست که بیایند .

و درحالی‌که مشروب می‌خوردیم و باهم صحبت میکردیم منتظر شدیم . چنین بنظر رسید که ساعتها گذشت گاهگاه در باز میشد و مشتریهای تازه‌ای وارد میشدند . بالاخره پاداش صبر ما را گرفتیم . دو جوان نیمه مست تلو تلو خوران وارد سالون شدند و جلوی بار رفتند .

هوگان با هیجان بازوی مرا چسبید و آهسته گفت :

— اینها هستند ! همینها که آمدند !

و با انگشت بآنها اشاره کرد .

ماکس گفت : بخود بیا هوگان . اینهمه تلاش لازم نیست .

به بار نزدیک شدیم اطراف دو جوان تازه‌وارد را محاصره کردیم . یکی از آنها فوراً برگشت . خطر را احساس کرده بود . مخصوصاً با شناختن هوگان بی‌برد که برای چه آمده‌ایم . دست راستش به جیب شلوار رفت ، چشمهای من به دستهای او بود و انگشت روی دکمه ضامن دار آماده بودم . دست او بایک طپانچه از جیب شلوار خارج شد . و بلافاصله من روی دکمه چاقو فشار دادم . تیغه پانزده سانتیمتری به پشت دست او فرو رفت . و لگرد فریادی کشید . طپانچه از دستش بزمین افتاد .

همه مانند هیپنوتیزم شده‌ها به دست ایرلندی که خون از آن میریخت نگاه میکردند . در اطاق صدای بال‌مگس شنیده میشد . بلافاصله دوصدای خشک این سکوت را بهم زد : اول صدای مشت ماکس که بزیر چانه و لگرد دیگری آشنا شد و دوم صدای خوردن کله و لگرد به زمین !

ماکس نعره زد : زود بیایید بیرون حرامزاده‌ها ؟

جوانی که خون از دستش میریخت کمی تردید کرد اما ما کس کت اورا چسبید و چنان پرتش کرد که تادم در رفت و من بیاد «دوبل» های آبجو افتادم که میخانه داران بابک تکان دست از یکسر پیشخوان تا سر دیگر می فرستند .
 و اگر ددیگر روی زمین خوابیده بود و تکان نمیخورد . پات لگدی به شکم اوزد که فوراً دست به شکمش گرفت و از جا بلند شد . و پات و چپه اورا هم بیرون کشیدند .

هر دورا پشت کادیلاک انداختیم و تا وقتی که به میخانه موئه برسیم زیر پایمان بی حرکت بودند . وقتی که آنها را وارد اطاق عقبی کردیم از ترس بخود میلر زیدند .

جوانی که دستش زخمی بود التماس کرد و گفت : زندگی ما را بماند بخشید . ما دوستان «ایونی» هستیم!

ما کس یک سبیلی به دهان اوزدو گفت : با اینکه میدانستید که «ایونی» عضو تشکیلات است ، چطور دست به این غلط کاری زدید !
 ایرلندی روی زمین نشست و در حالیکه به گریه افتاده بود گفت : مست بودیم !

رفیق دیگرش گریه کنان گفت : «ما را براه بد کشیدند» و اولی باز التماس کنان گفت : زندگی ما را بخشید قسم میخوریم که دیگر به تشکیلات بی احترامی نکنیم .

گفتم : اگر میخواهید زنده بمانید حقیقت قضیه را صاف و پوست کنده برای ما بگوئید .

نام شخصی ^۱آبنام «گوردن» را که برای آنها اطلاعاتی درباره کامیون داده بود و آدرس جایی را که بار کامیون را بآنجا تسلیم کردند بماند گفتند .
 ما کس دندان قرچه کرد و گفت : هر کس بماند خیانت کرده باشد چنان درس باو خواهیم داد که خودش کیف کند !

پرسیدم : پیش از تسلیم کردن بار کامیون بآن دست زدید ؟
 یکی از ایرلندیها جواب داد : بخدا سراسر انگشتمان هم بآن نخورد .
 دیگری گفت : چطور می توانستیم دست بزنیم ؟ نیم ساعت بعد از حمله

به راننده بار را به جایی که باید بدهیم تسلیم کرده بودیم !
 پرسیدم : اطلاع لازم راجه کسی بشماداد .
 - خودش میگفت که اسمش « گوردن » است . با او در يك ميخانه
 آشنا شدیم . خدا شاهد است که نمیدانستیم این جنس متعلق به تشکیلات است
 اگر میدانستیم يك قدم بآن نزديك نمیشدیم .
 پرسیدم : این مرد يکه میگوئید ، كوچك اندام ، لاغر و سبیلو بود ؟
 - آری ، همینطور بود که میگوئید !
 - پیش از اینکه حرف بزند ، لبهایش را تمیز میکند و حرف زدنش

حالت عصبی دارد؟

- آری خود او است . وقت حرف زدن هم آب دهانش پرت میشود .
 با نزاکت استهزاء آمیزی گفتم : پس باید برای ملاقات دوست
 عزیزمان آقای «هرينك» به انبار برویم .
 ما کس هم بامن هم عقیده بود .
 به ایرلندیها گفتم : شما را چند دقیقه دیگر آزاد خواهیم گذاشت . اما
 قول میدهید که بعد از این در کارهای مداخلت نکنید و از همه این چیزها
 هم که دیدید يك کلمه بکسی نگوئید؟
 هر دو بيك صدا گفتند : قول میدهیم .
 ما کس فریاد زد : پس بروید گم شوید!
 گفتم : يکدقیقه صبر کنید .
 خم شدم و چیزی بگوش ما کس گفتم . او جواب داد : بسيار خوب!
 و رو به دوايرلندی کردم و گفتم : نیم ساعت دیگر هم باشما کار داریم . میخواستیم
 که باما به محلی بیایید .
 جوان زخمی بدنش لرزید . گفتم : نگران نباشید . هیچ بدی از ما
 نخواهید دید .

اما آنها هنوز باشك و تردید بمانگاه میکردند .
 ما کس مشتی به پهلوی او زد و گفت : راحت و آسوده بیا والا...
 توی کاديلاك پر شدیم . و وقتی به انبار رسیدیم خودمان پیاده شدیم و

به چپه گفتم: تا وقتی که ما صدا نکرده ایم این دو نفر را اینجا نگه دار.
پات به درتاریک انبار کوچه «وست» دوضربه محکم و سه ضربه آهسته
زد. ما کس هم يك سکه فلزی از جیب خود بیرون آورد و به مالیدن به دیوار
انبار شروع کرد. و بالحن عجولانه ای گفت: زود باشید در را باز کنید.

در سنگینی روبه داخل انبار باز شد. بوی مرطوب و کثیفی که بیرون
آمد دماغمان را ناراحت کرد. چشمانمان در میان تاریکی انبار زندان مانند
تا مدتی چیزی را نمیدید، ما کس غرغر کرد: چرا چراغ روشن نمی کنید.
بزحمت مرد کوتاه قدی را تشخیص دادیم که در آستانه در ایستاده بود
با حالت عصبی دست روی لبهایش کشید و آهسته گفت: توئی ما کس؟
- آری هرینک، خودمم. نکنند منتظر کس دیگری بودی؟

ما کس بیرحمانه آن بیچاره را مسخره میکرد.
هرینک با صدای ضعیفی گفت: باید محتاط باشیم ما کس! خود تو میدانی
که اینجا پر از اجناس قیمتی است.

ما کس بالحن سرزنش آمیزی گفت: مگر اینجا محافظ ندارد؟ کجا
هستند!

صدای از پشت در گفت: اینجا هستیم ما کس!
وقتی که هرینک چراغ جیبی اش را روشن کرد. در اطراف در هیکل پنج نفر
را که تفنگ های خود کار بدست داشتند تشخیص دادیم.
ما کس با همان لحن تمسخر آمیز پرسید: دیشب وقتی که «هوگان»
بدون محافظ يك بار مشروب حمل کرد شماها کجا بودید؟
صدای خشنی گفت: اینرا از هرینک پرس ما کس! اداره کننده اینجا
اوست و او ما فرمان میدهد. آنروز با اینکه اینجا بودیم حتی روحمان از
حرکت کامیون خبردار نشد.

ما کس صدا را شناخت و گفت: توئی «دارکوب»!
صاحب صدا جواب داد: «آری ما کس، منم»!
ما کس گفت: بیایید باهم به دفتر انبار برویم!
هرینک با چراغ جیبی بجلو افتاد و از میان موانع مختلف راهی برای

خودمان باز کردیم و پیش رفتیم. از میان اجناس و اموال مختلف تشکیلات عبور می‌کردیم. در انبار، در داخل صندوقها هزاران دستگاه قمار و مقدار زیادی آج و سایر مشروبات وجود داشت. صندوقها روی هم تا سقف چیده شده بود. صدها چلیک محتوی الکل که در کارخانه‌های تقطیر «جرسی» متعلق به تشکیلات تهیه شده بود، در کنار هم دیده میشد.

گذشته از آن هر گونه موادی که برای کارهای تشکیلات ضروری تشخیص داده میشد در این انبار وجود داشت.

پات از پشت سر مرا صدا کرد و گفت: اوستا، اینجا اقلایک میلیون دلار جنس هست. اینطور نیست؟
گفتم: اگر دو میلیون بگوئی بحقیقت نزدیکتر است.

هرینک چراغهای دفترش را ناگهان روشن کرد. چنانکه گوئی در ظلمت عمیق انبار خورشیدی طلوع کند، چشمهایمان خیره شد. پلکهایمان را بهم زدیم و بهمدیگر نگاه کردیم.

ما کس در پشت میز تحریر بزرگ هرینک نشست و پس از اینک با حرکت دست به همه ما اشاره کرد که بنشینیم بالحن رئیس دادگاهی شروع بسخن کرد و گفت:

— حالا از شما میخواهم که فقط حقیقت محض را بگوئید آقایان!
و به هرینک و محافظین نگاههای معنی داری انداخت.
هرینک از جا برخواست و چنانکه گوئی میخواهد حرفی بزند لبهایش را پاک کرد.

ما کس او را ساکت کرد. و بالحن بسیار مودبانه ای گفت: دوست عزیزم آقای هرینک. وقتی نوبت تان برسد شما هم حرف خواهید زد.

باز هرینک ساکت نشد و حرفهای جویده نامفهومی گفت ولی ما کس مشت خود را روی میز کوبید، هرینک آهسته گفت: «محا که عادلانه ای میخواهم من گناهکار نیستم!» و روی صندلی خود افتاد و ماند.

— نگران نباشید آقای هرینک، عدالت اجرا خواهد شد. چند لحظه دیگر معلوم خواهد شد که آیا گناهکار شما هستید یا کس دیگر.

از اینکه ما کس با این ترتیب با احساسات این شخص بازی میکرد هیچ خوشم نیامد.

ما کس به یکی از محافظین خشنی که تفنگ خود کار بدست داشت خطاب کرد و گفت: «دار کوب»، این تفنگی را که بدست داری به اوستاده و بعد حرفهایت را بزن.

دار کوب تفنگ خود را بمن داد و گفت حقیقت را بخواهی من هیچ چیزی نمیدانم ما کس!

— خوب، امروز تو ورقهایت چکار میکردید؟
دار کوب با خجالت اعتراف کرد: پشت صندوقهای آبجو ورق بازی می کردیم.

ما کس گفت: و در عین حال آبجو می خوردید. اینطور نیست؟
دار کوب سرش را پایین انداخت.

یکی دیگر از محافظین دخالت کرد و گفت: هرینک اجازه داده بود که کمی بخوریم. حتی حرفی راهم که بمازد بخاطر دارم. گفت: «کمی مشروب بخورید و کیف کنید. حالا تارسیدن کامیون خیلی وقت داریم.»
محافظ سوم حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: منم کاملاً یادم است. چند ساعت بعد، برای آب خوردن به دفتر رفتم به هرینک گفتم «کامیون حاضر است؟» جواب داد که خیلی وقت است آمده و رفته است.
ما کس پرسید: از اینکه کامیون باین ترتیب بدون محافظ روانه شده بود تعجب نکردید؟

محافظ دستپاچه شد و گفت: حقیقت را بخواهی کمی مست بودیم ما کس!
ما کس با خشم گفت: وقتی می بینید بمحض اینکه قطره ای مشروب خوردید دیگر نمیتوانید اطرافتان را ببینید، پس وقت کار مشروب نخورید!
و قتی که دلائل قوی برضد «هرینک» رویهم جمع شد او وضع تاثیر آوری پیدا کرد. خودش متوجه بود که کارش خراب است. روی صندوقش دولا و خمیده شده بود. چنانکه گویی در جستجوی راه نجاتی است چشمانش در چهار گوشه اطاق گردش میکرد. بنظر آمد که او شبیه موشی است که

بدیوار فشرده شده باشد هم نسبت باو خشمگین بودم و هم دلم بحالش میسوخت چرا چنین غلطی کرده بود؟ آیا هفته ای سیصد دلار حقوق که از تشکیلات میگرفت برای او کافی نبود؟ آیا زنش و لخرج بود و یا معشوقه ای داشت که برای او گران تمام میشد؟ چه بسا که در مسابقات اسب دوانی پول زیادی باخته و بدهکار شده بود. کارهای بیشتری داشتیم که باید بآنها فکر میکردیم او گور خود را بدست خود کننده بود. لازم بود که او را بمرکز تسلیم کنیم و پس از آن دیگر ما وظیفه ای نداشتیم و اخذ تصمیم با رؤسا بود.

ما کس میکوشید که دقت مرابسوی خودش جلب کند و گفت: اوستا با توام. مگرداری خواب می بینی؟

گفتم: چه میگوئی ما کس؟

— چیه را با آن دوشاهد اینجا بیار.

آشکار بود که ما کس از بازی کردن نقش قاضی و دادستان لذت زیادی میبرد.

چراغ جیبی هرینک را گرفتم و از میان صندوقها و بارها در را پیدا کردم و لحظه ای بعد چیه و پوجوان و لگرد را وارد دفتر کردم.

هرینک بمحض دیدن آنها رنگ از رویش پرید. ترسیدم که زهره ترك شود. چشمان وحشت زده اش را از ایرلندیها برنیداشت. بنا بعبادت پشت سر هم سرفه میزد و تف میکرد و نزدیک بود های های گریه را سردهد. ما کس پرسید: بچه ها، کسی که شما را گول زد این شخص است؟
— آری، خود اوست.

این جواب مانند ضربه شلاقی بصورت هرینک فرود آمد و او را تکان داد.

صورتش را بادستها پوشانده بود و فریاد میزد: «نه، نه، من بی گناهم.»

ما کس جیع زد: «تو بی گناهی؟ خجالت نمی کشی؟»

هرینک ناله کنان گفت: «بخدا من بی گناهم!»

ناگهان بصدای زنگی که بشدت در مخزن طنین انداخت از جا پریدیم.

این صدا چنان غیرمنتظره بود که مدتی دهانمان از تعجب بازماند

ماکس زیر لب گفت : این دیگر چیست؟
دار کوب جواب داد: زنك در بار اندازمان است که در کوچه پهلویی
است .

– بات، بادار کوب برو ببین کیست؟
بات چراغ جیبی را گرفت و با دار کوب از اطاق بیرون رفت.
منهم يك تفنگ خود کار برداشتم و گفتم: برای جلو گیری از هراحتمالی
همراه آنها بروم.

وقتی که بات و دار کوب قفل در را باز می کردند من هم بآنها رسیدم .
يك شوfer درشت هیکل کامیون روی بار انداز ایستاده و کامیون بزرگ
را به در نزدیک کرده بود.

بات پرسید: چه میخواهی رفیق؟
– آقای هرینك کجا است؟
– با او چکار داری ؟

– گفته بود پیش او بیایم و ده چلیك مشروب از او بگیرم و به بالتیمور
ببرم .

دار کوب چنانکه گوئی گوشه هایش عوضی می شنود؟ پرسید :
– ده چلیك مشروب برای بالتیمور ؟ یعنی چه ؟ ماهیچوقت به بالتیمور
مشروب نمی فرستیم .
به شوfer گفتم : کمی بیاجلو تر . چلیك ها را در بالتیمور به چه کسی قرار
بود تسلیم کنی ؟

او يك کارت بطرف من دراز کرد . این کارت کوچکترین تردیدی را
هم که دائر بر مجرم بودن هرینك وجود داشت از میان برد . زیرا معلوم
شد که مشروبها باید به يك دسته کانگستری كوچك تسلیم شود که تشکیلات
از وجود آنها بیزار است .

باشوfer بطرف دفتر برگشتیم .
بات گفت : معلوم میشود که مردك پست هنوز مشروبها را فروخته و
همینجادر گوشه ای مخفی کرده است .

من دیگر نتوانستم خودداری کنم و گفتم: واقعا این هرینك هم آدم احمقی بوده است .

پات خندید و گفت : اگر بدیدن شو فر کامیون سخته نكند خوب است .
بمحض اینكه وارد شدیم ما كس پرسید : این مرد کیست ؟
پات آهسته چیزی در گوش او گفت . ما كس باخشم سرش را تكان داد و پرسید : آقای شو فر ، مشروبها را به چه كسی میخواستی تسلیم کنی ؟
وقتیكه شو فر اسم دسته مخالف تشكیلات را گفت ما كس فریاد زد :
« چه ؟ » و از جای خود پرید و مشقت محكمی بزیر چانه هرینك زد .
و به شو فر گفت : بگذار برو ! ما چیزی نداریم كه به بال تیمور بفرستیم !
پات تادم در شو فر را همراهی كرد . ما كس زوزه كشان پشت سر هم فرمان میداد :

– دار كوب ، تو میتوانی رفقاییت را برداری و بروی . همه تان امشب مرخصی دارید ! اوستا ، تو هم این دو ولگرد را بیرون كن !
با اینكه از لحن وقیافه عجیب او هم هیچ خوشم نیامد ولی ولگردها را برداشتم رفتم .

وقتیكه به دفتر برگشتم ، پات و چپه و ما كس را دیدم كه بالای سر هرینك ایستاده اند . مردك از وحشت ورنج روی صندلی بچپ و راست تكان میخورد . ما كس يك مشت دیگر هم باوزد و او از روی صندلی بزمین افتاد . دماغش را بالای کشید و می نالید . شروع به التماس و تضرع كرد ، ما كس بجای جواب يك لگدم باوزد .
هرینك بالاخره اعتراف كرد :

– ده ... چلیك را ... در انتهای جنوبی انبار ... زیر گونی های قند مخفی کرده ام !

ما كس و پات ، هرینك را كه از ترس نیمه بیهوش بود توی انبار كشیدند چپه در جلوراه میرفت و چراغ جیبی را در دست داشت و چراغ نور بسیار ضعیفی باطراف می انداخت . فرار موشها از میان صندوقها احساس میشد . صندوقهایی كه روی هم چیده شده بود تا سقف بالا میرفت ، همه چیز چنان دور از حقیقت

جلوه میکرد که گمان میکردم در پنجهٔ خواب مشغومی گرفتار شده‌ام .
 پس از اینکه محل ویسکی‌های مخفی شده را کشف کردیم ، میخواستیم
 بدانم که ما کس میخواهد چه معامله‌ای باهرینک بکنند ؟ بموجب نظامنامهٔ
 تشکیلات خود او نمی‌توانست گناهکار را مجازات کند . در چنین مواردی ،
 گناهکار با تمام دلائلی که بر ضدش وجود داشت به مقامات بالاتر تسلیم
 میشد . اما احساس میکردم که ما کس حال غیر عادی دارد .

ما کس گفت : این کوتی‌های قند ! یا الله شروع کنید !
 پنجاه و یک گونی شکر را از جای خود برداشتیم تا بتوانستیم چلیک‌ها را
 از زیر آنها پیدا کنیم . این خستگی غیر عادی ، کاملاً ما کس را بیخود
 ساخت .

بسرهرینک فریاد زد : مرد که رذل بی‌ناموس ! سر این چلیک را باز کن !
 هرینک ناله کنان گفت : یک چکش و یک دیلم لازم است .

ما کس نعره زد : وسائلت کجا است ؟
 هرینک باتن لرزان گوشه‌ای را نشان داد و گفت : آنجا !
 ما کس فریاد زد : چپه، وسایل را بیمار !
 هرینک قدرت ایستادن را نداشت و اگر من او را نمی‌گرفتم بزمین
 میخورد . سر تا پای بدن او دچار لرزش بود .

چپه وسایل را آورد به هرینک داد . اما انگشتان او قدرت گرفتن آنها
 را نداشت و چکش و دیلم بزمین افتاد . از اینرو در زیر نور ضعیف چراغ جیبی
 که چپه بطرف چلیک گرفته بود پات شروع بکار کرد . ضربات چکش در
 این انباری که شبیه غار بود طنین‌های ترس‌آوری می‌انداخت . از شکاف‌های
 در چلیک ویسکی به بیرون ترشح میکرد . لحظه‌ای بعد ، در چلیک باز شد .

ناگهان ما کس هرینک بیچاره را گرفت و شروع به کندن لباسهای او
 کرد . مردك بیچاره لغت و عور ماند . نخست نتوانستم این حرکت عجیب
 ما کس را بچیزی حمل کنم ... اما ناگهان فهمیدم و موی بر اندام
 سیخ شد .

چپه نور چراغ جیبی را بطرف ما کس و قربانی او گرفته بود . ما کس با

تا نئی عمدی پای پشم آلود و باریک قربانی خود را گرفت. بعد بادست دیگرش سرهرینک را بجلوخم کرد. بعد باتانی دیوانه کننده‌ای، آن سر را درچلیک مشروب فروبرد. چشمان وحشت زده هرینک را دیدم که درمیان مایع قهوه‌ای رنگ غایب شد. ما کس کمی هم فشار داد و دماغ اوهم بمیان مایع رفت. فشار دیگری داد و یسکی توی دهان هرینک پرشد. خرخر ترس آوری شنیدم و بدنبال آن دیدم که پاهای لاغر قربانی بشدت متشنج شد.

با اینکه خود منم کانگستر بودم نتوانستم این منظره را تحمل کنم. بجلو پریدم و هم ما کس و هم چلیک مشروب را سرنگون کردم. هرینک روی زمین بادهان بازافتاده بود و نفس نفس میزد. مدتی مانند یک ماهی که از آب بیرون افتاده باشد دست و پامیزد. بعد ناگهان برخاست و مانند جن زده‌ها فریاد زنان پا بفرار گذاشت.

ما کس روی زمین میان سیل و یسکی نشسته بود و مثل بچه‌ها دست به یسکی‌ها میزد و خنده کنان فریاد میزد:

- خواستم ترشی بیندازم!.. خواستم ترشی بیندازم!..

باز تکرار کرد: خواستم ترشی هرینک بیندازم، خواستم ترشی هرینک بیندازم!..

پات و چپه و من بالای سر ما کس ایستاده بودیم. او هنوز ترانه خود را ادامه میداد: خواستم ترشی هرینک بیندازم!

برای اینکه او را بحال خود بیمار سیلی محکمی بصورتش زدم. صدای سیلی در دیوارهای انبار طنین انداخت و رفته رفته از میان رفت. دستم از شدت ضربه ایکه زده بودم میسوخت. ما کس غرغری کرد و به ترانه «ترشی هرینک» خاتمه داد. او را بغل کردیم و توی دفتر بردیم. و بایک حوله که آنجا پیدا کردم سرو صورتش را خشک کردم.

ما کس گوئی از خواب سنگینی بیدار شده بود به لباسهای خیس خود نگاهی کرد و گفت: عجب ریخت کثیفی دارم.. باید هرچه زود تر سرو وضعم را تمیز کنم. با «بتی» رانده وو دارم!

در انبار صدای افتادن چیزی شنیده شد. پات را بکناری کشیدم و آهسته

گفتم : تو و چپه ماکس را بهتل برسانید!»

- هرینک چه خواهد شد ؟

- او را بمن واگذار کنید !

وقتی که رفقا رفتند در انبار بجستجوی هرینک پرداختم. بالاخره او را در گوشه ای پیدا کردم که میان صندوقها مخفی شده بود و از ترس میلرزید باو گفتم که لباس بپوشد و هرچه زودتر از شهر بیرون برود .

بعد خودم به مرکز تشکیلات تلفن کردم و خلاصه وقایع را گفتم اما از اینکه بعداً هرینک را پیدا کرده ام حرفی نزدم فقط اشاره کردم که ماکس ناگهان حالش بهم خورد و باتفاق پات و چپه بیرون رفتند .

از مرکز گفتند: این هرینک را آزاد نگذارید و کاری کنید که حتماً پیداایش کنید. چونکه از همه کارهای ما خبر دارد .

گفتم خواهش میکنم هر چه زوتر یکنفر بجای من بفرستید که من از اینجا بیرون بروم .

پس از اینکه قریب سه ساعت منتظر شدم تا یکنفر آمد و من بیرون رفتم . باران میآمد و من تا وقتی که در کوچه «وست» يك تا کسی پیدا کنم پدرم در آمد .

مستقیماً به هتل برگشتم. بشدت خسته و بدبین بودم. بی آنکه لباس بپوشم و سرو وضعم را تمیز کنم خود را توی رختخواب انداختم . خودم را در دنیا تنها و بیکس میدیدم.

۷۷

بانك مر كزى

طرز رفتار ما كس را هفته ها مورد مطالعه قرار دادم. هيچ معلوم نبود كه چه فكر مي كند و چه مي خواهد ب كند. در اغلب موارد مثل انسان طبيعي و عاقل حركت مي كرد. اما گاه و بيگاه چنان حركات عجيبى از او سر ميزد كه من و پات در كنار هم تماشا مي كرديم و نمي توانستيم از حيرت خود دارى كنيم. چپه نميدانم چرا از اين تغييرات روحى ما كس بي خبر مانده بود و يا مي كوشيد كه آنطور جلوه كند.

گاه گاه و قتيكه ما كس كار جنون آميزي مي كرد ، چپه در ديوانه بازى از او جلو ميزد.

بگمان من ما كس در مراحل اوليه نوعى «مگالومانى» بسر مى برد ميخواست هر كار يكه مي كند و يا نقشه اش را مى كشيد بسيار بزرگ و با عظمت باشد. همه افكار او متوجه افكار معظم بود.

در يكي از روزها طالع بروى او خنديد. در مسابقه اسب دوانى روى يكي از اسبها بيست هزار دلار شرط بسته بود. در نتيجه چهل هزار دلار برد. از آن پس سخت به مسابقات اسب دوانى علاقمند شد و راست يادروغ بما مى گفت كه مبالغ هنگفتى در اين مسابقات برده است.

اگر در كوچكترين و بي اهميت ترين مسائل عقيده او را نمى پسنديديم قيامت بر پا مي كرد. در آن لحظه چپه هم كار شايدان حيرتى مي كرد . يعنى عادت كرده بود كه سازدهنى خود را بدهان ببرد و آهنگهاى ديوانه وارى كه باب طبع ما كس بود بنوازد.

در چنین لحظاتی من و پات چاره‌ای نداشتیم جز اینکه در گوشه‌ای بنشینیم و آنها را تماشا کنیم. حال آنها واقعا تماشا داشت. ما کس مانند شیرو حشی در قفس افتاده‌ای پائین و بالا میرفت و چپه ساز بدن او را همراهی می‌کرد.

يك چیز هم جلب نظر مرا می‌کرد! هر قدر که تماس ما کس با بتی آن زن «مازوخیست» زیاد تر میشد، عقلش بیشتر برباد میرفت، موضوع را با پات در میان گذاشتم و پیشنهاد کردم که ما کس را پیش يك دکتر ببریم. وقت دستبرد دو یست هزار دولاری که چون زمینه‌اش را چیده بود نزدیک میشد. ما کس هیچ چیزی بامن در میان نمی‌گذاشت و من حوادث را از پات می‌شنیدم.

يك هفته پیش از رسیدن وقت تعیین شده به رفقایم گفتم که امیدوارم موفق باشند و از آنها خدا حافظی کردم و به کارولینای شمالی پیش «حوا» رفتم. در کنار محبوبه ام سه هفته تمام ماندم.

پس از بازگشت به نیویورک، قریب یکروز به کوچه دیلنسی رفتم. وتك و تنها در شهر گردش کردم. روز دوم نتوانستم جلوی تجسس خودم را بگیرم و به سمت شرقی رفتم.

دلم می‌خواست بدانم که دستبرد چه نتیجه‌ای داده است. از طرف دیگر از اینکه رفقایم برخورد خوبی بامن نکنند دچار اندیشه بودم. برای اولین بار در عمرم با تردید و نگرانی مانند بیگانه‌ای وارد میخانه موئه شدم. چون در دستبرد شرکت نکرده بودم چنین بنظرم می‌رسید که بر رفقایم خیانت کرده‌ام. آیا ما کس بمن کینه پیدا کرده بود. چه باید کرد؟ باید دید سر نوشت چگونه است:

نخستین چیزیکه در اطاق جلب نظر مرا کرد سازدهنی نواختن چپه بود بعد نگاههای سرد ما کس جلب نظر مرا کرد.

ناگهان خیال کردم که چشمهایم عوضی می‌بیند. ما کس در سر میز، روی صندلی راحتی معظم، کنده کاری شده، بزرگ و عجیبی نشسته بود. چپه و پات روی صندلیهای عادی در برابر او چنان بودند که گویی روی زمین نشسته

باشند. در برابر این منظره بی تناسب از حیرت بجای خود خشك شدم.
چشمان چیه از روی سازدهنی هیچیک از حرکات مرا از نظر دور نمیداشت
با وجود این ترانه ایراکه شروع کرده بود ادامه داد .
پات لبخند زنان گفت : سلام !

ماکس بالحن سرد و منجمدی پرسید : چطور است؟
پیدا برد که صندلی راحتی خود را میگوید . اطراف صندلی گشتم .
وبه کنده کاریهای اطراف آن دست زدم. بیشتر از اینکه صندلی باشد يك
تخت بود .

توی کنده کاریها نقش پرچم سلطنتی رومانی در میان علائم سلطنتی
بچشم میخورد.

این تخت در اطاق عقبی مهمانخانه موئه ، در زیر يك گانگستر عادی
سمت شرقی واقعاً بی تناسب جلوه میکرد. بی اختیار پرسیدم:
- اینرا چطور پیدا کردی ؟

ماکس بجای اینکه جواب بدهد پرسید:

- میدانی مال کیست ؟

من شانه تکان دادم و گفتم: چه میدانم !

گفت: صدها سال پیش مال يك «بارون» رومانی بوده است.

تکرار کردم: خوب، چطور بدست توافتاد ؟

ماکس نگاه غرور آمیزی بصورت من انداخت و لبخندی زد و گفت:
اینهم سؤال شد؟ مگر نمیدانی که هرچه بخوایم چطور بدست میآوریم؟ به
زور مشقت ! اصلاً دیگران هم که پول کلان دارند مگر از راه دزدی بدست
نیآورده اند؟ ثروتمندان سابق چطور ثروتمند شده بودند؟ حاضرم سر هر
چیزیکه بخوایم باتو شرط ببندم که همه آنها میلیونهایشان را از يك راه
کسب کرده اند: از راه دزدی عزیزم، از راه دزدی! منم همین قصد را دارم
میلیونها دلار خواهم دزدید. نه در طوایع مدت دراز، بلکه فقط در يك روز.
دیگر از کارهای سابق مان خسته شده ام. تا کی چند هزار دلار از یکجا، چند
هزار دلار از جای دیگر بدست بیاوریم. من بهمه کس نشان خواهم داد که

دزد و «بارون» واقعی چطور رفتار میکنند .

از وضع اطاق معلوم بود که دستبرد قبلی باموفقیت انجام گرفته است.
دلهم میخواست بدانم ما کس چه فکر تازه‌ای بسرش زده است. او
با خنده عجیبی ادامه داد :

— آیا من سلطان سمت شرقی نیستم؟ آیا محلات شرقی ملك من نیست؟
آیا حرف من اینجا کار قانون نمیکند؟

وقتیکه ما کس این حرف‌ها را میزد چپه مشغول نواختن ساز دهنی
بود. نزدیکی این آهنگ با هندیانه‌های ما کس باز هم جلب نظر مرا کرد.
راستی آیا چپه با این موسیقی دیوانه‌وارش ما کس را دیوانه‌تر میساخت ؟
دچار حیرت بودم میخواستم بخودم بقبولانم که این ما کس آن ما کس
سابق نیست .

پس درست بود که رابطه جنسی بازن غیرطبیعی و فاسد مغز مرد را
خراب میکنند؟ و آیا این صندلی تخت مانند هم یکی از تظاهرات جنون
عظمت ما کس بود؟

به پات نگاه کردم. با خیال راحت سیکار برك خود را دود میکرد.
نگاه مرا با بالا انداختن شانه و بالا کشیدن ابروهای پر پشت خود
مقابله کرد .

ما کس از جیب خودش کاغذی بیرون آورد و بطرف من دراز کرد
و پرسید :

— درباره این چه میگوئی ؟

کوشیدم نقشه‌ای را که روی کاغذ کشیده شده بود تشخیص دهم .
محلّه «وال استریت»، با کوچه‌های آن و در بنای بزرگی بصورت ساده‌ای
نشان داده شده بود .

کاغذ را به ما کس پس دادم پرسیدم:

— این چیست ؟

ما کس مرا مسخره کرد و گفت: مرد باهوشی مثل تو چطور ممکن
است نفهمد .

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: بسیار خوب، منظور چیست ؟
ماکس باژست قهرمانانه‌ای به‌دسته‌صندلی خودمشت زدو گفت :
- این بزرگترین غارت تاریخ خواهد بود . به‌دستبردی فکر کن که
ده بار معظم‌تر از دستبرد «روبل» باشد؛ بجای غارت يك اتومبیل زره‌پوش ده
اتومبیل زره‌پوش را در يك لحظه غارت خواهیم کرد .

وباهیجان شدیدی ادامه داد: از این کار میلیون‌ها بدست خواهد آمد ،
میلیون‌ها ! فکر همه چیز را کرده‌ام . نقشه‌ای که دیدی نقشه غارت بانك
مرکزی بود؛

فریاد زد: چه میگوئی؟ هنوز آن افکار بچه‌گانه را کنار نگذاشته‌ای
میدانی غارت بانك مرکزی یعنی چه ؟

ماکس مغرورانه و خشم آلود گفت : نکنند در توانائی من شك
داشته باشی ؟

بالجن مشکوکی گفتم: میگویند که بانك مرکزی برای جلو گیری
از هر گونه دستبردی مجهز است.. این کار، کار بسیار مشکلی است .
ماکس با تحقیر بمن نگاه کردو گفت: ولی با نقشه‌ای که من کشیده‌ام
هیچ مشکل نیست .

دیگر نتوانستم بیشتر از آن صبر کنم و بالجن محکمی گفتم: در هر کاری
که بکنید منم هستم !

پات لبخند دوستانه‌ای زد: ماکس گفت: «آفرین، آفرین، نزدیک بود
خیال کنم که بیشتر از حد محافظه کار شده‌ای. راستی دستبردی که قرار بود
انجام بدهیم انجام شد البته دویست هزار دلار بدست نیامد ولی صدوسی
هزار دلار شد .

- خیلی خوشوقتم ماکس .

ماکس زیر لب گفت : ولی با وجود این من سهم ترا کنار گذاشتم،
اوستا !

.. مهم نیست، نمیخواهم .

ماکس با حیرت بروی من نگاه کرد . پی برد که شوخی نمی‌کنم .

پرسید :

— این موضوع غارت بانك مرکزی برای تو جالب است یا نه!
با اینکه حتی تصور این کار هم برای من مضحك بود گفتم : نقشه‌ات
را شرح بده گوش میکنم.

— غیر از خودمان ده نفر دیگر هم باما همکاری خواهند کرد؟
— مثلاً چه اشخاصی ؟

— «جك»، «گو گو»، «بی بی»، دار کوب هم رفقایش را خواهد آورد
گمان میکنم کافی است.

— بآنها گفתי که کجا را میخواهید غارت کنید؟

ماکس سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت: بآنها فقط گفتم که کار
مشکلی است و همه مان باید مسلح به تفنگ‌های خود کار باشیم .

— تفنگ‌های خود کار را از کجا خواهیم آورد ؟

— از کجا؟ پس انبار تشکیلات برای چیست ؟

— ممکن است فرانك خوشش نیاید که ما از وسائل تشکیلات برای
کارهای خصوصی مان استفاده کنیم .

ماکس با خشونت گفت :

— مسئو لیت آنکار بامن است. تواز کی شروع کرده ای به تصمیم‌های
من اعتراض کنی ؟

یکی دودقیقه نگاه‌های خشنی بصورت همدیگر انداختیم ، گفتم : قبلاً
باید اجازه بگیری.

او غرغر کرد : من احتیاج ندارم از کسی اجازه بگیرم.

از این وضع هیچ خوشم نمی آمد. راستی او را چه میشد؟ هر روز کمی
به دیوانگیش افزوده میشد . شکی نبود که بطرف فلاکت بزرگی میرفت
و قصد داشت که همه ما را هم با خودش بکشد ، نه ! هیچ قابل تحمل نبود.
اما بامید اینکه بتوانم کاری کنم خواستم موضوع بیشتر تشریح شود
و گفتم :

— بسیار خوب ، چطور وارد بنا خواهیم شد؟ ماکس لبخند رضایت

آمیز و خودپسندانه‌ای زدوگفت : خدا را شکر که بالاخره سؤال عاقلانه‌ای کردی . يك کامیون بقالی هست که یکروز در میان اجناسی به بانک می برد . من کارهای لازم را کردم که آنروز اداره کامیون بعهدہ ما باشد . تا وقتی که از در عبور کنیم و به ایوان نزدیک شویم همه مان پشت کامیون مخفی خواهیم بود . پولپائی را هم که اتومبیل های زره پوش می آورند در همان ایوان خالی می کنند . فوراً بیرون خواهیم پرید و اتومبیل ها را غارت خواهیم کرد . برای اینکه بتوانیم فرار کنیم در بیرون سه اتومبیل منتظرمان خواهد بود . تا کنار رودخانه با اتومبیل خواهیم رفت . در رودخانه کشتی سریع السیری منتظرمان خواهد بود . برای این منظور کشتی « کالیفرنیا » ، یعنی بزرگترین و سریع السیرترین کشتی تشکیلات را خواهیم گرفت .

ماکس راهی را که باید تعقیب کنیم روی نقشه بمن نشان داد . انگشت او يك جای نقشه توقف کرد و گفت :

- اینجا بخشکی قدم خواهیم گذاشت .

روی نقشه خم شدم و گفتم : آنجا کجا است ؟

- کانکتی کوت ! ...

ماکس وقتی دید حرفهای او را با حیرت گوش میکنم قهقهه ای زد ، آری نقشه ای که او کشیده بود در روی کاغذ چیز درخشانی بود . اما از کاغذ تا عمل خیلی راه بود . بشدت ناراحت و نگران بودم این نقشه نقاط ضعف زیادی داشت گذشته از آن عده زیادی در اینکار دخالت میکردند و حال آنکه ما تا کنون هیچ باین ترتیب کار نکرده بودیم . در اطاق قدمی از بالا بپائین و از پائین بیالا قدم زدیم ماکس با چشمانش مرا تعقیب میکرد . چپه همانطور به نواختن ساز دهنی خود ادامه میداد . بعقیده من این کار غیر ممکن بود . اما جرئت نداشتم که این موضوع را به ماکس بگویم .

فقط پرسیدم : در صورت کشیدن کار به بلز پرسی ، فکری کرده ای ؟

ماکس شانه تکان داد و گفت : آنکه مهم نیست .

ناگهان در برابر او ایستادم . او از روی تخت خود نگاههای سردی بروی من میانداخت . دودست خود را به دسته های صندلی تکیه داده بود و با این طرز

نشستن خوديك برترى پسيكولوژيك نسبت بمن بدست آورده بود . گوئی شاهی بود که بر تخت خود نشسته است و به استدعای رعیتی که ازده آمده است گوش میدهد . خودم را در برابر او كوچك و بی اهمیت احساس کردم .

گفتم : حتماً بخاطر داری که شرائط دستبرد موفقیت آمیز چیست ؟ آیا یکی از آن شرائط این نیست که ثابت کنیم در اثنای وقوع حادثه در جای دیگری بوده ایم ؟

ما کس گفت : همانطور که گفتم فکر همه چیز را و حتی همه دقایق را کرده ام . سوال دیگری نداری ؟

و با تحقیر بمن نگاه میکرد . گفتم : نمیدانم ما کس !

برای اینکه فرصتی برای تنظیم افکارم بدست بیارم به قدم زدن در اطاق ادامه دادم . چه بسا که ما کس حق داشت . فکر کردم که اگر همه چیز قبلاً حساب شده باشد بعید نیست که موفق شویم . اما دلم میخواست داخل بنارا ببینم . ناگهان برای اینکه این کار را برای مدتی بتأخیر بیندازیم چیزی بفکرم رسید . گفتم : ما کس ، میتوانی وسیله ای فراهم کنی که من قبلاً بروم و داخل بنارا ببینم ؟

پیش از اینکه ما کس فرصت جواب دادن پیدا کند پات دخالت کرد و گفت : اوستار است میگوید . اگر قبلاً بروم و همه جا را بشناسد خیلی مفید است .

ما کس بالحنی که حاکی از بی حوصلگی بود گفت باشد ، باشد من الان به اتحادیه تلفن می کنم تا ترا برای راننده کامیون بعنوان شاگرد معرفی کند .

بقیه آنروز با بدخوئی و اخم و تخم گذاشت . گوئی حس زفاقت سابق مان از میان رفته بود . ما کس اغلب ساعات روز را روی تخت بزرگ خود می نشست و مشروب میخورد . صمیمیت و دوستی سابقمان فراموش شده بود قیافه همه مان اخم آلود بود . بهمدیگر چپ چپ نگاه میکردیم .

ما کس به اتحادیه تلفن کرد و خواست مرا بعنوان شاگرد راننده آن کامیون استخدام کنند . و پس از لحظه ای محلی را که فردا صبح ساعت هشت

باید کامیون را ببینم و خودم را براننده معرفی کنم بمن گفت:

و حال آنکه من خیال کرده بودم که تامین چنین کاری برای من هفته‌ها طول خواهد کشید. برای اینکه فردا صبح سر وقت حاضر شوم زودتر از دیگران از میخانه موئه بیرون رفتم. به مغازه کهنه فروشی کوچۀ «بایارد» رفتم و یک لباس شاگردشو فری و یک کاسکت خریدم.

زنك ساعت را برای ساعت شش كوك كردم. شب بدی گذراندم. بمحض اینکه ساعت شروع به زنك زدن کرد از جا برخاستم. لباسهای کارگری را پوشیدم. و کاسکت کهنه را تا روی چشمانم پائین آوردم. بعد جلو آئینه رفتم و از دیدن منظرۀ خودم بتلخی خندیدم. سالها پیش وقتی که بچه بودم در کوچۀ‌های قسمت شرقی با چنین لباسهایی می‌لولیدم. درحالی که دقت میکردم کسی مرا نبیند از دردی که مخصوص کارگران بود بیرون پریدم. بعد به گاراژی که ماکس آدرشش را داده بود رفتم.

به مامور گاراژ نمرة کامیونی را که باید رویش کار کنم دادم. گفت که راننده تا چند دقیقه دیگر می‌آید. توی کامیون نشستم و منتظر شدم. وقتی شو فر آمد خودم را با معرفی کردم و گفتم: من «جك» شاگرد جدید شما هستم. معلوم بود که از من خوشش نیامده است. زیرا بمن چپ‌چپ نگاه کرد و پرسید: این اتحادیه هم دیگر غیر از تو کسی را پیدا نکرد؟

گفتم: رفیق ما هم مجبور هستیم پول نان بچه‌ها را در بیاوریم. این روزها کار پیدا کردن خیلی سخت شده.

— مثل اینکه خوب خورده و خوابیده‌ای؟

خدا سایۀ رفقا را از سر ما کم نکنند. نمی‌گذارند گرسنه بمانیم.

بعد از او پرسیدم: رفیق، اسم تو چیست؟

انگشت خود را به سینه‌اش زد و گفت: بمن خوب نگاه کن تعارف معارف سرم نمیشود. اسم مرا می‌خواهی چه کنی. مطمئن باش که قصدم رفیق شدن با ترا ندارم. یکدنيا کار داریم. زودتر راه بیفتیم.

روی گاز فشار داد و کامیون را از گاراژ بیرون آورد. در کوچۀ «وست» باتمام سرعت براه افتادیم. پس از لحظه‌ای کامیون را جلو درباربری مغازۀ

بقالی نگه داشت. شاگردهای بقال، با گاریهای دستی صندوقهای کنسرو، آرد، قند و گونیهای برنج آوردند و من و راننده به بار کردن آنها مشغول شدیم. اشتباههایی که میکردم نشان میداد که تازه کارم.

راننده غرغمیکرد و میگفت: عجب احمقی هستی. حتی بار کردن کامیون را هم بلد نیستی. این مسئولین اتحادیه چه آدمهایی هستند که ولگردی مثل ترا برای من شاگرد میفرستند...»

با اینکه بر اثر این خستگی غیر عادی عرق کرده بودم و بشدت عصبانی بودم ساکت ماندم. و حال آنکه اگر يك كتك حسابی باو میزدم واقعا لذت داشت. یکساعت و نیم طول کشید تا قریب ده تن خواربار را بکامیون بار کردیم.

بالاخره راننده چادر برزنتی را روی بارها کشید و اطراف آن را محکم بست، خنده زشتی کرد و گفت: «روی این بارها سیاحت خواهی کرد.» کامیون را در بدترین قسمتهای راه عمداً بدست انداز میانداخت و از سرپیچها با چنان سرعتی می پیچید که من از ترس اینکه بزمین بیفتم بدنم می لرزید و محکم به طنابهای چادر دست می گفتم. بالاخره جلو يك دكان ساندویچ فروشی توقف کرد. در حالیکه همانطور نیشش باز بود گفت: آه تو هنوز اینجا ای. خیال میکردم که بین راه پائین افتاده ای. حال فهمیدی؟ تمام روز نصیب تو همین خواهد بود اگر جان سالم میخواهی از این کار استعفا بده.

باتن لرزان از بالای بارها پائین آمدم. راننده را از سرتاپا و راننداز کردم. آدم نیرومندی بنظر میرسید. اما در هر صورت ایجاب میکرد که او را کمی ادب کنم. به بهانه درست کردن پاهای شلووارم بزمین خم شدم اما ناگهان برخاستم و مشت چپم را بزر چانه او حواله کردم. وقتی تلو تلو خوران بعقب میرفت بانوك كفش راستم هم لگدی به شکمش زدم، کنار پیاده رو افتاد و به دست و پا زدن پرداخت. دسته ای از عمده های بندر اطراف او جمع شدند.

از میان آنها یکی پرسید: چه شده؟

گفتم: رفیقم دلش درد گرفته.

و باقیایه ای بظاهر اندیشناك خم شدم و پرسیدم: چطوری رفیق،

کمی بهتر شدی ؟

دستش را گرفتم و بلند کردم و آهسته بیخ گوشش گفتم : آدم شدی یا
توی رودخانه بیندازمت ؟

با گنجی بصورتی نگاه کرد و سرش را خم کرد . لبخند زان زیر بازویش
را گرفتم و او را وارد کان ساندویچ فروشی کردم .
مغازه دار که راننده را دید ، گفت : چه خبر است بوچ ؟ مثل اینکه حالت
سرجا نیست ؟

من تصدیق کرد و گفتم : راست میگوئی ، امروز بوچ حال ندارد
برای هر دو مان تخم مرغ ژامبون دار ، ساندویچ گرم و قهوه دستور
دادم . ساکت و بی صدا شکم ما را سیر کردیم . از روی پیشخوان يك مشت
سیگار برك برداشتم . حساب را هم من دادم .

راننده وقتی که سرجای خودش پشت رل قرار گرفت گفت :

- حالا فهمیدم که احمقانه رفتار کرده بودم . بیا نرزد من بنشین

اسمت چیست ؟

- جك .

- اسم من هم « بوچ »

من بعلامت تصدیق سرم را تکان دادم . گفت : جك ، تو خوب میدانی
چطور باید از خودت دفاع کنی .

بالبخت متواضعانه ای يك سیگار برك باو تعارف کردم سیگار مرا
قبل از مال خودش روشن کرد . بعد به کاغذی که در جیب داشت نظری انداخت
و گفت : حالا به بیمارستان « بیکمن » می رویم .

پاراروی گازر فشار داد . پس از چند دقیقه جلوی بیمارستان بودیم .
« بوچ » طناب چادر برزنتی را باز کرد . و گاری دستی را از جعبه های کنسرو
مالا مال کرد . و گفت : جك ، تو اگر میخواهی اینجا منتظر باش تا من اینها
را ببرم تو و بیایم .

پس از پنج دقیقه برگشت و گاری دستی را پشت کامیون گذاشت و چادر
کامیون را دوباره بست .

ایستگاه بعدی مان بانك دریا نوردان بود . این بار منمهم همراه بوج وارد بناشدم . با آسانسور بالا رفتیم و جنس را به آشپزخانه ، رستوران بانك تسلیم کردیم .

« بوج » در میان صحبت گفت : همه بانكها برای خودشان رستوران مخصوص دارند . گویا توالین بار است که روی ماشین بقالی کار می کنی ؟ من سرمرا به علامت تصدیق تکان دادم . گفت : بعقیده تو این کار چطور کاری است ؟

گفتم : صبح تاشام حمل صندوق و گونی ، آیا کار خسته کننده ای نیست .
- وقتی آدم عادت کرد دیگر خسته کننده نیست .
تصدیق کردم و گفتم : آری ، من هم پس از مدت کمی عادت می کنم .
پس از اینکه به باشگاه مکانیسمین های راه آهن هم کمی خوار بار تسلیم کردیم ، « بوج » گفت : ایستگاه بعدی مان دیدنی است .

من در حالیکه میکوشیدم بی اعتنا جلوه کنم گفتم : چطور ؟
- آری ، آنجا خواهی دید که کامیون ها گونی های اسکناس و شمش های طلای بی حد و اندازه خالی می کنند . چطور است ؟
- آنجا کجا است ؟

هنگام پرسیدن این حرف میکوشیدم که آثار هیجان در صدایم پیدا نباشد .

« بوج » با افتخار جواب داد : ایستگاه بعدی مان بانك مرکزی است .
در برابر درسنگین آهنی بانك ایستادیم . بنامانند قلعه محکمی بود که فتح آن از خارج محال بنظر میرسید . در کچه نگهبان مسلحی قدم میزد : به راننده سلام داد و گفت : « خوش آمدی بوج ! مثل اینکه شاگرد تازه ای برای خودت پیدا کرده ای ؟ » معلوم بود که نگهبان بسیار باهوشی است . بوج با جواب داد :

- چطوری ماك ؟ آری ، امروز بار فیق تازه ای آمدم .
گوئی نگهبان بیرون اشاره مخفیانه ای به نگهبانان داخل بانك داده بود که در آهنی یواش یواش باز شد . در دو طرف در چهار نفر نگهبان که

کلت‌های ۴۵ بکمر داشتند ایستاده بودند . چنان بدقت مارا و راندازمیکردند که دستپاچه شدم . بالاخره به بوچ اشاره کردند که می‌تواند کامیون را داخل بنا کند

وارد محوطه محصور شدیم که به بزرگی محله‌ای بود . یکی از نگهبانان به بوچ دستور داد که کامیون را بطرفی بکشد . با ایوان بارانداز قدری فاصله داشتیم . من پائین پریدم و کنار کامیون ایستادم . نگهبانانی را که در آنجا قدم می‌زدند شمردم پانزده نفر بودند . همه‌شان طپانچه‌های کلت ۴۵ بکمر داشتند .

در ایوان بارانداز اتومبیل‌های زره‌پوش کیسه‌های پول را خالی میکردند . شمش‌های بزرگ طلا برك زرد مات از اتومبیل‌ها به ایوان آورده میشد . از زحمتی که حامل‌ها هنگام حمل آنها تحمل میکردند تخمین زدم که هر کدام آنها اقلاً بیست و پنج کیلو وزن دارند خواستم چند قدم به ایوان نزدیک شوم و آنها را بهتر ببینم . اما فوراً یکی از نگهبان‌ها در برابرم ایستاد و دست بشانه‌ام زد و بالحن مودبی گفت : آقا ، پهلوی کامیون تان بایستید . اینجا گردش کردن ممنوع است .

بوچ خندید و به نگهبان گفت : این رفیق مان تازه کار است !
پیش بوچ که به کلسگیر کامیون تکیه داده بود بر گشتم او گفت : الان در این ایوان اقلاده میلیون دلار پول هست .

گفتم : واقعا من در عمرم اینهمه پول ندیده بودم . بوچ آهسته گفت : حالا اینکه چیزی نیست . مدتی پیش یکی از نگهبان‌ها می‌گفت که در يك روز پنجاه میلیون دلار آورده بودند .
من آهسته بعلا متعجب سوت زدم .

بوچ به دیوارها اشاره کرد و گفت : خودشان هم خوب میدانند که پول‌ها را چگونه حفظ کنند . این سوراخ‌ها را در دیوارها می‌بینی ؟

در دیوارهای محوطه قریب پنجاه سوراخ را بمن نشان داد و ادامه داد :
الان در آن بالا پشت دیوارها قریب بیست نفر نگهبان با تفنگ‌های خود کار آماده اند و اینجا را تماشا می‌کنند . گذشته از آن یکنفر صبح تا شام مشغول

فیلم برداری از اینجا است .

با تعجب گفتم چه ؟ فیلم بر میدارند ؟

البته ! الان از تمام حرکات تو ومن و تمام کسانی که اینجا هستند فیلم برداشته اند .

گفتم : « آه ، خدای من ! » و کوشیدم طوری قرار بگیرم که صورتم دیده نشود .

کار تخلیه یکی از کامیونهای زره پوش تمام شده بود . راننده در هارا محکم بست کامیون را براه انداخت . بمادستور دادند که بجای آن به ایوان نزدیک شویم .

قریب ده بار آرد و بیست صندوق مواد غذایی مختلف را در ایوان خالی کردیم .

وقتی که بوچ از مامور دستوران بانك قبض می گرفت من گونیهای پول را که از کامیونهای زره پوش خالی میکردند قدری هم تماشا کردم . فوراً کارمان تمام شد و از محوطه بیرون آمدیم . دیگر کاملاً پی برده بودم که اقدام به غارت این بانك فرقی با خود کشی عمدی ندارد .

يك جای دیگر هم رفتیم و خوار بار تسلیم کردیم . دیگر ماندن من فایده ای نداشت . بهانه ای تراشیدم و گفتم : « سرم بشدت درد میکند . دیگر نمیتوانم صبر کنم ! »

واژ کامیون پائین پریدم . « بوچ » پشت سرم صدا کرد : بعد بیا و اجرت چهار ساعتهات را بگیر .

گفتم : پول را خود تو بجای من بگیر و بردار .

برای من دست تکان داد و گفت : متشکرم جك !

با تانی بطرف میخانه « موئه » روان شدم . وقتی که وارد میشدم با دو مامور شرکت باربری که گاریهای دستی میبردند روبرو شدم . چهار صندوق و چهار گاو صندوق بزرگ که لحظه ای پیش آورده بودند وسط اطاق بود و چپه و پات آنها را زیر و رو میکردند و معاینه میکردند .

ما کس بدیدن من به صندوق اشاره کرد و گفت : خوب فکری است اوستا ؟

پرسیدم : چیست ؟

ماکس گفت : پولهایمانرا توی اینها خواهیم گذاشت.

- برای چه ؟

- چونکه مجبوریم پولهایمانرا مخفی کنیم. بطوریکه همدستان فرانک از اداره مالیات بردرآمد خبر داده اند بزودی برنامه وسیعی برای گرفتن مالیات بردرآمد اجرا خواهد شد.

پرسیدم : خیال میکنی مالیاتیها بسراغ ما میایند ؟

ماکس دست خود را بعلامت بی صبری تکان داد و گفت :

- من چه میدانم! فال بین که نیستیم. حتی مرکز هم اطلاعات زیادی ندارد فقط برای جلو گیری از هر گونه احتمالی دستور داد که پولهایمانرا از بانکها بگیریم . همین!

پرسیدم : این دستور را هم آنها دادند که پولها را در صندوق جای بدهیم ؟

چپه دخالت کرد و گفت : پولهایمانرا که نمی توانیم همه روزه در چمدان بدست بگیریم و راه برویم
پات چپه را مسخره کرد و گفت : مخصوصا پولهای تو که توی بزرگترین چمدانها هم جای نمی گیرد.

چپه پات را با جواب مناسبی ساکت کرد و گفت : توفکر پولهای خودت را بکن عزیزم !

ماکس گفت : در هر حال هر کدامتان در سایه من اقلا صاحب دویست هزار دلار شده اید !

من و پات بصورت همدیگر نگاه کردیم. از اینقرار ماکس افتخار همه موفقیتی را که در دستبردهایمان بدست آورده بودیم از آن خودش می دانست .

گفتم : بعقیده من گذاشتن اینهمه پول در یک صندوق توی اطاق هتل و یا جای دیگر کار خطرناکی است .

تصادفا ایندفعه ماکس عقیده مرا پسندید و گفت : حق داری اوستا!

و با همان لحن خشن و معظم خود افزود:

- گاو صندوقها هم بهمین منظور خریده شده است .

لحظه ای ساکت ماند و خاکستر سیگارش را تکاند و گفت:

- گاو صندوقها را تو صندوقهای چوبی خواهیم گذاشت و صندوقها را

به يك اطاق آهنی که در یکی از انبارهای نسوز اجاره خواهیم کرد انتقال خواهیم داد . چطور است ؟

پرسیدم : عاقلانه است که هر چهار صندوق را به يك انبار بدهیم ؟
ما کس غرغر کرد : چرا ندهیم ؟ در يك انبار مجبور نیستیم که همه را
در يك اطاق جای بدهیم . میتوانیم برای هر کدامش يك اطاق جدا گانه
اجاره کنیم . حتی توهم نمیتوانی بگویی که این فکر را نمی پسندی . اینطور
نیست اوستا !

شکی نبود که ما کس با استهزاء حرف میزنند . با نگاههایش مرا
ورانداز میکرد . گفتم: قفل اطاق هر کداممان رمز جدا گانه خواهد داشت
و کلیدهایشان هم بهمیندیگر نخواهد خورد . اینطور نیست ما کس ؟

ما کس با لحنی خشن جواب داد : نگران نباش اوستا !
و بعد ادامه داد : اوستا، انبارهایی را که محل محافظت سنگهای

قیمتی، اسباب نقره و اثاث گرانبها است هیچ دیده ای ؟

من گفتم . « نه ! » و او شرح داد:

- اگر بدانی چه انبارهایی است ! همه جای آن از بتون و فولاد

درست شده است . ممکن نیست بسوزند . در کریدورهایش شب و روز
نگهبان قدم میزنند: در همه جای آن علائم خطر مخفی الکتریکی وجود
دارد و با خارج مربوط است . هر اطاق بخودی خود گاو صندوق فولادی
بزرگی است . جائی را تصور کن که دیوارهای بتون آرمه و در فولادی
محکمی داشته باشد که قفل آنرا حتی « جك » هم نمیتواند باز کند .

گفتم : اگر باین محکمی باشد حرفی نیست .

ژست ما کس دیدنی بود . گفت . فکرم عالی است !

پات بانگرانی گفت: ممکن نیست سازمان « F.B.I » انبارها را تفتیش

کند و پولهایمانرا بیرون بیارد ؟
گفتم: بعقیده من بهتر است صندوقها را با اسم عوضی به انبارها
بدهیم!

ماکس چنانکه گوئی حرف زدن باما مقامش را پائین میآورد بایی
علاقگی گفت: اینطور باشد. فقط باید پولهایمانرا هرچه زودتر از بانك
نجات بدهیم.

گفتم: از اینقرار نباید وقت را بیهوده از دست داد.
- آری، هر چه زودتر بهتر. بطوریکه شنیده‌ام تحقیقات شروع
شده است.

چپه یکی از گاو صندوقها را باز کرده بود و قفل آنرا دستکاری میکرد
ماکس پس از اینکه مرا از سرتا پا و رانداز کرد گفت: «اوستا، واقعا
عین شاگرد شو فرها شده‌ای!»

و پس از اینکه روی زمین تف کرد سیگار برك تازه‌ای روشن کرد
و ادامه داد: خوب، تعریف کن ببینم در بانك چه دیدی؟
اشتباه کردم و گفتم: این غارت فایده‌ای ندارد ماکس! بهتر است
فكر بانك مرکزی را از مغزت بیرون کنی. این کار دیوانگی است. کارما
نیست.

اما بمحض اینکه حرف از دهنم بیرون آمد به اشتباه خودم پی بردم
اما چاره‌ای نبود. ناگهان فریاد ماکس بلند شد:
- بمن دیوانه میگوئی پسره؟

پات بازوی او را گرفت تا نگذارد بروی من حمله کند و گفت:
- بخود بیا ماکس. اوستا، تو که نمیخواستی باو دیوانه بگوئی؟
چپه دخالت کرد و گفت:

- گفت، گفت! خودشرا عاقلتر از همه مردم دنیا میدانند!
او با این حرفهای خود میکوشید که ماکس را بیشتر تحريك کند.
گفتم: چرا عصبانی میشوی ماکس؟ خواستم بگویم که غارت آنجا
نه کارما است و نه کار دسته‌های قویتر از ما.

ماکس مثل دیوانه‌ها شروع به داد و فریاد کرد: آن قسمت بمن مربوط است. از تو که مصلحت نکردم. نقشه من عیناً اجراء خواهد شد! هرچه فریاد میزد خشم او بیشتر میشد. خواستم او را ساکت کنم و گفتم: بسیار خوب، بسیار خوب ماکس، تورئسی، هر کاریکه میخواهی بکن.

صورتش سرخ شده بود و لبهایش که يك قطره خون در آنها باقی مانده و برنك سفید در آمده بود میلرزید و غرغر میکرد. درست در این لحظه «موئه» با سینی مشروب وارد شد. ماکس مثل سگی بطرف او برگشت و زوزه کشید: مگر بتو نگفتم که تا صدايت نکرده‌اند نیا تو؟

موئه با قیافه رنجیده‌ای سینی را بروی میز گذاشت. و آهسته بیخ گوش من گفت: این ماکس مثل اینکه یواش یواش دیوانه میشود! آهی کشیدم و گیللاس را بلبله‌ایم بردم. چپه با سازدهنیش چند آهنگ زد. ماکس مدتی بی صدا به سیگار برگش پک زد. بعد برخاست و بطرف صندوقها رفت. و به ساختمان یکی از گاو صندوقها نگاه کرد. بعد بطرف میز برگشت و مشروبش را لاجرعه سر کشید و گفت: - اوستا، اگر ترا رنجاندم عذر میخواهم.

جواب دادم ضرری ندارد ماکس!

سرشرا خاراند و لبخند زد و گفت: نمیدانم مرا چه میشود. مثل اینکه احتیاج به تعطیل دارم. در این اواخر اعصابم بکلی خراب شده. پات گفت: همه مان به تعطیل احتیاج داریم.

ماکس گفت: این يك کار راهم که در پیش داریم تمام کنیم بعد مدتی خوش باشیم.

من و پات نگاههای معنی داری مبادله کردیم. ماکس چپه را صدا زد و گفت: چپه بیا این مشروب را بخور،

چپه فوراً اطاعت کرد و آمد و مشروبش را خورد. ماکس گفت: - بهتر است هرچه زودتر دستورات مرا کزرا گوش کنیم و کارپولها را یکسره کنیم.

پرسیدم : انباری را که باید گاو صندوقها را تسلیم کرد تعیین کرده ای؟
- هم آری و هم نه . تصمیم قطعی را فردا خواهیم گرفت . چند جای مطمئن
در نظر گرفته ام اما قبل از هر چیزی باید پولها را از بانك بگیریم که بامامورین
مالیات روبرو نشویم . شما فردا صبح پولهایتان را اینجا بیارید تا این کار را
یکسره کنیم .

از اینکه ما کس لحظه ای همان حال سابق خود را باز یافته بود خوشحال
شدیم . پس از اینکه يك دیگری به سیگار برگش زد ادامه داد :

- و یکه پول در جای مطمئنی بود خیالمان راحت میشود . آنوقت نقشه
کار بانك مرکزی را بامغز آسوده تری بررسی می کنیم . برای هم فکری در
باره نقاط ضعف نقشه مان حالا چند روز دیگر وقت داریم .

با آخرین وسیله دست زدم و گفتم : روز غارت اینهمه نزدیک است ؟
ما کس آیا برای اشخاصی که به مرحله ما رسیده اند ادامه دادن دزدی کار
عاقلا نه ای است ؟

ما کس نگاههای سردی بصورت من انداخت و جواب داد
- چرا عاقلا نه نباشد؟ مگر قبلا دزد نبودیم ؟ پیش از این استادترین
دزدها ، بودیم .

گفتم : اما حالا وضع عوض شده . دیگر درآمد زیادی داریم . چندین
سال است که نفری پانصد دلار از تشکیلات مردهفتگی میگیریم .
دفتر یادداشت را از جیب بیرون آورم و حساب کوچکی کردم و گفتم :
میخانه ها : دستگاہهای قمار ، درآمد مغازه مرده شوئی ؛ و
وسایر درآمدهایمان رویهمرفته به سالی صد هزار دلار میرسد . صد هزار
دلار بد پولی است ؟ چرا خود ما را بخطر بیندازیم . مثل اینکه تو کاسب
خوبی نیستی ما کس !

ما کس باز عصبانی شد و گفت : که گفت که من کاسبم ؟ اگر محاذ
کاری را کنار نمی گذاشتیم میدانی حالا چکاره بودیم ؟ شاگرد گاریچی
رختشوئی ! تو آنرا ترجیح میدهی !

پس از اینکه مدتی در اطاق قدم زد روی تخت خود نشست ! تخت

باوحس برتری واعتماد بنفس می بخشید. به پشتی آن تکیه داد و پا روی پا انداخت به سقف نگاه میکرد و حلقه های دود را بالا میفرستاد. چنان نگاه تحقیری آمیزی بپا انداخت که دیدنی بود. شروع به حرف کرد:

— دوست هزار دولاری که فردا درصندوقم خواهم گذاشت و قفل خواهم کرد در نظر من بازباله فرقی ندارد. گذشته از آن برای جمع کردن این پول کوچک سالها وقت صرف کردیم. و باخطرات زیادی روبرو شدیم. و بعد دست بسینه اش زد و گفت:

— تازه نباید فراموش کنید که نقشه های من باعث پیدا کردن این پولها شد. و حالا کاربانک مرکزی بزرگترین موفقیت من خواهد بود. و هیچ اجباری هم ندارم باشما مشورت کنم.

مخصوصاً بصورت من مانند گرگی نگاه میکرد، حتی چنین بنظرخورد که بچپه اشاره کرد سازدهنی خود را بنوازد. چپه بلافاصله سازدهنی را به دهن برد و آهنگ های دیوانه وار خود را شروع کرد.

ما کس درروی تخت خود باحالت عصبی بخود پیچید و با انگشت بمن اشاره کرد و گفت: اوستا، تو روز بروز گستاخ تر میشوی. بدان که باید از او ارم اطاعت کنی.

ازجا برخاستم نمیدانستم که چطور باید رفتار کنم. لباس افسرده شاگرد شوفری اعتماد بنفس را از میان برده بود. احساس کردم که ما کس دلش میخواهد من در برابر تختش زانو بزنم و از او معذرت بخواهم. راستی این فکر از کجا بمن رسیده بود؟ آیا تأثیر تخت بود؟؟ و یا حرکات مجلل ما کس مرا جادو کرده بود؟ بی آنکه بکوشم این فکر مضحک را فراموش کنم ناگهان خودم را در برابر تخت ما کس دیدم. که با عذرخواهی میگفتم: «رئیس ما توئی ما کس! فقط اجازه بده که به هتل بروم و لباسهایم را عوض کنم.»

ما کس مانند امپراطوری بمن اشاره کرد که میتوانم بروم و گفت: فقط میخواهم که فردا پیش از ساعت یازده حتماً اینجا باشی. این صندوقها باید هرچه زودتر از اینجا بروند. منظره اطاق را بهم میزند!

چنانکه گوئی دنیا را ب سرم کوبیده باشند گفتم: «بسیار خوب ما کس!» و از میخانه موئه بیرون آمدم.

شب بیخوابی

۱۸

پس از اینکه دوش گرفتم برختخواب رفتم و غرق در فکر شدم. چه بسا که ما کس خوب میدانست چکار می کند و وسیله ای برای موفقیت در این غارت بزرگ کشف کرده بود؟ هر کاری چاره ای دارد اصلاً غارت بانك مرکزی چرا باید محال باشد؟ راستی اگر موفق شویم! این غارت بزرگترین و معظمترین دزدی در تاریخ خواهد بود. و تنها سهم من ممکن است بیشتر از يك میلیون دلار باشد. يك میلیون دلار! اگر چنین پولی بدست بیاورم فوراً از کار کناره گیری میکنم. به سیاحت دور کره دست میزنم، با همه زنان زیبای کشورهای مختلف آشنا میشوم. و مطابق برنامه معینی دست باینکار میزنم تا هیچ نوع زنی را ندیده نگذارم.

آه.. من چه ابلهی بودم. در باره خرج يك میلیون دلاری که هرگز نخواهم توانست بدست بیاورم فکر میکردم. این غارت بانك مرکزی چیزی بجز انتحار نبود. ما کس عقلش را از دست داده بود. حتی يك احتمال در ده میلیون هم وجود نداشت که ما از این حادثه جان سالم بدر ببریم. هیچ شکي نبود که تماماً دست باولین کیسه پول ببریم مسلسل های پشت دیوارها ما را سوراخ سوراخ خواهند کرد.. اما خدا این ما کس را لعنت کند! امکان نداشت که فکرش را عوض کند. فکر غارت بانك مرکزی از سالهای کودکی فکر او را بخود مشغول داشته بود. من تصور میکردم که او مدتهاست

این فکر را از یاد برده و حال آنکه مانند سرطان در ذهن او ریشه دوانده ، بزرگ شده و در نتیجه بجائی کشیده بود که همه ما را قربانی آن سازد.

راستی ما کس از چه کسی حرف می شنید ؟.. آیا در روی زمین کسی وجود نداشت که او را از این فکر منصرف کند؟ ناگهان بیاد «فرانك» افتادم مسلماً ما کس از او حرف شنوئی داشت. چرا این فکر را زودتر ننکرده بودم؟ ما کس عادت داشت که همیشه از او امر فرانك اطاعت کند. آری ، تصمیم گرفتم که همه چیز را برای فرانك شرح بدهم و خواهش کنم که چاره ای برای این وضع بیندیشد هیچ مسئله ای نبود که او نتواند حل کند. کمی خیالم راحت شد. فوراً دست بگوشی تلفن بردم و مرکز تشکیلات را خواستم . بدبختانه فرانك در شهر نبود و کارمندان مرا کزهم نمیدانستند که او در کجا است. از «فیل» هم خبری نبود. و در این کار بجز آن دو نفر از هیچکس نمیشد امیدی داشت. در میان بیقراری دست و پا میزد و بهیچوجه نمیدانستم که باید چکار کنم. آیا باید از نیویوك فرار میکردم و پیش «حوا» میرفتم؟ اما در آن صورت تصور میکردند که ترسیده ام، و بدتر از آن اینکه در صورت فرار میانه ام با همه بهم میخورد. دیگر دیناری پول پیدا نمیکردم و مجبور میشدم مخفیانه زندگی کنم. اصلاً کجامیتوانستم بروم. من به محلات شرقی نیویورك عادت کرده بودم.

گفتم بلکه فرانك در نیواورلئان باشد. اگر لازم میشد برای جستجوی او همه شب را بیدار بمانم و تلفن کنم. بیدار میماندم. به نیواورلئان تلفن کردم قریب ده دقیقه با حالت عصبی در اطاق قدم زدم تا ارتباط برقرار شد . «دیودلی» مسئول تشکیلات نیواورلئان جواب داد: اینجا نیست. از «هات اسپرینك» پرس، بلکه آنجا باشد. آنجا هم نبود، گفتند: «به شیکاگو تلفن کنید!»

آه، در این لحظه که پیدا کردن فرانك برای من مسئله حیات و ممات بود اینها چرا موضوع را سرسری می گرفتند . این چه وضعی بود دچار شده بودم؟

از شیکاگو «فیشتی» جواب داد: اینجا نیست به «د ترویت» باید تلفن کرد.

موی براندامم راست شد و تا وقتی که دترویت را وصل کنند عرق ریختم :
وقتی که ازدترویت جواب دادند: نه، فرانك اینجا نیست! «چشمانم سیاهی
رقت . تلفن را باخشم تکانی دادم و فریاد زدم: پس کجا است؟ زود بگوئید
موضوع مهم است: او را باید بهر قیمتی است پیدا کنم .

بعد به جرسی و میامی تلفن کردم . آنجا هم نبود . با ناامیدی
تمام شب را پای تلفن ماندم و حتی به «مکزیک» و «کانادا» هم تلفن کردم .
فائده ای نداشت . صبح شده بود دیگر جائی نمانده بود که تلفن
کنم . از خستگی میمردم . گلویم درد میکرد . گوشهایم صدا میکرد خواه
نا خواه به پائین تلفن کردم و گفتم که مرا ساعت هشت بیدار کنند، مامور
شب گفت:

– هیچ میدانید که معادل چهارصد دلار مکالمه تلفن انجام داده اید؟
باخشم گفتم :

– مگر من پول تلفن از تو پرسیدم ؟ بگو هر چقدر هست بحسابم
اضافه کنند.

و پس از اینکه چند گیلان و یسکی خوردم با ناراحتی برختخواب رفتم
بصدای زنك تلفن بیدار شدم . دختر کارمند هتل میگفت : « صبح
بخیر! ساعت هشت است! »

ازخشم میلرزیدم . سرم بشدت درد میکرد شیشه و یسکی را از بالای
سرم برداشتم و بندهان بردم و قدری از آن خوردم بعد برای اینکه حواسم
جمع شود چند دقیقه راه رفتم و دست و پایم را تکان دادم . راستی من امروز
چکار داشتم؟ آه ، باید بیانك میرفتم و پول هایم را می گرفتم و حسابم
رامی بستم .

بسرعت لباس پوشیدم و از گنجی يك چمدان خالی برداشتم و بکوچه
دویدم . به ساعت نگاه کردم . هشت و بیست دقیقه بود . وارد يك کافه شدم
و پشت میزی نشستم و پشت سرهم چند فنجان قهوه خوردم .

بعد توی تاکسی پریدم و بیانك «گرانداشنل» رفتم، هنوز بانك باز
نشده بود . قریب پنج دقیقه در کوچه قدم زدم . چرا اینهمه عصبی بودم ؟

بانك باز شد و من اولین مشتری آنروز بودم. وقتی که برای بستن حسابم ورقه لازم را پرمیکردم خیال میکردم که همه مرا نگاه میکنند. به صندوقدار گفتم: برای کار مهمی مجبورم از نیویورک بروم. لبخند زد پرسید: اسکناسهای چند دلاری بدهم؟ گفتم صد دلاری باشد بهتر است.

دسته های پول را بی آنکه بشمارم بچمدان پسر کردم. بعد بدایره صندوقهای شخصی رفتم و صندوق باز کردم و محتویات آنرا در چمدان ریختم و بیرون آمدم.

وقتی که بمیخانه موئه رسیدم، پات را دیدم که در اطاق تنها است و مشروب میخورد وقتی چشمش به چمدانم خورد گفت: پس تو هم هست و نیستت را آوردی! مال منم اینجاست!

و چمدان خود را که در زیر میز بود نشان داد. وقتی که گیلای برای خودم پرمی کردم پرسید: از این قرار این کار بانك مرکزی خوشایند تو نیست؟ جواب دادم: نه! تو چطور؟ خورش میآید؟

پات شانه هایش را تکان داد و گفت: ما کس به کار خودش وارد است در تمام کارهایی که پیش از این انجام دادیم بهیچ اشکالی بر نخوردیم مسلماً این یکی هم مثل آنها باموقیعت انجام خواهد شد.

با ناامیدی دستی تکان دادم و گفتم: انشاء اله!

«پات» با خوشحالی دستهایش را بهم میمالید و میگفت: يك میلیون دولار پول است. این ما کس بکار خودش وارد است. حتماً فکری کرده است تکرار کردم: انشاء اله!

اما بخودم حق میدادم بدین باشم. نقشه های ما کس در برابر مسلسل های آماده پشت دیوارها چه کاری میتوانست انجام دهد؟ حتی فکر آنها موی بر تن من راست میکرد. سوراخ سوراخ کردن بدن رقبایمان در شیکاگو جلوی چشمم مجسم شد. گیلای دیگری برای خودم پر کردم. در پهلوی باز شد. ما کس و چه نیز با چمدانهایشان وارد شدند، ما کس سر حال بود، بما سلام داد و گفت: چطورید؟

وفوراً بطرف شیشه رفت و گیلای برای خودش پر کرد. باخنده پر نشاطی گیلایش را بلند کرد و گفت: فردا روز بزرگ ما خواهد بود. روزی خواهد بود که در تاریخ خواهند نوشت.

«پات» با اعجاب به ماکس نگاه میکرد. پرسید: پس از این قرار فردا شروع میکنیم؟

— آری، همه چیز مطابق نقشه‌ام انجام خواهد گرفت. حالا جزئیات را برای شما شرح میدهم. فقط قبل از هر چیزی این صندوقها را حاضر کنیم. ماکس هر يك از صندوقها را يك يك باز کرد و گفت: بچه‌ها، هر کدام را که میخواهید انتخاب کنید.

هر کدام چمدان خود را برداشتیم و بطرف یکی از صندوقها رفتیم. چیه و من هر دو سر يك صندوق رفته بودیم. گفتم: ضرری ندارد، مال تو باشد من آن یکی را بر میدارم. اما او بسراغ صندوق آخری رفت و غرغر کرد: احتیاجی به لطف تو ندارم!

پاکتی را که بدستگیره گاو صندوق بسته بود پاره کردم و رمزی را که در آن نوشته شده بود خواندم. نمره‌هایی را که در کاغذ نوشته شده بود تنظیم کردم و دستگیره را پیچاندم. صندوق باز شد. و شروع به چیدن پولها در آن کردم. از گوشه چشم به بچه‌ها نگاه میکردم. آنها هم مشغول بودند و با حرارت پولها را از چمدانها به گاو صندوق انتقال میدادند. درست در این لحظه تلفن صدا کرد.

«ماکس» گوشی را برداشت و صحبت کرد و وقتی گوشی را بجای خود گذاشت ناسزایی از میان لبهایش خارج شد و گفت:

— از مرکز تشکیلات دستور داده‌اند که بعد از ظهر باید يك کامیون ویسکی را که باید به «وسچستر» برسد همراهی کنیم.

ناگهان چیزی بمغزم رسید: چه خوب بود که در حین بردن این بار ویسکی از طرف پلیس توقیف شویم و بزندان بیفتیم و مدتی در زندان بمانیم تا فکر غارت بانک مرکزی از مغز دیوانه ماکس خارج شود! این کار هیجده

ماه زندانی داشت و اگر مدت محکومیت را در زندان بی سرو صدای می‌کردیم
 آنرا بدوازده ماه تقلیل میدادند! آری یگانه چاره کار این بود که پلیس از
 این مسئله ویسکی خبردار شود. اما اگر روزی تشکیلات باین خیانت من
 پی ببرد! تشکیلات هرگز از دست دادن پنجاه هزار دلار ویسکی را عفو
 نمیکند و جزای کسی که مرتکب چنین کاری شده است مرگ است. اناهیچکس
 بمن سوء ظن نمیبرد و نمیتواند تصور کند که من خودم مایه گرفتاری
 خود شده‌ام.

می‌خواستم بدانم پولها بمانرا بکدام انبار خواهند فرستاد.
 بدینجهت پرسیدم :

— ما کس صندوقها را بکدام انبار میفرستیم؟
 سرش را بلند کرد و بمن نگاه کرد و گفت: هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام
 اما همه انبارها قابل اعتماد است و قتی که کارمان تمام شد همه مان باهم در
 این مورد تصمیم میگیریم.

در این میان ناگهان در اطاق زده شد و موئه وارد شد و گفت :
 — اوستا، برادرت آمده است و میخواهد ترا فوراً ببیند.

۱۹

مرگ مادر

ناگهان قلبم فشرده شد. برادرم هیچوقت حاضر نمیشد که بملاقات من
 بیاید و این گذشت او خبر از حادثه خوشی نمیداد. گفتم :
 — بگو چند دقیقه صبر کند الان می‌آیم .

کار انتقال پولهایم را باعجله تمام کردم . چون زیاد میلرزیدم قفل در گاوصندوق را بازحمت زیادی بستم.

وضع مشکلی داشتم. کوشیدم که دلتنگیم را رفقایم ندانند. نمیخواستم پیش از اینکه پولهایم بجای مطمئنی سپرده شود از میخانه موئه خارج شوم درعین حال مجبور بودم به اداره منع مشروبات الکلی نیز تلفن کنم، زیرا برای ممانعت از غارت بانك مرکزی چاره‌ای جز این نداشتم. این برادر احمق من هم مثل اینکه برای آمدن پیش من وقتی بهتر از این پیدا نکرده بود اما حتماً حادثه مهمی اتفاق افتاده بود! آیا مادرم مریض بود؟ وقتی بمادرم فکر کردم تلاشم بیشتر شد. قفل کردن گاوصندوق و جای دادن آن توی صندوق چوبی بیشتر از یک ربع ساعت طول کشیده بود .

وارد بارشدم . برادرم با شیشه‌ای در جلو و گیلای در دست جلوی پیشخوان نشسته بود. اعصابم ناراحت تر شد. حتماً حادثه مهمی این بچه را با اینجا کشانده بود حتماً مادرم چیزیش بود. دست بروی شانهاش گذاشتم و گفتم :

— چطوری کوچولو؟

بيك تكان شانهاش را از زیر دست من نجات داد و گفت: کجا بودی ؟
چرا مرا منتظر گذاشتی ؟

— چه خبرت است ؟

نگرانیم بیشتر میشد. برادرم با نفرت بصورت من نگاه کرد و گفت :
— چه خبر است؟ بیا و ببین !

توی چشمانش نگاه کردم و گفتم : نکند برای مادرم حادثه‌ای روی داده ؟

برای اینکه مرا نبیند سرش را بطرف دیگر برگرداند و گفت:

— مادرم در بیمارستان است، دارد میمیرد. خواست ترا ببیند!

قلبم چنان می‌طپید که گویی میخواست از سینه‌ام بیرون پپرد. گفتم :
— یک دقیقه صبر کن !

باتن لرزان باطاق عقبی برگشتم و با کلمات جویده‌ای گفتم :

— ما کس ، من مجبورم بروم . مادرم در بیمارستان است .
ما کس پشت سرم آمد و دست به شانم حلقه کرد و گفت : اگر بجیزی
احتیاج داشتی خبر بده .
گفتم : متشکرم ما کس !

با برادرم بیرون رفتیم و بطرف بیمارستان براه افتادیم .
بی اراده بدنبال برادرم واردیکی از اتاقهای بیمارستان شدم که
مادرم را خوابانده بودند . مادرم چشمانش را باز کرد و لبخند شیرینی زد .
و دستم را بدست گرفت . تمام بدنم میلرزید . چشمانم سیاهی رفت . مادرم با
نفسهای مقطع گفت : چطوری پسرم چکار میکنی ؟ از کارهای قدیمیت دست
برداشته ای ؟ چقدر دلم میخواست پیش از اینکه بمیرم ترامرد شرافتمندی ببینم !
اما قبل از اینکه من جوابی بدهم بیهوش شد . با تلاش بدنبال دکتر دویدم
مثل دیوانه ای وارد دفتر دکتر شدم و با کلمات شکسته بسته منظورم را با او
گفتم دکتر گفت :

— دیگر برای مادرت هیچ کاری نمیتوان کرد بیشتر از یک ساعت از
عمرش باقی نمانده است .

دیوانه شده بودم . گویا فریاد زده بودم که برادرم بازویم را گرفت
و تکان داد و گفت : « بخودت بیاد دیوانه ! »

و مرادر اولین کوچه وارد میخانه ای کرد سرمیزی نشستیم و شروع به
مشروب خوردن کردم . و برادرم به بیمارستان برگشت . ناگهان بخاطر
آوردم که باید بادره منع مشروبات الکلی تلفن کنم در دواخانه مجاور
گوشی تلفن را برداشتم و نمره شبکه نیویورک را گرفتم مأموری که جواب
تلفن مرا داده بود گفته هایم را باور نمیکرد و میگفت

— از کجا بدانم که مرا مسخره نکرده ای ، تازه مقصودت از دادن این
خبر چیست ؟ تو که هستی ؟

بقدری خود را باخته و ناراحت بودم که با صدای بلند اسم خود را با آنها
گفتم و تند کردم که یکی از گانگستر هائی هستم که مأمور حفظ مشروب
قاچاق شده ام و بعد قریب پنج دقیقه بآن مأمور فحش دادم و گوشی را سر جای

خود گذاشتم و به میخانه برگشتم
 برادرم با آنجا برگشته بود گفت : «مادرم هنوز در حال «کوما»
 است . « من پشت میز به گریه افتادم . برادرم با نفرت بیرون پرید . پس از
 مدتی به بیمارستان برگشتم . بالای سر مادرم نشستم و چشم بصورت او دوختم .
 او با زحمت نفسهای مقطعی میکشید ناگهان چشمانش را باز کرد . حالت
 عجیبی در قیافه اش پیدا شده بود . دستش را گرفتم ولی متوجه نشد با صدای
 خفه ای گفت : «دیگر من میروم!» مثل بچه های کوچک گریه میکردم و «مادر،
 مادر» میگفتم .

با صدائی که بزحمت بیرون می آمد گفت : چرا مرا اینهمه اذیت کردی
 بجای اینکه جواب بدهم گریه میکردم و میگفتم : «من بدم ! کشیفم !» از آن
 محبت قبلی مادرم اثری نمانده بود . با ناراحتی گفت : «بگو ، از کنگستری
 دست برمیداری ؟ بمادرت که دارد میمیرد دروغ نگو .»

نمیتوانستم دروغ بگویم سرم را پائین انداختم و جواب ندادم .
 ناگهان مادرم نیرومی یافت که از حالت اوانتظار نمیرفت . فریاد
 زد : «پس خدا در آن دنیا هم مرا باتو روبرو نکند !»
 بزحمت سرش را بلند کرد و افزود : حیف از آن زحمت ها که در راه
 تو کشیدم .

این نیرومی که صرف کرده بود جان او را گرفت سرش روی بالش
 افتاد و نفسش قطع شد .

برادرم که پهلوی من ایستاده بود و همه حرفهای مادرم را شنیده بود .
 در میان حق هق گریه فریاد زد : «مادر مرا تو کشتی پسر ناخلف.»

تلو تلو خوران از اطاق بیرون آمدم و به میخانه برگشتم و پشت سر هم
 لیوانهای مشروب را خالی کردم میخواستم بقدری بخورم که همه چی ز را
 فراموش کنم نمیدانم چند ساعت در آنجا مشروب خوردم و گریه کردم وقتی
 متوجه ساعت شدم که دیدم ، روز تمام میشود و من کارهای زیاد دارم که
 باید انجام دهم اولاً باید در حمل صندوقهای پول به انبار نظارت کنم بعد باتفاق
 بچه ها به وسچستر بروم . امیدوار بودم که پس از زندانی شدن مقامات زندان

بمن اجازه بدهند که در مراسم تشییع جنازه مادرم شرکت کنم .
توی يك تاكسی پریدم بمیخانه موئه رفتم میخانه خالی بود حتما بچه
های مارفته بودند معطل ماندم نمیدانستم چکار کنم . گفتم :

- صندوقها کجا است ؟

« موئه » پیغام ما کس را بمن داد ما کس خبر داده بود که صندوقها را
بیکى از انبارها فرستاده است و در بازگشت از وسچستر رسید آنها و کلیدها
را بمن خواهد داد . کاروسچستر را هم بدون وجود من خودشان انجام خواهند
داد . خوشحال شدم و گفتم : « چه سعادتى ! نجات یافتم . »
« بات » و « چیه » چه خواهند شد . آیادر اثربخانت من گرفتار خواهند
شد و دو سال در زندان خواهند ماند ؟

آه ، اگر این آرزوى دیوانه وار ما کس برای غارت بسانك مرکزى
نبود من هیچوقت چنین كاری نمیکردم .

به برادرم تلفن کردم بهیچ قیمتی حاضر نشد که جنازه مادرم در مغازه
ما کفن شود . آدرس موسسه ایرا که مراجعه کرده بود بمن داد کفن و دفن
مادرم فردا انجام میگرفت .

به هتل برگشتم . شیشه مشروبى برداشتم و باطابق بالا رفتم . بى اندازه
رنج میبرد . برای مادرم غصه میخوردم هر كاری کردم نتوانستم بخوابم .
نتوانستم در اطاق بمانم بیرون دویدم و شروع بگردش در میخانه ها کردم .
نمی دانم چطور شد که ناگهان خودم را در زیر زمین « جوئه » چینی دیدم
پرسید : چه شده اوستا ؟ مریضى ؟ گفتم : برای من ترياك حاضر كن !
روى يكى از تخت ها دراز کشیدم پس از لحظه ای جوئه باچق درازش
آمد و گفت : بكش راحت میشوى .

خوابیدن خودم و خوابهای آشفته ایرا که تحت تاثیر افیون میدیدم
بیاد ندارم فقط میدانم که باناراحتى بیدار شدم . ناگهان جوئه چینی وارد
شد چهره اش که پیوسته بى تفاوت بود مانند گچ سفید شده بود اشك از گونه
هایش پائین میریخت در دستهای لرزانش روزنامه ای را محکم گرفته بود .
گریه كنان خود را روى يك نیمكت انداخت و گفت : آه اوستا چقدر فجع است !

ذچار حیرت بودم . از خودم می پرسیدم « جوئه » چرا از مرگ مادر من این همه متأثر شده است . دست روی شانه او گذاشتم و گفتم :

— چه باید کرد برادر ! مادر من اصلاً از مدتی پیش مریض بود .

با تعجب بروی من نگاه کرد و روزنامه را بدستم داد . پس از اینکه نگاهی به عکسها انداختم با تلاش کوشیدم که شرح زیر آنها را بخوانم گوئی يك نفر به غزم مشت میزد و بشکمم لگدمی کوبید . گوئی سقف بسرم فرود آمد جلوی چشمانم تیره شد دنیا با آخر رسیده بود

روزنامه دوبار از دستهای لرزانم بزمین افتاد روی زمین نشسته بودم و عکسها را نگاه میکردم . عکس هر سه در صفحه اول بود در جاده معروف و سچستر در میان موج خون خوابیده بودند !

آه ، خدای من ، هر سه ، آری سه رفیق زند گیم سه رفیق بهتر از برادر من « ما کس » ، « بات » و « چپه » هر سه کشته شده بودند !
چقدر آنها را دوست داشتم . اما آنها را من کشته بودم من مایه مرگ آنها شده بودم .

در حالیکه اشک مثل باران از چشمهایم میریخت حادثه را خواندم دو کامیون مأمور مسلح منع مشروبات الکلی يك کامیون مشروب را گیر انداخته بودند ولی محافظین مشروب بروی مأمورین تیراندازی کرده بودند و خبری زیادی شده بود ، بجز سه کانیگستر که هر سه مرده بودند يك مأمور کشته شده و چهار مأمور دیگر بسختی زخمی شده بودند .

چنانکه گوئی با چوبی بسرم میکوبیدند از جا پریدم و فریاد زدم :
« گاه من است آنها را من کشتم آنها را من کشتم » اشک میریختم :

ناگهان بیاد پولها افتادم و دیوانه وار از جا پریدم و از زیر زمین بیرون دویدم و خودم را توی يك تاکسی انداختم و آدرس میخانه کوچه دیلنسی را دادم این پولها که نزدیک يك میلیون دلار میشد مال من بود . ما کس و چپه و بات برادران من بودند . پول آنها هم مال من و ارث من محسوب میشد . باید هر چه زودتر می جنبیدم تا پولها بدست کسی نمی افتاد .

خودم را دیوانه وار به میخانه موئه انداختم ، صندوقها رفته بود ! یادم

آمد! ما کس ساعتی قبل از حرکت شان به وسچستر آنها را بیکى از انبارها فرستاده بود. موئه نمیدانست که مامورین کدام شرکت باربرى آنها را برده اند.

با موئه دست در گردن هم انداختيم و برای دوستان از دست رفته مان گريه کرديم. بقدرى گريه کرديم که از حال رفتيم. من گريه کنان بسمت مشترىها رفتم و از آنها خواهش کردم که بخانه هايشان برگردند و در راپشت سرشان بستم.

با موئه هر کدام شیشه اى مشروب برداشتيم و شروع بخوردن کرديم کفشهايمان را بيرون آورديم و روى زمين نشستيم. ناگهان بخاطر آوردم که در مراسم تشييع جنازه مادرم حاضر نشده ام و وقت گذشته است. گريه ام شديد تر شد و تصميم گرفتم که در تمام هفته از جايم تکان نخورم. موئه هم که بشدت مست بود گفت:

— آرى اوستا! تمام هفته را در اينجا پرهيز و دعا ميگذرانيم. روى كف اطاق عقبى مدتى هم داد و فرياد کرديم تا وقتي که شیشه هاى ويسكى مان خالى شد. هر دو بخواب رفتيم. نميدانم پس از چند ساعت بود که از خواب بيدار شدم. موئه بپشت روى زمين افتاده بود و صدای خرخرش بلند بود.

برخاستم و ديوانه وار بکوچه ديلنسى دويدم فرياد ميزدم: «پول، پول، پول چهارصندوق پول من کجا رفت!» عايرين از ديدنم حيرت ميکردند و لى خوشبختانه اول صبح و کوچه خلوت بود. بعد قدرى آرامتر شدم و تصميم گرفتم بشرکته هاى باربرى سرزنم و از آنها بپرسم که آيا چهارصندوق از ميخانه موئه بانبارى حمل کرده اند؟ اما اذهر کس ميپرسيدم خبرى نداشت بهمه بنگاه هاى باربرى شهر سر زدم و برای کسیکه جای صندوقها را پيدا کند جايزه تعيين کردم و بر ميزان جايزه افزودم. اما هيچ کدام فايده اى نداشت. اين جستجوهاى بيهوده يك هفته وقت گرانهاى مرا از دستم گرفت.

همه جاى ميخانه موئه را زيرو رو کردم تا بلبگه کلید يا قبض رسيدى

پیدا کنم ولی بیهوده بود. در این اثنا موئه بمن توصیه کرد که بهتر است مدتی بمیخانه نیایم و گفت که اشخاص بیگانه ای که قیافه های مشکوک و ترس آوری دارند دور و بر میخانه می پلکنند و گاهی بمیخانه می آیند. جواب دادم: - مرده شورشان ببرد!

باز به تحقیقاتم ادامه دادم. به سراغ همه انبارها میرفتم و میپرسیدم ولی هیچکدام جواب مثبت نمیدادند روزی بمدیر یکی از آنها گفتم که میخواهم دفترهایش را بازرسی کنم جواب داد که بدون حکم دادگاه حق چنین کاری را ندارم! شبی بانبار دیگری رفتم و نگهبان را با زدن ضربه ای بسرش بیهوش کردم و همه جا را گشتم ولی بیهوده بود و اثری از صندوقها ندیدم.

باین ترتیب هفته ها میگذشت. در یکی روزها بشکست خودم اعتراف کردم و بمیخانه موئه رفتم و تمام روز را در آنجا بمشروب خوردن گذراندم مشروب هم پریشانی مرا زایل نمیکرد باز همه مشتریها را بیرون کردم و در را از پشت بستم و بهندیان گفتن پرداختم يك میلیون دولار درجائی مخفی بود اما من نمیدانستم ما کس صندوقها را بکجا فرستاده بود؟ در نیویورک قریب هزار انبار وجود داشت. گذشته از آن از کجا معلوم بود که صندوقها در یکی از انبارهای نیویورک باشد؟ چه بسا آنها را به خارج از شهر فرستاده بود و یادریک بنایا آپارتمان خالی گذاشته بود!

پس مجازات من این بود که تمام مدت باقیمانده زندگیم را بجستجوی صندوقها بگذرانم؟ ما کس بیشرم چرا چنین ظلمی را بمن کرده بود؟ نفرینش کردم و خواستم که روح او در دوزخ مثل من دچار عذاب دائم باشد. همه ناسزاهایی را که بدهنم آمد نثار روح او کردم اما باز دلم آرام نگرفت.

۲۰

در چنگال مرگ

بشنیدن مشت‌هایی بی‌درپی بدر می‌خورد بخود آمدم موئه باعجله آمدم و گفتم: یک نفر باصرار ترا می‌خواهد من گفتم که اینجا نیستی اما قبول نکرد و می‌رود .

گفتم: پس خودم او را دك می‌کنم.

تلو تلو خوران بطرف در رفتم. در را نیمه باز کردم و در میاق تاریکی فریاد زدم: گورتان را گم کنید، بی...

تهدیدم ناتمام ماند زیرا یکجفت بازوی آهنین که در میان تاریکی به پیش آمده بود مرا مثل منگنه‌ای در خود فشرد. پیش از اینکه صورت صاحب بازو را ببینم او را شناختم. این نیروی غول آسا فقط مخصوص يك نفر بود. قدرت تکان خوردن نداشتم. سینه‌ام و بازوانم در میان پنجه‌های او خرد میشد .

نفس نفس زنان گفتم: «بازو» محض رضای خدا صبر کن! سینه‌ام را خرد کردی .

«بازو» باقهقهه خندید و گفت : مرا از زور بازویم شناختی . اینطور نیست اوستا ؟

زیر لب ناله کردم: از بوی گند نفست مردك بو گندو!

پازو مرا سخت تر فشرد دیگر قدرت حرف زدن نداشتم از شدت درد فریاد زدم. احساس کردم که بدنم درهم می شکند، دستهای دیگری جلو آمد و جیبهای مرا گشت و چاقو و طپانچه ام را بیرون آورد، «پازو» مرا مثل پر کاهی در هوا بلند کرد و به اطاق عقبی برد و روی زمین انداخت چراغها را روشن کردند. لحظه ای چشمانم خیره شد و چیزی ندیدم بالاخره از همان جائیکه روی زمین خوابیده بودم اطرافم را تشخیص دادم و موهایم از وحشت سیخ شد.

پازو، مایک معروف به زرنک و «مندى» در اطرافم ایستاده بودند. این سه نفر افراد دسته کشتار تشکیلات بودند و کاملاً روشن بود که چه کاری با من دارند. از ترس نفسم بند آمده بود اما باز کوشیدم که ترسم را آشکار نکنم از جا برخاستم و جدیت کردم که خود نمائی کنم به پازو نگاه کردم و گفتم اگر روزی بازوهایت را نبریدم اسمم اوستا نیست! »

خواست روی من حمله کند اما من با چنان خشمی باو فحش دادم که بجای خود ایستاد.

زرنک دخالت کرد و گفت: دیگر کافیست اوستا ما میدانیم که تو به تمام معنی مرده هستی. اگر بی سروصدا با ما بیائی با تو آنطور که لایق خودتو است رفتار خواهیم کرد.

خواستیم بلوفی بزنی و گفتیم از من چه میخواهید؟

«مندى» با لبخند مشفقانه ای گفت:

– مگر نمیدانی؟ میخواهیم بفروستیمت آن دنیا!

– چرا؟ علتش چیست؟

میکوشیدم که خود را عصبانی نشان بدهم. مندى توضیح داد:

– حالا که میخواهی بدانی میگویم در مرکز تشکیلات میداند که ما کس

ورقهای دیگرش را تولوداده ای؟

گوئی قلبم از حرکت ایستاد. با صدای ضعیفی پرسیدم:

– مندى، اینرا که گفت؟

– آنها همه جا مامور دارند.

میدانند که توبه اداره منع مشروبات الکلی تلفن کرده و حتی اسمت را گفته ای .

- چرا مرا احضار نکردند و محاکمه نکردند ؟

- حتماً احتیاجی بمحاکمه ندیدند دلائلی که در دست داشتند کامل و قوی

بود. در هر حال مامامور و معذوریم، جلو بیفت برویم اوستا !

و قتیکه از اطاق بیرون میرفتم، خواستم با آخرین امیدی که ممکن بود

بود بوجود بیاید متشبث شوم و گفتم که میخواهم با «فرانک» رئیس کل

تشکیلات ملاقات کنم و همه حوادث را برای او شرح دهم .

مندى با سر اشاره منفی کرد .

با ناراحتی گفتم: چرا؟ مگر من حق حرف زدن ندارم ؟

- چرا ، حق داری اما او حالا در امریکا نیست !

آخرین امیدم قطع شد. دوباره فشار دستهای پازو را روی بازوانم

احساس کردم دو نفر دیگر یکی در جلو و یکی در عقب مرا بطرف اتومبیل

پاکارد سیاهی که در میخانه ایستاده بود بردند و سوار کردند. با خود میگفتم:

مسلماً تشکیلات این بی احتیاطی را نخواهد کرد که دستور بدهد گلوله ای

بمغزم بزنند و در گوشه ای بیندازند زیرا در گذشته درد سر چنین کارهایی

را دیده است، روز نامه ها جنجال می کنند و میکوشند که عامل قضیه را معرفی

کنند. پس مرا بچه طرزی نابود خواهند کرد؟ آیاراه نجاتی نیست ؟

بدنم میلرزید و قدرت نفس کشیدن نداشتم. و قتیکه اتومبیل در برابر

در انبار تشکیلات در محله «پست» ایستادموی براندامم سیخ شد. پس قتلگاه

من این انبار بود .

چه فجیع بود که انسانی انسان دیگر را بکشد. چطور میتوانند

اینکار را بکنند. ناگهان باقیه خندیدم وقتی خودم دیگران را میکشتم

چنین اعتراضی نمی کردم ! و حالا عقیده داشتم که دیگران نباید این کار

را بکنند!

مندى به طرز مخصوصی بدرا انبار مشت زد. در باز شد چهار محافظ مسلح

بتفنگهای خود کار پشت در بودند. وارد شدیم و مندى بمحافظین گفت که پی

کار خود برونند. و آنها از زندان بیرون رفتند .

مندى گفت :

— زودتر این کار را تمام کنیم. دیگر خسته شدم .

و به رفقاییش اشاره کرد که او را تعقیب کنند .

از میان توده بارها واجناس جلو رفتیم. معلوم بود که محل عینی از انبار را در نظر گرفته اند . ناگهان از دیدن منظره ای بخود لرزیدم روی تخته چهارگوشی مقدار زیاد سمنت تازه را آب زده و آماده کرده بودند. بسر نوشت وحشت بار خود پی بردم دیگر ذره ای امید برای من باقی نماند . فهمیدم که قرار است گلوله ای مغزم بزنند و بعد مرا داخل لوله ای از سمنت بگذارند و به اعماق رودخانه هودسن بیندازند. آنچه خوبست که انسان ناگهان کشته شود و اینطور در انتظار مرگ هزار بار نمیرد !

«مندى» به «مايك» اشاره کرد و او کلت ۴۵ خود را در آورد و خفه کن را بالای لوله اش گذاشت .

«مندى» از من پرسید : اوستا ، میخواهی گلوله را کجا بزنی ، به قلبت یا مغزت ؟

«پازو» گفت : شنیده ام که این اوستا مغز بسیار بزرگی دارد .

مندى دوباره او را چپ چپ نگاه کرد و گفت : بتو گفتم که باید با اوستا احترام قائل باشی .

من قدرت جواب دادن نداشتم. نیروی زیادی صرف کردم و دستم را بلند کردم و به پیشانیم اشاره کردم «مايك» یواش یواش بازویش را بالا آورد .

طپانچه او باخفه کنى که بسرش وصل کرده بودند بنظرم بزرگى توپى جلو مىکرد — در پیشانیم نقطه ای که لوله طپانچه بآن خورد هم مثل یخ سرد بود و هم مانند آتش میسوخت صدای ما يك را بزحمت مانند صدائی که از يك کیلو متری بیاید شنیدم که میگفت :

— راستى «مندى» . به اوستا وقت نمیدهی دعا بخواند ؟

—حق داری معذرت می‌خواهم اوستا فراموش کرده بودم. دعا کن!
من مثل آدم‌های گنج سرم را تکان دادم. «مندی» باز پرسید:
—وصیتی یا پیغامی نداری؟ نمی‌خواهی به یکی از کسانی که دوستشان
داری پیغامی بدهی؟

بچه کسی می‌خواست پیغام بدهم؟ غیر از «حوا» چه کسی را داشتم؟
پول‌هایی را که نتوانسته بودم بهیچوجه پیدا کنم چطور می‌توانستم باو
بدهم؟ ناگهان مغزم شروع به فعالیت کرد اگر از این آخرین وسیله‌ای
که در دست داشتم می‌توانستم خوب استفاده کنم اقل‌امر گم را بتاخیر می‌انداختم
اصلاً دیگر من چیزی نداشتم از دست بدهم. چه بسا که به «حوا» هم بوسیله
«موئه» می‌توانستم خبری برسانم.

اما لازم بود عاقلانه رفتار کنم. لازم بود اشتباهی این تب‌هکاران
را تحریک کنم اما دست بمبالغه نزدم. گفتم:

—می‌خواستم پیغامی برای برادرم بفرستم.

مندی جواب داد: این کار را به عهده من بگذار. چه پیغامی برای او داری؟
— می‌خواهم جای پول‌هایم را باو بگویم.

بشنیدن اسم پول هر سه بصورت هم نگاه کردند.

مندی درحالی‌که آثار حرص از نگاهش پیدا شده بود گفت:

—من باو می‌گویم! پول‌هایت کجا است؟

— حتماً میدانید که فرانک دستور داده بود همه رفقا پول‌هایشان را

از بانک خارج کنند، ما کس و پات و پیه و من همه پول‌هایمان را از بانکها
بیرون آوردیم و توی چهار گاوصندوق گذاشتیم.

«مایک» درحالی‌که لب‌خند غریبی در صورتش وجود داشت بمن چشم
دوخته بود گفت:

— حتماً کم پولی نبود اوستا؟

— ای هر کدام مان کم و بیش ثروتی داشتیم!

این جواب مبهم من آنها را حریص‌تر کرد.

«پازو» سرم را گرفت و فشرد و با خشونت گفت:

- چقدر پول داشتی؟

در حالیکه سرم بشدت درد گرفته بود خودم را عقب کشیدم و باخشی می که میکوشیدم بیشتر از حد جلوه کند فریاد زدم:

- در آن صندوقها يك ميليون دلار داشتم. اما دیناری هم بدست شما نخواهد رسید. خوب میفهمم که الان چه فکری در سر دارید؟

مندى «پازو» را از موهای سرش گرفت و عقب کشید و تهدید کرد:

- مگر بتو نگفتم که دست به اوستا زن؟» و رو بمن کرد و گفت: «اوستا

بیا اینجا! بیا باهم حرف بزنیم میتوانیم در این مورد باهم کنار بیائیم.»

و مرا کنار کشید و آهسته گفت: اگر نصف این پول را بما بدهی ترا آزاد میگذاریم.

کوشیدم هیجانم را مخفی نگاه دارم گفتم: بد پیشنهادی نیست اما این بچه ها چه میشوند؟

و بدون فکر دیگر که باچشمان پر کین بما نگاه میکردند اشاره کردم بتندی گفت:

- آنها من هر چه بگویم اطاعت میکنند و بادست آنها را پیش خواند

و گفت بیایید جلو، با اوستا کنار بیائیم بعد از اینکه نصف پولهایش را بما داد آزادش خواهیم گذاشت که از کشور خارج شود بشرطیکه هیچ وقت برنگردد.

پیش از اینکه منتظر جواب آنها شود رو بمن کرد من بعلامت موافقت با سرم باوا اشاره کردم. مندى ادامه داد:

- هیچکس از موضوع خبردار نخواهد شد. خیال خواهند کرد که تو به اعماق رودخانه هودسن فرستاده شده ای!

آنها بکناری رفتند و مشغول مشورت شدند. من هم باخود فکر میکردم که آنها را بکجا ببرم. بالاخره باین نتیجه رسیدم که اگر آنها را باطاق عقبی میخانه موټه ببرم ممکن است در گنجی چیزی را برای دفاع از خود پیدا کنم.

مندى برگشت و گفت: خوب برویم صندوقها را بگیریم.

گفتم: باید اول بمیخانه موئه برویم کلیدها و قبض‌ها را برداریم. چون که آنها را بیک انبار تسلیم کرده‌ایم.

گفتند: خوب، ما میرویم کلیدها را برداریم.
من گفتم: اگر مرا هم با خودتان ببرید ممکن نیست جای کلید و قبض‌ها را بشما بگویم.

مندی گفت: خوب، پس باهم برویم.
در میخانه، موئه پس از اینکه نظری بمانداخت بسر کار خودش رفت و من بطرف گنج‌ه رفتم. دچار کابوسی بودم لحظه حساس فرا رسیده بود. آیا پس از باز کردن در گنج‌ه تکلیفم چه بود در این میان صدای مندی را شنیدم که میگفت:

— چه می‌خواهی ما که ترا صدا نکرديم!
برای اینکه ببینم باچه کسی حرف می‌زند برگشتم موئه بایک شیشه و چند گیل‌اس در آستانه در ایستاده بود لب‌خند می‌زد. پرسید:
— میل ندارید چیزی بخورید. آقایان؟
«پازو» فوراً دست بشیشه برد و گفت: بدفکری نیست.
موئه در حالیکه همان‌طور لب‌خند بلب داشت سینی را روی میز گذاشت و گفت بفرمائید مشغول شوید... و بیرون رفت.

داخل گنج‌ه هیچ چیزی نبود حتی يك بطری خالی و یسکی برای دفاع از خودم پیدا نکردم. اما برای اینکه مدتی هم بتوانم وقت تلف کنم مثل اینکه واقعاً در جستجوی چیزی هستم بزمین نشستم و کشوی پائین گنج‌ه را باز کردم و مشمع کف آنرا بلند نمودم.

ناگهان دیدم که در انتظار معجزه‌ای هستم. و بخدا التماس میکنم. پیش از آن‌خدا را انکار میکردم آیا خداوند در این لحظه دعای موجود بیچاره و نفرت‌آوری، مثل من را می‌شنید؟ میگفتم:

— خدای من بمن رحم کن بعد از این انسان درستکار و نیکی خواهم شد. «ناگهان متوجه شدم که مدت زیادی معطل شده‌ام اما چرا مرا بیرون نمی‌کشیدند و نمی‌کشند، پیش خودم زمزمه کردم:

- آری، بهتر است هرچه زودتر تمام شود. مرا بکشند و کارم را یکسره کنند.



ناگهان پشت سرم صدائی شنیدم فوراً ازجا پریدم. «مندی» بیهوش روی زمین افتاده بود. «مایک» سرش را روی میز گذاشته بود و خرخر میکرد «پازو» باچشمان خواب آلود سرپا بود و تلو تلو میخورد و میگفت: «توی مشروب دوی خواب بوده!»

برای اینکه کمی جان بگیرد بقیه مشروب را که در شیشه مانده بود روی سرخودش ریخت. سرش را باتمام قوت بدوطرف تکان میداد تا بیدار بماند. ناگهان مرا در برابرش دید و بطرف من آمد و غرغر کرد:

- تو گفتی که دوی خواب در مشروب بریزند؛ تراخفه خواهم کرد. پایش به «مندی» گرفت و باشکم روی زمین افتاد. وقتیکه میخواستم بیرون بپریم ناگهان طپانچه مندی که قبضه اش از جیب او بیرون مانده بود جلب نظر کرد. خم شدم که آنرا بیرون بکشم طپانچه به آستر جیب گیر کرده بود و طپانچه و آستر را باهم بیرون کشیدم.

در این حال از پشت سرم صدای پائی شنیدم و برگشتم «پازو» بازویم را چنان محکم گرفت که نزدیک بود بازویم ازجا کنده شود. طپانچه از دستم بزمین افتاد. من از اطاق عقیی توی بارجلو پریدم، پازو هم رویم پرید و مرا بزمین انداخت و گلویم را چسبید. مشتریها داد و فریاد کنان بکوچه دیلنسی دویدند.

دیدم که موئه يك شیشه ویسکی بسرپازو زد و شیشه خورد شد. غول بی شاخ و دم لحظه ای گیج شد. منم بشکم او لگدی زدم و بزحمت خودم را از زیر او بیرون کشیده و کوشیدم داخل جمعیتی شوم که دم در جمع شده بودند. پازو باز روی من پرید در پیاده رو غلطیدم و او هم روی من افتاد. یکی از مردم کوچه که زیر تنه ما مانده بود باتمام قوتش فریاد میزد و خونی که از سرش کافته اش فواره میزد همه لباسهای مرا آلوده کرده بود.

در کوچه اغتشاشی برپا شده بود صدها نفر زن و بچه بچهار طرف

میدویدند و فریاد میزدند : «وای امان! بفریاد برسید... آدم میکشند!...»
پازو دستهایش را دور گردنم حلقه کرده بود. جلوی چشمانم لکه‌های
سیاه میرقصید. گویا آخرین لحظات زندگیم فرا رسیده بود.

گوئی در خواب میدیدم که موئه بادومین شیشه ویسکی روی سرپازو
خم شد و شیشه روی سر غول خورد و خاشاک شد. از جا پریدم و در حالیکه مردم را
در سر راهم بزمین میزدم فرار کردم. پازو پشت سرم بود و خون از سر و رویش
میریخت. خون او تمام کوچه دیلنسی را آلوده کرده بود.

توی يك دكان نانوائی دویدم و در را پشت سرم بستم. جائی که پناه
برده بودم باندازه لانه مرغی بود، زندهای مشتری مثل مرغهای وحشت
زده‌ای داد و فریاد کنان فرار می کردند.

بلافاصله پازو در را درهم شکست و بدنبال بارانی از شیشه شکسته وارد
شد. زندهای زن بکوچه دویدند.

پشت پیشخوان دویدم و ناگهان کاردنان بری جلبب نظرم را کرد. کارد
را کاملاً بوقت خود برداشتم. زیرا درست در همان لحظه «پازو» مثل يك
گا و وحشی بروی من حمله کرد و من کارد را بصورت او حواله کردم. نوک کارد
به گونه راست او گرفت و گونه اش را تا دهن پاره کرد. از داخل این
پارگی دندانهای سیاه او دیده میشد.

در حالیکه خون از سر و صورتش میریخت در کوچه دیلنسی بدویدن
پرداخت. منم با کارد بزرگ نان بری مثل يك دیوانه زنجیری بدنبال او
میدویدم و فریاد میزدم : تکه تکه ات خواهم کرد.

یکبار دیگر کارد را به پشت پازو حواله کردم صدای قدمهایی راشنیدم
که پشت سرم میدوید و فریاد میزد: چاقورا بینداز او ستا! والا آتش می کنم!
پشت سرم را نگاه کردم. پلیس محله بود که طپانچه اش را متوجه من
کرده بود. فهمیدم که جدی میگوید.

کارد را بزمین انداختم. این بار پلیس پازو را صدا زد و گفت : تو هم
اینجا بیا ببینم.

پازو در حالیکه چانه دریده اش را بادست گرفته بود دستور را اطاعت

کرد . پلیس گفت : اوستا ، بالاخره تیرادر حین ارتکاب جنایت دستگیر کردم . این مرد را تو تکه تکه کرده ای

و بمردم گفت : « يك ماشين امدادی صدا کنید . » و برای تفتیش جیبهای پشت سر من رفت .

ناگهان بازو با فریاد وحشت آوری روی من پرید . پلیس خواست میان ما حائل شود اما حمله بازو چنان شدید بود که طپانچه از دست پلیس افتاد و هر سه نفر ما با ضافه پنج نفر از مردم کوچه رویهم غلطیدیم . نمی دانم بازو در این لحظه چطور توانست کارد نان بری را بدست آورد در حالیکه میکوشید خود را از زیر تنه پلیس بیرون بکشد کارد را بطرز خطرناکی با طرف حواله میکرد .

من با طرفم نگاهی کردم و دیدم که طپانچه پلیس کنار پیاده رو افتاده است . روی شکم خزیدم و طپانچه را برداشتم و آنرا با طرف بازو گرفتم و ماشه را کشیدم .

اولین تیر بشکم او خورد و غول دیوانه میان جوئی که آب کشیفی در آن جاری برد در غلطید . يك تیر دیگر شلیک کردم . دستم میلرزید . تیر بجای بازو بیکی از تماشاچیان خورد بازو گریه کنان شروع به التماس کرد :

- اوستا ، خیلی دردم میکشم . تحمل ندارم . کار مرا یکسره کن !
به بازو که در حال نزع بود نزدیک شدم و بدقت نشانه گیری کردم و يك تیر بمغزش زدم . اینبار لوله طپانچه را با طرف پلیس که میخواست روی من ببرد گرفتم و گفتم :
- تکان نخور .

پلیس بی حرکت ماند . با تهدید طپانچه از میان ازدحام مردم راهی برای خودم باز کردم .

در حالیکه خودم هم نمیدانستم کجا میروم ، شروع بدویدن کردم پلیس و مردم مثل دسته ای از گرگان زوزه کشان بدنبالم بودند : چنین بنظر میرسید که هزاران نفر پشت سرم فریاد میزنند :

« اوستای قاتل را دستگیر کنید ! »

وسط كوچه يك تا كسى ايستاده بود و شو فردر حاليكه پايش روى گاز آماده رفتن بود مارا تماشا ميكرد . بى آنكه باو فرصت فكر كردن بدهم ناگهان توى تا كسى پريدم و لوله طپانچه را به سينه اش گذاشتم و گفتم :
- اگر از جانت سير نشده اى برو پائين

در يك چشم بهم زدن پائين رفت و مثل خر گوش فرار كرد بجای راننده نشستم و تا كسى را ب سرعت برق از كوچه ديلىسى خارج كردم . در كوچه بعدى يك دسته از پليسها برابرم ظاهر شدند و طپانچه هايشان را بطرف من خالى كردند اما من ب سرعت رد شدم . مثل رويائى بخاطر دارم كه به چند گارى دستى خوردم بى اعتنا رد شدم معجزه اى بود كه بدون زير كردن كسى توانستم به خيابان اول برسم .

در خيابان اول تا كسى را در كوچه شماره ۱۵ رها كردم و وارد يك سينما شدم . تا خاتمه فيلم در آنجا ماندم بعد بيرون آمدم و توى يك تا كسى پريدم و آدرس زير زين جوئه را در محله چينيه ها به راننده دادم و قتيكه خودم رادر برابر جوئه ديدم نفس راحتى كشيده گفتم :

- پناهگاهى بمن بده جوئه ! از مردم ، از پليس ، از همه كس فرارى هستم .

گفت : نگران نباش اوستا ، اطاقي بتو خواهم داد كه هيچكس نتواند پيدايت كند .

روى تخت دراز كشيدهم و چپق تريك را بدهان گذاشتم و در حاليكه دود تريك اطرافم را گرفته بود دچار سستی و رخوتى شدم و همه چيز را فراموش كردم و درميان دود تريك بدين روياهای عجيب و رنگارنگى شروع كردم



ناگهان ديدم كه كسى يخه ام را چسبيده است بشدت تكانم ميدهد و صدائى راشنيدم كه ميگفت : « زود بلند شو اوستا در پائين هستن دو مياك و مندى دنبال تو ميگردند .

بشنيدن اين اسمها ب سرعت خودم را از تخت پائين انداختم جوئه گفت :
« دنبال من بيا . »

بدنبال جوئه از نردبان آتش نشانی پائین رفتم و به کوچه تاریکی وارد شدم. جوئه مرا وارد زیرزمین دیگری کرد و دردیگر زیرزمین به کوچه تنگ دیگری باز میشد کوچه را بدقت از نظر گذراندم غیر از ماهیچکس در کوچه نبود. جوئه نفس نفس زنان گفت: « بهترین چاره اینست که از شهر فرار کنی. »

در جهت غرب شروع بدویدن کردم. در سایه بناها راه میرفتم و میکوشیدم که دیده نشوم. باین ترتیب به برادوی رسیدم. تمام بدنم دچار لرزش بود. برای اینکه نفسی تازه کنم کمی از سرعتم کاستم. چه کار میتوانستم بکنم؟ کجامیتوانستم بروم؟ هم پلیس ها و هم آدمهای تشکیلات در جستجوی من بودند. رفتن به ایستگاه راه آهن یا اتوبوس دیوانگی بود. حتماً همه ایستگاهها را تحت نظر داشتند.

ناگهان يك کامیون باری مخصوص خارج شهر را دیدم که آماده حرکت بود. به راننده گفتم:

— مرا هم با خودت میبری؟

جواب داد: اگر حاضر باشی بمن کمک کنی می برم.
گفتم: از این لحاظ مطمئن باش، کجامیروی،

— برای «هاستینگز» خوار بار می برم.

توی کامیون پریدم و قتی که کامیون از شهر خارج شد نفس راحتی کشیدم. و در باره وضع خود بفکر فرو رفتم. کجامی توانستم بروم که از دست پلیس و تشکیلات راحت باشم مسلماً الان پلیس نیویورک به پلیس های همه ایالات خبر داده بود که مرا دستگیر کنند.

اگر از دست پلیس هم میتوانستم فرار کنم مسلماً هزاران نفر گانگستر در سراسر آمریکا دستور داشتند که بمحض دیدن من مرا با تبر بزنند.

نزدیک صبح به «هاستینگز» رسیدیم و با اینکه همه بدنم درد می کرد به قول خودم وفادار ماندم و در حمل بارهای خوار بار به راننده کمک کردم. پس از اینکه کامیون بطرف نیویورک برگشت جیبهایم را گشتم. در حدود چهار صد دلار پول داشتم و در صورتیکه صرفه جوئی میکردم این

پول یکی دو هفته می‌توانست مرا اداره کند . صبر کردم تا مغازه‌ها باز شد و یک‌دست لباس معمولی کارگری برای خودم خریدم . و قدم زنان در طول رودخانه هودسن براه افتادم و از شهر خارج شدم . طپانچه پلیس هنوز پیشم بود آنرا بدور انداختم و لباسم را عوض کردم .

پس از این کارها کمی حالم بهتر شد و نفس راحتی کشیدم . از دکان بقالی قصبه هارمون کمی غذا خریدم ، و در بیرون قصبه در زیر درختها نشستم و خوردم . بعد در زیر درختها دراز کشیدم و بفکر فرو رفتم .

— چه انسان شومی بودم ! باعث شده بودم که همه نزدیکانم یا از بین بروند و با دچار بدبختی شوند . مادر بیچاره‌ام با درد من مرده بود ، حتی بآنها هم که کوشیده بودم نیکی کنم ضرر زده بودم . بیچاره «حوا» اگر با من آشنا می‌شد می‌توانست در نیویورک زندگی خوش و خرمی داشته باشد اما حالا اگر به نیویورک باز می‌گشت همه‌اورا با انگشت نشان میدادند و می‌گفتند معشوقه همان «اوستا» است که به نزدیکترین دوستانش خیانت کرد . «ماکس» و «پات» و «چپه» دوستان نزدیکتر از برادرم رامن به کشتن داده بودم . و خودم نیز برای همیشه شخص بدبختی بودم .

حتی فکر يك ميليون دلار که در انبار مجهولی خاك می‌خورد دلم را بهم میزد . حتی از این پول مشئومی که به بهای خون عزیزانم و جوانی از دست رفته‌ام برای من مانده بودم محروم شده بودم . این عاقبت دزدی و خیانت است .

کدام دزدی است که پس از يك دوران موفقیت کوتاه به عاقبتی نظیر من دچار نشود. در زیر سایه درخت هوای پاك بیابان را تنفس کردم و تصمیم گرفتم که اگر زنده ماندم خاطراتم را برای عبرت نسل جوان بنویسم . و برخودم و همه دزدان و تبهکاران لعنت کردم .

پایان

از انتشارات مؤسسه مطبوعاتی افلاطون

۱- زندانی زندا	انتونی هوب	۴۰ ریال
۲- قهقهه اسکلت	نصرالله شیفته	« ۲۰
۳- نود و سه	ویکتور هوگو	« ۳۰
۴- نیمایوشیج	از: نیما	« ۱۵
۵- راهنمای رانندگی	-	« ۵
۶- محکوم بیگناه	ویکتور هوگو چاپ دوم	« ۴۰
۷- تذکره علوی	در مدح و منقبت حضرت علی علیه السلام	« ۴۰
۸- تپه های سبز آفریقا	همینگوی	« ۴۰
۹- چراگاههای آسمان	جان اشتاین بک	« ۴۰
۱۰- پاکخویی	کسروی تبریزی	« ۳۰
۱۱- دختر دزدان نیویورک	ماک هامر	« ۲۰
۱۲- کوراغلی	ترکی	« ۳۰
۱۳- قانون بیمه های اجتماعی	-	« ۱۰
۱۴- لایم لایت	چارلی چاپلین چاپ دوم	« ۳۰
۱۵- آرسن لوپن دختر ژوزف بالسامو	موریس لبلان	« ۳۰
۱۶- زن سیاهپوش	-	« ۲۰
۱۷- تعلیه	ترکی	« ۲۰
۱۸- لکه ننگ	هری گری	« ۵۰

نمایندگان شهرستانها و تمام کتابفروش ها میتوانند مستقیماً با
خود مؤسسه افلاطون واقع در تهران، اول لاله زار، پشت شهرداری مکاتبه
و مراجعه فرمایند .

احمد ناصحی